آلن رب گری یه

پاک کن ها

پرویز شهدی

پاک‌کن‌ها

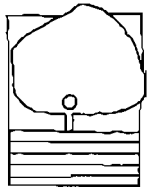

دشتستان

دشتستان ، ۱۳۷۹

-

رب ـ گری‌یه، آلن، ۱۹۲۲ ـ Robbe - Grillet, Alain
پاک‌کن‌ها / آلن رب‌گری یه؛ ترجمه پرویز شهدی. ـ تهران: نشر دشتستان، ۱۳۷۹. ۳۳۶ ص. ۱۷۰۰۰ ریال ـ ISBN 964-92852-1-0:
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Les Gommes = The erasers.
۱. داستانهای فرانسوی -- قرن ۲۰. الف. شهدی، پرویز، ۱۳۱۵ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۲پ۷ب / PQ۲۶۱۷ ۸۴۳/۹۱۴
۱۳۷۹ پ۳۳۸ر
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۹ـ۱۴۹۶۹ م

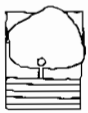

دشتستان

● **پاک‌کن‌ها**

● نویسنده : آلن رُب‌گری‌یه
● مترجم : پرویز شهدی
● ویراستار : محمدرضا پورجعفری
○ ناشر : دشتستان، ۱۳۷۹
○ حروفنگاری : نقش چلیپا ☎۶۴۹۴۵۵۵
○ چاپ و صحافی : فاروس
○ طراحی جلد : گروه گرافیک صالحی
○ فیلم و زینک : چانچو گرافیک
○ چاپ جلد : فروغ دانش
○ تعداد : ۲۲۰۰
○ نوبت چاپ : اول
○ نظارت و اجرا : اقدس فاضل‌پور

حق چاپ و نشر برای نشر دشتستان محفوظ است.

ISBN 964-92852-1-0 شابک ۰-۱-۹۲۸۵۲-۹۶۴

نشانی: خیابان مبارزان. کوچهٔ عطارد. پلاک ۵. تلفن ۸۸۴۱۰۷۸

آلن رُب گری یه

پاک کن ها

ترجمهٔ پرویز شهدی

برای پسرم کامیار
امید فرداهای بهتر

سخن مترجم

۱ ـ دربارهٔ آلن رب‌گری‌یه

آلن رب گری‌یه رمان‌نویس و فیلمنامه‌نویس فرانسوی در سال ۱۹۲۲ در برست[1] به دنیا آمده. در رشتهٔ مهندسی کشاورزی تحصیل کرده و برای مطالعه در این رشته سفرهای زیادی به مارتینیک، گوادولوپ، گینه و مراکش کرده است.

نقطهٔ عطف زندگی‌اش میان سالهای ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۵ است، هنگامی که دو رمانش «پاک‌کن‌ها» و سپس «نظاره‌گر»، یکی پس از دیگری جایزهٔ فِنئون[2] و جایزهٔ منتقدان را می‌برد. از ۱۹۶۰ به سینما رو می‌آورد و در همان حال به نوشتن رمان نیز ادامه می‌دهد. با همکاری آلن رنه[3]، تهیه کننده و کارگردان فرانسوی فیلمنامهٔ «سال گذشته در مارین باد» را می‌نویسد. این فیلم واقعهٔ سینمایی مهم سال ۱۹۶۱ می‌شود و جایزهٔ شیرطلای فستیوال ونیز را به خود اختصاص می‌دهد. پس از آن به عنوان فیلمنامه‌نویس و کارگردان فیلمهای: «تراتس اوروپ اکسپرس» (۱۹۶۶)، «مردی که دروغ می‌گوید» (۱۹۶۸)، «عدن و بعد» (۱۹۷۱)، «لغزشهای تدریجی لذت»

1. Brest 2. Fénéon 3. Alain Resnais

(۱۹۷۴)، و «بازی با آتش» (۱۹۷۵) را روی پرده می‌آورد. خودش دراین‌باره می‌گوید: «من همیشه مبتدی بوده‌ام: در بیست سالگی حرفهٔ مهندسی کشاورزی را شروع کردم، در سی سالگی رمان‌نویسی را، در چهل سالگی سینماگری را و به همین ترتیب در پنجاه سالگی شروع کردم به کار نقاشی و در شصت سالگی شاید به موسیقی بپردازم.» در ۱۹۵۶ مشاور ادبی بنگاه انتشاراتی مینویی[1]، می‌شود. از همین زمان درکشمکش میانِ «قدیمی‌ها» و «جدیدی‌ها» که با اصول رمان سنتی مخالفند شرکت می‌کند. سلسله مقاله‌هایی در مجلهٔ اکسپرس علیه روشهای سنتی رمان که از قرن نوزدهم به ارث رسیده و دفاع از «رمان آینده» می‌نویسد، که در ۱۹۶۳ درکتابی زیر عنوان «برای رمانی نو» منتشر می‌شود.

همانطور که گفته شد درکنار فیلمنامه‌نویسی و کارگردانی به نوشتن رمانهایش نیز ادامه می‌دهد؛ «شاه کش» (۱۹۴۹)، «پاک‌کن‌ها» (۱۹۵۳)، «نظاره‌گر» (۱۹۵۵)، « ژالوزی » (۱۹۵۷)، «در هزار تو» (۱۹۵۹)، «سال گذشته در مارین‌باد» (۱۹۶۱)، «فوری» (مجموعهٔ داستان ۱۹۶۲)، «جاودانه» (۱۹۶۳)، «برای رمانی نو» (۱۹۶۳)، «وعده‌گاه» (۱۹۶۵)، «طرح برای انقلابی در نیویورک» (۱۹۷۰)، «لغزشهای تدریجی لذت» (۱۹۷۴)، «خاطرات مثلث طلایی» (۱۹۷۸)، «جن» (۱۹۸۱)، «آینه‌ای که بازمی‌گردد» (۱۹۸۵)، «آنژلیک یا شیفتگی» (۱۹۸۸)، از او منتشر می‌شود.

۲ ـ دربارهٔ «رمان نو»

با کتاب «تروپیسم»[2] اثر ناتالی ساروت[3]، گونهٔ جدیدی از رمان

1. Editions de Minuit

۲. Tropismes ـ در لغت به نیرویی ناشناخته گفته می‌شود که گروه یا پدیده‌ای را به انتخاب جهتی خاص وامی‌دارد.

آغاز می‌شود که رمان «پاک‌کن‌ها»ی رب‌گری‌یه به آن استحکام می‌بخشد. رمان نو مکتب نیست، جنبشی است بدون رهبر و بدون مجله یا روزنامه، با این همه جهت‌گیری‌های رب‌گری‌یه او را رهبر ضمنی این جنبش می‌سازد. رمان نو به آنچه در رمان سنتی معمولاً قهرمان و یا شخصیت (پرسوناژ) و روند منطقی سلسله حوادث داستان اطلاق می‌شود اعتقادی ندارد. بلکه به روانکاوی جنبه‌های غیرعادی و نقاط تاریک شخصیت انسان می‌پردازد. شخصیت داستان هویت خاصی ندارد، تبدیل می‌شود به یک حرف اول اسم («سال گذشته در مارین‌باد» و «جاودانه»)، یا یک ضمیر شخصی مذکر و مؤنث (هیروشیما عشق من، اثر مارگریت دوراس). در رمان کلاسیک، ماجرا با درک دنیایی نظم یافته مطابقت دارد، ولی رمان نو داستان را درهم می‌ریزد. ماجرا به جای این که با نواختی منطقی پیش برود، دور می‌زند، و هر بار از دیدهای گوناگون تکرار می‌شود. زمان از سازمان منظم سلسلهٔ حوادث سر می‌پیچد، برای رب‌گری‌یه زمانِ حال اخباری می‌شود و برای کلود سیمون[1] اسم فاعل. رمان نو به ویژه هرگونه اشتغال ذهنی ایدئولوژیک را دور می‌ریزد. به نظر رب‌گری‌یه، انتقال یک اندیشه، به کارگیری قالبی سنتی را ایجاب می‌کند.

هرچند ناتالی ساروت و میشل بوتور[2] هنوز به روانشناسی اعماق علاقه‌مندند، ولی رب‌گری‌یه براین نظر خرده می‌گیرد. کلودسیمون اشیا، مکانها و پدیده‌ها را آن‌طورکه هستند، بدون دادن هیچ توضیحی روی کاغذ می‌آورد.

در رمان نو نه جذابیت موضوع برای نویسنده اهمیت دارد، نه تسلسل منطقی حوادث و نه شخصیتهای داستان. موضوع فقط قالبی

1. Claude Simon 2. Michel Butor 3. Nathalie Sarraute

است برای بازنمایاندن سلسله حوادثی که ممکن است هیچ ربطی به هم نداشته باشند و شخصیتها، نظیر رهگذرانی هستند که از خیابان یا کوچه‌ای می‌گذرند. قلم نویسنده همچون دوربین فیلمبرداری تا زمانی که شخصیت در میدان دید دوربین است ـ لحظه یا لحظه‌هایی چند از او را ضبط می‌کند و بعد به حال خود وامی‌گذارد، تا زمانی که دوباره گذر او به این خیابان یا کوچه بیفتد. به طور خلاصه نویسندهٔ رمان نو به هیچ وجه چیزی را از خود ابداع یا خلق نمی‌کند و افکار و خواستهایش را از زبان فرد یا افراد به زبان نمی‌آورد، بلکه دیده‌ها و شنیده‌های خود را در قالبی نه چندان متجانس گرد هم می‌آورد و قضاوت و برداشت دربارهٔ آنها را به عهدهٔ خواننده می‌گذارد.

مشهورترین نویسندگانی که در فرانسه به این سبک کتاب نوشته‌اند عبارتند از: ناتالی ساروت، آلن رب گری‌یه، مارگریت دوراس، میشل بوتور و کلودسیمون. ناگفته نماند که این نویسندگان ادعا نمی‌کنند که ابداع کنندهٔ اولیهٔ این سبک هستند، بلکه پروست و جویس را پیش‌کسوت خود می‌دانند، ناتالی ساروت به داستایفسکی و کافکا ارج می‌نهد و رب‌گری‌یه به «بیگانه» کامو و «تهوع» سارتر.

۳ ـ دربارهٔ کتاب حاضر

«پاک‌کن‌ها» در دید اول کتابی است پلیسی با فرمولها و روشهای سنتی آن: گروهی توطئه می‌کنند، قتلهایی صورت می‌گیرد، فرستادهٔ ویژه‌ای مأمور رسیدگی به آنها و پرس و جو از شهود و بازدید از محل قتل می‌شود. ولی همان‌طور که گفته شد این قالب بهانه‌ای بیش نیست و اهمیت کتاب در صورت عاریه‌ای آن نیست، بلکه در ساختارش است که همچون اجزای یک ساعت در هماهنگی با هم متحول می‌شوند. عوامل وصفی چندین بار در آن تکرار می‌شود و

هربار از دیدی متفاوت. داستان ابعاد خاصی ندارد تا بتواند اشکال گوناگون یک واقعیت را در زمانها و از دید افراد متفاوت به خود بگیرد. فضا از هم تفکیک می‌شود، ابعاد هندسی‌اش راکه به نحوی ساختگی اطمینان‌بخش است از دست می‌دهد، زمان در سردرگمی گذشته، حال و آینده مستحیل می‌شود.

داستان در شهری ساحلی روی می‌دهد، پر از آبراه و پلهای متحرک. نه نامی دارد و نه جایی خاص، کوچه‌ها و خیابانها حلزونی‌وار دور خود می‌چرخند و اغلب به همان جایی ختم می‌شوند که آغاز شده‌اند. از شخصیتها جز اسم و مشخصات ظاهری بسیار اندک، چیز دیگری نمی‌دانیم، به همان شکلی که از رهگذران توی یک کوچه یا خیابان نمی‌توانیم شناختی داشته باشیم. نویسنده چشم‌اندازها، اشخاص و حوادث را بدون هیچ توضیح و تفسیری به خواننده نشان می‌دهد و تجزیه و تحلیل و نتیجه‌گیری از آنها را به عهدهٔ خود او می‌گذارد. نویسنده در «رمان نو» برخلاف «رمان سنتی» هیچ نقشی در داستان ندارد.

اگرچه رب‌گری‌یه به هنگام نوشتن این کتاب هنوز به کار سینما و فیلمنامه‌نویسی رو نیاورده بود، ولی کاملاً مشخص است که داستان را از دید یک فیلمنامه‌نویس یا کارگردان و یا هر دو آنها روایت می‌کند. در نتیجه بازیگرهای آن خود خواننده است که می‌تواند به جای هریک یا همهٔ شخصیتها نقش ایفا کند، در قالب هریک از آنها برود و حوادث را برحسب دید و برداشت خود تعبیر کند.

کارِ شناساندن نویسنده‌های این گروه در ایران، با ترجمهٔ آثار مارگریت دوراس آغاز شد ولی رب‌گری‌یه اگرچه آثارش به همان اهمیت آثار دوراس است، و اگرچه مثل او که فیلمنامهٔ «هیروشیما، عشق من» به شهرت رساندش، با فیلمنامهٔ «سال گذشته در مارین‌باد»

در دنیا معروف شد، متأسفانه اقبال هموطنش خائم دوراس را نداشت و تا آن‌جا که من اطلاع دارم جز سینه ـ رمان «جاودانه» یا عنوان «ماندگار» ، کار دیگری از او به فارسی ترجمه نشده است. امیدوارم با این ترجمه، راه برای شناساندن بیشتر نویسندهٔ ارزشمند فرانسوی باز شود. ناگفته نماند که ترجمهٔ کتاب «جاده‌های فلاندر» اثر کلودسیمون کوشش دیگری بوده است برای معرفی «رمان نو» به هموطنان ما.

پ ـ ش

-

«زمـــان کـــه مـراقب
همه‌چیز است، به رغـم
خـواست تـو، راه‌حـل
هـــمه‌چیز را بـه دست
داده است.»
«سوفوکل»

درآمـــد

۱

در تاریک روشن سالن کافه، صاحب آن مشغول چیدن میزها، صندلیها، جاسیگاری‌ها و شیشه‌های آب گازدار است؛ ساعت شش صبح است.

احتیاج به روشنایی ندارد. خودش هم نمی‌داند چه می‌کند. هنوز خواب است. قوانینی بسیار قدیمی جزئیات حرکتهایش را تنظیم می‌کند، و برای یک بار هم که شده برنوسان خواستهای انسانی سرپوش می‌نهد؛ هر ثانیه راهنمای حرکتی محض است. قدمی به یک سو، صندلی در سی سانتی‌متری، سه حرکت قاب دستمال، نیم چرخی به راست، دو قدم به جلو، هر ثانیه راهنمای حرکتی است، کامل، همسان، و بی‌خدشه. سی و یک، سی و دو، سی و سه، سی و چهار، سی و پنج، سی و شش، سی و هفت. هر ثانیه درست در جای خود.

متأسفانه به زودی دیگر زمان فرمانروا نخواهد بود. رویدادهای امروز، هر اندازه هم بی‌اهمیت باشند، پیچیده در چنبرهٔ شک و خطا، تا چند لحظهٔ دیگر کارشان را آغاز خواهند کرد، رفته رفته نظم دلخواه را در هم می‌ریزند. این جا و آن‌جا، موذیانه، وارونگی و شکاف و

آشفتگی و خمیدگی برجای می‌گذارند. تا اندک اندک اثر خود را پدید آورند: روزی در آغاز زمستان، بی‌طرح، بی‌هدف، درک ناپذیر و هیولایی.

ولی هنوز خیلی زود است، درِ رو به کوچه تازه باز شده است، تنها شخصیت حاضر در صحنه، هنوز موجودیت واقعی خود را باز نیافته است. ساعتی است که در آن دوازده صندلی که شب را روی میزهایی با پوشش سنگ مرمر مصنوعی گذرانده‌اند، به نرمی می‌آیند پایین. فقط همین. دستی بی‌اختیار آرایش صحنه را به شکل اولیه در می‌آورد.

هنگامی که همه‌چیز آماده است، چراغ روشن می‌شود...

مردی تنومند آنجا ایستاده است، صاحب کافه، و سعی می‌کند خود را میان میزها و صندلی‌ها بازشناسد. در آینهٔ دراز بالای بار، تصویری بیمار، صاحب کافه، زردگونه، با خطوط درهم چهره، هپاتیک و چاق، در ماهی ـ خانه.

در آن سو، پشت شیشه، باز هم صاحب کافه که کم‌کم در سپیده‌دم کوچه محو می‌شود. بی‌تردید همین پرهیب است که سالن را روبه‌راه کرده؛ کار دیگری برایش نمانده جز محو شدن. بازتاب این شبح تقریباً به تمامی تجزیه شده در آینه می‌لرزد؛ و فراسوی آن، دنبالهٔ مزاحَم پایان‌ناپذیر سایه‌های بیش از پیش مردد: صاحب کافه، صاحب کافه، صاحب کافه ... صاحب کافه، سحابی غمگین، غرقه در هاله‌اش.

صاحب کافه به دشواری سربرمی‌آورد. گهگاه چیزهایی را که در اطرافش شناور است بی‌هوا می‌گیرد. نیازی نیست عجله کند، در این ساعت از روز مشتری چندانی ندارد.

با دو دست به میز تکیه می‌دهد، بدنش به جلو خم شده، خواب از سرش نپریده، چشمهایش معلوم نیست به کجا خیره مانده است: امان از این آنتوان[1] احمق، با ورزش سوئدی هر روزه‌اش و کراوات قرمزی که دیروز بسته بود. امروز سه‌شنبه است؛ ژانت[2] دیرتر می‌آید.

چه لکهٔ کوچک عجیبی؛ روی این مرمر کثافت رد همه‌چیز می‌ماند. انگار خون است. دانیل دوپون[3] دیروز عصر؛ در دو قدمی این‌جا. ماجرایی براستی مشکوک: یک دزد هیچ وقت به عمد وارد اتاق روشن نمی‌شود، قصد داشته او را بکشد، حتماً انتقام شخصی، یا چیزی دیگر؟ به هرحال ناشی بوده است. همین دیروز بود، ماجرا را می‌شود در روزنامهٔ امروز صبح خواند. آه بله، ژانت دیرتر می‌آید. باید او را هم فرستاد برای خرید... نه، باشد فردا.

قاب دستمال، سرسری همچون عذر موجهی روی لکهٔ عجیب. میان دو خیسی، چیزهای نامشخص، دسترس ناپذیر می‌گذرد، شاید هم اینها خیلی ساده حفره‌هایی کوچک باشند.

ژانت باید فوراً بخاری را روشن کند؛ امسال سرما زود شروع شده. عطار می‌گوید هنگامی که در چهارده ژوئیه باران ببارد، وضع همیشه از این قرار است؛ شاید راست باشد. طبعاً این آنتوان احمق، که همیشه هم حق با اوست، می‌خواست به هر قیمتی شده عکس این گفته را ثابت کند و عطار که داشت جوش می‌آورد، با چهار پنج گیلاس شراب سفید کوتاه می‌آید؛ ولی آنتوان این چیزها سرش

1. Antoine 2. Jeanette 3. Daniel Dupont

نمی‌شود. خوشبختانه صاحب کافه آن‌جا بود. دیروز بود یا یکشنبه؟ یکشنبه بود: آنتوان کلاهش را به سر گذاشته بود؛ این کلاه حالت رندانه‌ای به او می‌دهد! کلاه و کراوات قرمزش! عجب ولی دیروز هم کراوات زده بود. نه. تازه این موضوع چه اهمیتی دارد؟

قاب دستمال که یک بار دیگر با کج خلقی روی میز کشیده می‌شود، گرد و غبار شب پیش را می‌زداید. صاحب کافه راست می‌ایستد. چشمش می‌افتد به نوشتهٔ پشت شیشه : «اتاقهای مبله» که از هفده سال پیش دو حرف آن افتاده؛ هفده سال است که می‌خواهد سرجایشان بگذارد. پولین[1] هم که بود وضع همین بود؛ همان اول این را گفته بودند.

تازه یک اتاق برای اجاره دادن بیشتر نیست، بنابراین نوشتهٔ پشت شیشه ابلهانه است. نگاهی به ساعت دیواری. ساعت شش و نیم. باید یارو را بیدار کند.

- پاشو، تنبل‌باشی!

این‌بار تقریباً با صدایی بلند و با اخمی ناشی از انزجار او را صدا زده. صاحب کافه خلق خوشی ندارد؛ خوب نخوابیده است. راستش خیلی وقتها خلق و خوی خوش ندارد.

صاحب کافه در طبقهٔ اول، انتهای راهرو در می‌زند، چند لحظه منتظر می‌ماند و چون جوابی نمی‌شنود، از نو در می‌زند، محکم‌تر. در آن سوی در، ساعتی شماطه‌دار شروع می‌کند به زنگ زدن. صاحب کافه که دست راستش را برای دوباره در زدن بلند کرده است بی‌حرکت می‌ماند، گوش می‌کند، با بد جنسی منتظر واکنشهای

1. Pauline

شخص به خواب رفته است.

ولی هیچ‌کس زنگ را متوقف نمی‌کند. تقریباً پس از یک دقیقه زنگ، کم‌جان و تعجب‌آمیز خود به خود از زدن باز می‌ایستد.

صاحب کافه یک بار دیگر در می‌زند: باز هم جوابی نمی‌آید. در را نیمه‌باز می‌کند و سرش را می‌برد تو. در تاریک روشن صبحگاهی، به هم خوردگی رختخواب و ریخت و پاش اتاق را می‌شود تشخیص داد. کاملاً می‌رود تو و همه‌جا را بررسی می‌کند: چیز مشکوکی دیده نمی‌شود، فقط تختخواب دو نفرهٔ بدون بالش خالی است. وسط متکای گرد جایِ فرورفتگی سر به چشم می‌خورد، پتوها پایین تخت افتاده، روی میز توالت، لگن لعابی پر از آب کثیف است. خوب، طرف رفته است، از همه چیز گذشته به خودش مربوط می‌شود. رفته است بی‌آن که از توی سالن بگذرد، می‌دانسته که قهوه هنوز آماده نیست و خلاصه نیازی نداشته کسی را خبر کند. صاحب کافه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌رود پی کارش؛ از آدمهایی که پیش از وقت بیدار می‌شوند خوشش نمی‌آید.

پایین، یکی منتظرش ایستاده، مردی ناشناس، با سر و وضعی نه چندان مناسب، از مشتریهای کافه نیست. می‌رود پشت پیشخان، چراغ دیگری روشن می‌کند، و با حالتی غیردوستانه براندازش می‌کند، آماده است سرش تشر بزند که برای قهوه هنوز خیلی زود است. ولی تازه وارد فقط می‌گوید.

ـ با آقای والاس[1] کار داشتم.

صاحب کافه می‌گوید: رفته، و با این جواب نسبت به تازه‌وارد

1. Wallas

احساس برتری می‌کند.

مرد با کمی تعجب می‌پرسد، کی؟

ـ امروز صبح.

ـ امروز صبح چه ساعتی؟

صاحب کافه با نگرانی نگاهی به ساعتش می‌کند و بعد نگاهی به ساعت دیواری و می‌گوید:

ـ نمی‌دانم.

ـ موقع بیرون رفتن او را ندیدید؟

ـ اگر دیده بودمش می‌دانستم چه ساعتی بیرون رفته.

با اخمی دلسوزانه این موفقیت آسان به دست آمده را به رخ تازه وارد می‌کشد. تازه وارد چند لحظه به فکر فرو می‌رود و دوباره می‌گوید:

ـ لابد نمی‌دانید هم چه موقع برمی‌گردد؟

صاحب کافه جوابش را نمی‌دهد. وارد مقولهٔ دیگری می‌شود.

ـ چی میل دارید؟

مرد می‌گوید: یک قهوهٔ غلیظ.

صاحب کافه می‌گوید: در این ساعت صبح قهوه هنوز آماده نیست.

چه قربانی خوبی، چهرهٔ کوچک عنکبوتی غمگین. مدام دست به کار سرهم‌بندی تکه پاره‌های ذکاوتی به هم ریخته است. راستی از کجا می‌داند که این والاس دیشب رسیده و در این کافهٔ محقرِ کوچهٔ دزارپانتور[1] سکونت کرده؟ این دیگر دور از قاعده است.

صاحب کافه که همهٔ برگهایش را رو کرده دیگر توجهی به تازه‌وارد ندارد. با حواس پرتی شروع می‌کند به تمیز کردن بطریها، و

1. Des Arpenteurs

چون تازه‌وارد نمی‌خواهد چیزی بخورد، دو چراغ را، یکی پس از دیگری خاموش می‌کند. حالا هوا حسابی روشن شده است.

مرد با جملهٔ جویدهٔ نامفهومی از آن‌جا رفته است. صاحب کافه میان خرده‌ریزهایش برجا می‌ماند، لکه‌های روی مرمر، جلای روی صندلیها که جابه‌جا بر اثر چربی چسبنده شده، نوشتهٔ ناقص روی شیشه. ولی او در چنگ اشباحی سمج‌تر و لکه‌هایی سیاه‌تر از لکه‌های شراب است؛ که بینایی‌اش را مغشوش می‌کند. می‌خواهد با یک حرکت آنها را براند، امّا بیهوده؛ در هر قدم به آنها برخورد می‌کند... حرکت یک دست، نوای واژه‌های گم شده، پولین، پولینِ مهربان.

پولینِ مهربان مدتها پیش، به شکلی عجیب مرد. عجیب؟ صاحب کافه به طرف آینه خم می‌شود. چه چیز عجیبی در آن می‌بیند. انقباضی بدخواهانه به تدریج صورتش را از ریخت می‌اندازد. آیا مرگ همیشه عجیب نیست؟ چین و چروک تشدید می‌شود، به شکل یکی از این چهره‌های بدهیبت در می‌آید که لحظه‌ای به تماشای خود می‌ایستد. سپس یک چشم بسته می‌شود، دهان پیچ می‌خورد، یک طرف صورت منقبض می‌شود، هیولایی کریه‌تر پدید می‌آید، که بی‌درنگ خود به خود زایل می‌شود و جایش را به چهره‌ای آرام و اندکی خندان می‌دهد. چشمهای پولین.

عجیب؟ آیا مرگ از هر چیزی طبیعی‌تر نیست؟ این دوپون را در نظر بگیرید، نمردنش خیلی عجیب‌تر است. صاحب کافه خیلی آرام شروع می‌کند به خندیدن، یک جور خندهٔ خاموش، عاری از نشاط ، مثل خندهٔ یک خوابگرد. پیرامونش اشباح آشنا، هریک با نیشخندی از او تقلید می‌کنند. حتی پا را فراتر می‌گذارند، به قهقهه می‌خندند، با آرنج به پهلوهایشان می‌کوبند و با مشت به پشتِ هم

می‌زنند. حالا چگونه باید آنها را ساکت کرد؟ تعدادشان زیاد است. و در خانهٔ خودشانند.

صاحب کافه بی‌حرکت جلو آینه ایستاده خندیدن خود را تماشا می‌کند؛ با همهٔ توان می‌کوشد اشباح را که توی سالن می‌لولند نبیند؛ گروه استهزاگر، خیل افسارگسیختهٔ دلتنگی‌های کوچک، پسمان پنجاه سال زندگی بدگواریده. قیل و قالشان تحمل ناپذیر شده است، کنسرت وحشتناکی از شیهه‌ها و عربده‌ها، و یکباره در سکوت ناگهان فرو افتاده، خندهٔ صاف زنی جوان.

ـ لعنت بر شیطان!

صاحب کافه به خود آمده با فریاد خود از کابوس رهایی یافته است. آن‌جا، البته نه پولین هست و نه دیگران. نگاه خسته‌اش را به سالن می‌دوزد که با آرامش منتظر کسانی است که وارد خواهند شد، به صندلیهایی که آدمکش‌ها؛ و قربانیانشان روی آنها خواهند نشست، و به میزهایی که در خدمت مراسم تناول القربان خواهد بود.

این هم آنتوان؛ اوضاع جور شد.

ـ راستی، خبر را می‌دانی؟

صاحب کافه حتی سرش را هم به نشانهٔ پاسخ تکان نمی‌دهد. امروز صبح خلقش تنگ است. با این همه باید تحمل کرد.

ـ بابایی به اسم آلبردوپون[1] را دیشب درست آن‌جا، تهِ کوچه کشته‌اند.

ـ دانیل.

ـ دانیل، چی؟

1. Albert Dupont

ـ دانیل دوپون.

ـ نه، به تو می‌گویم آلبر؛ درست همان‌جا...

ـ اولاً که هیچ کس به قتل نرسیده.

ـ عجب! تو که از توی این دکه‌ات تکان نخورده‌ای از کجا می‌دانی؟

ـ یکی از این‌جا تلفن کرد. کلفت پیری. تلفن‌شان خراب است. زخم مختصر در بازو.

(احمق بیچاره‌ای که همیشه از همه‌چیز خبر دارد.)

ـ بله، درست است، ولی مرده! روزنامه را نگاه کن: به تو می‌گویم مرده.

ـ روزنامه داری؟

آنتوان جیبهایش را می‌گردد، بعد یادش می‌آید.

ـ نه گذاشتم برای زنم.

ـ خوب، پس اصرار نکن: اسمش دانیل است وا صلاً هم نمرده.

آنتوان ناخشنود به نظر می‌آید. از خودش می‌پرسد آیا ریشخندی طنزآمیز می‌تواند اثری کاملاً متقاعدکننده داشته باشد یا نه، ولی صاحب کافه به او مهلت نمی‌دهد.

ـ چیزی می‌نوشی یا می‌زنی به چاک؟

بگومگو نزدیک است بالا بگیرد که دوباره باز می‌شود و مرد بشاش، چاق و پرجنب‌وجوش و تا حدی ژنده‌پوش می‌آید تو.

ـ سلام بچه‌ها. راستی، یک چیستان برایتان دارم.

آنتوان می‌گوید: بس کن، همه می‌دانند چی می‌خواهی بگویی.

مرد بشاش بی‌آن‌که دغدغه به خود راه دهد می‌گوید: نه پسرجان، نمی‌دانی. هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس، می‌فهمی؟ یک

شراب سفید، رئیس!

با توجه به قیافهٔ مرد تازه وارد، چیستانتس واقعاً باید معرکه باشد. مرد برای این که حتی یک کلمه‌اش هم جا نیفتد، شمرده، مثل این که دیکته می‌گوید، آن را مطرح می‌کند:

ـ کدام حیوان است که صبح ...

ولی کسی به حرفش گوش نمی‌دهد. همین حالا هم یک پیاله زیادی نوشیده. البته آدم بامزه‌ای است، ولی آن دوتای دیگر حال و حوصلهٔ شنیدن شوخی را ندارند: مسئلهٔ زندگی یک آدم در میانشان مطرح است.

۲

کوچهٔ دزارپانتور، کوچه‌ای است دراز و سرراست، با خانه‌های دو یا سه طبقهٔ قدیمی، که نمای زهوار در رفتهٔ آنها حاکی از آن است که ساکنانشان زندگی فقیرانه‌ای دارند: کارگرها، کارمندان جزء، و یا خیلی ساده ماهیگیرها. مغازه‌هایش بی‌رنگ و رونق است، و تعداد کافه‌هایش خیلی کم، نه از این جهت که ساکنان این کوچه اهل میگساری نیستند، بلکه به این جهت که ترجیح می‌دهند بروند جاهای دیگر پیاله‌ای بزنند.

کافهٔ دزآلیه[1] (پیاله‌فروشی و اتاقهای مبله) در اوایل کوچه، شمارهٔ ۱۰ با چند خانه فاصله از بولوار کمربندی و خود شهر واقع شده است، به نحوی که در اطرافش، ویژگیهای ساختمانهای کارگری با ویژگیهای خانه‌های مردم نیمه مرفه کم و بیش درهم آمیخته است. در نبش بولوار، مجتمع مسکونی بزرگی که ظاهر بسیار خوبی دارد و از سنگ ساخته شده قد برافراشته است، و رو به روی آن، در شمارهٔ ۲ خانهٔ شخصی کوچک دو طبقه‌ای قرار دارد، که باغچهٔ باریکی از همه طرف آن را دربرگرفته. ساختمان سبک جالبی ندارد ولی رفاه و حتی

1. Des Alliés

گونه‌ای تجمل ساکنان آن را می‌رساند. نرده‌های آهنی و پشت آنها، پرچینی از شمشادها به بلندی قد انسان، خانه را کاملاً از کوچه جدا می‌کند.

کوچهٔ دزار پانتور در سمت شرق، به نحوی پایان ناپذیر ادامه می‌یابد، تا می‌رسد به محله‌هایی با ظاهری کمتر خوشایند، عجیب و غریب و براستی فقیرانه: مربعی از کوچه‌های گل‌آلود میان کلبه‌های ساخته شده از حلبیهای زنگ زده، تخته‌های پوسیده و کاغذهای چرب.

شهر در سمت غرب، در آن سوی بولوار کمربندی و آبراه آن، گسترده است، با کوچه‌هایی تنگ، میان ساختمانهای بلند آجری، بناهای همگانی بدون تزئینات اضافی، کلیساهای قدیمی، و ویترینهای عاری از تجمل مغازه‌ها. در کل همه‌چیز محکم است وگاه حاکی از رفاه، ولی عبوس؛ کافه‌ها زود می‌بندند، پنجره‌ها باریکند و مردم جدی.

با این همه، این شهرِ غم‌انگیز کسل کننده نیست: شبکه‌ای پیچیده از آبراه‌ها و تالابها، از دریا، که شش کیلومتری با شهر فاصله دارد، بوی گیاهان و مرغان دریایی و حتی چند کشتی سبک، کشتیهای کوچک تجارتی، دوبه‌ها و یدک کش‌های کوچک را به داخل شهر می‌آورد، و یک سلسله پلّها و آب‌بندها باز می‌شوند تا این کشتیها بتوانند عبور کنند. این آب و این آمد و شدها روحیهٔ مردم را تلطیف می‌کند. صدای بوق کشتیها، از بندر و از فراز انبارها و اسکله‌های نزدیک هم به گوش می‌رسد و به هنگام جزر و مد، حال و هوا، وسوسه و تسلای خاطر ممکن را همراه می‌آورد.

از آنجا که مردم روحیه‌ای استوار دارند، وسوسه کافی است: ممکن همان ممکن می‌ماند، بوقها از زمانهای دور نومیدانه مردم را به خود می‌خوانند.[۱]

خدمهٔ کشتیها را از خارج استخدام می‌کنند؛ مردم اینجا دوست دارند به تجارت روی خشکی بپردازند، ماجراجوترین‌شان، بیش از سی‌مایل آن هم برای صید ماهی ارنگه، از ساحل دور نمی‌شوند. بقیه به شنیدن صدای بوق کشتیها و حدس زدن میزان ظرفیت بارگیری آنها بسنده می‌کنند. حتی برای دیدن آنها هم نمی‌روند، خیلی دور است. گردش روزهای یکشنبه منحصر می‌شود به بولوار کمربندی: گردش در بولوار را، از خیابان کریستین شارل[۲] شروع می‌کنند و در طول آبراه تا دامداری نوول[۳] یا پل گوتنبرگ[۴] ادامه می‌دهند، نه بیشتر.

در جنوب شهر، روز یکشنبه، می‌شود گفت فقط اهالی محل به چشم می‌خورند. و اما در روزهای هفته، فقط ارتش دوچرخه‌سوارانی که سرکار می‌روند آرامش را به هم می‌زنند.

ساعت هفت صبح، کارگرها رفته‌اند سرکارشان، و بولوار تقریباً خلوت است.

کنار آبراه، نزدیک پل چرخانی که کوچهٔ دزار پانتور به آن ختم می‌شود، دو مرد ایستاده‌اند. پل برای عبور یک کشتی تورگذار باز شده است، ملوانی نزدیک جرثقیل دستی ایستاده آماده است از نو پل را فرود بیاورد.

---

۱ باید توجه کرد که کلمهٔ Sirène در زبان فرانسه هم به بوق کشتیها اطلاق می‌شود و هم به پریان دریایی. نویسنده با به کار بردن واژه‌های حال و هوا، وسوسه و تلاشِ خاطر، با هر دو معنی کلمه بازی می‌کند. ـ م.

2. Christian Charles 3. Nouvelle 4. Gutenberg

مرد دیگر هم منتظر پایان کار است، ولی گویا عجله‌ای ندارد: با استفاده از پل موقت کوچکی که صد متر آن طرف‌تر در سمت راست دو ساحل را به هم وصل می‌کند، می‌تواند به راهش ادامه دهد. مردی است کوتاه قد که بالاپوش سبز بلند و کهنه‌ای پوشیده است و کلاهی رنگ و رو رفته به سر دارد. پشتش به طرف ملوان است، به کشتی نگاه نمی‌کند؛ به نردهٔ آهنی سبکی که به عنوان محافظ در قسمت ورودی پل نصب شده تکیه داده است. به آبِ آغشته به چربی آبراه زیرپایش چشم دوخته است.

نام این مرد گاریناتی[1] است. هم اوست که چند دقیقه پیش وارد کافهٔ دزالیه شد و سراغ والاس را گرفت که دیگر آنجا نبود و نیز قاتل ناشی شب پیش که فقط توانسته است زخم مختصری به دانیل دوپون وارد آورد، خود اوست. منزل مسکونی قربانی‌اش همین خانهٔ کوچکی است که نرده‌های آن، درست پشت سر او در نبش کوچه قرار دارد.

نردهٔ آهنی، پرچین شمشاد، راه باریک شن‌ریزی شده که ساختمان را دور می‌زند... نیازی ندارد برگردد تا آنها را ببیند. پنجرهٔ وسطی در طبقهٔ اول، پنجرهٔ اتاق کار است. او همهٔ اینها را از حفظ می‌داند: چون هفتهٔ پیش دربارهٔ این جزئیات خیلی مطالعه کرده است، تازه بی‌فایده.

اطلاعات بونا[2] مثل همیشه کامل بود و برای او کاری نمی‌ماند جز این که دستورات او را مو به مو اجرا کند. این کار را نکرده و در نتیجه بر اثر اشتباه او کار خراب شده. دوپون که احتمالاً خراش مختصری برداشته، به زودی می‌تواند برگردد پشت پرچین شمشادهایش، و دوباره میان کتابهای جلد چرمی سبزرنگ، غرق

1. Garinati 2. Bona

مطالعهٔ پرونده‌ها و یادداشت‌هایش شود.

دکمهٔ الکتریکی بغل در، دکمه‌ای چینی با محافظی فلزی. بونا به او گفته بود چراغ را خاموش کند؛ او این کار را نکرد، و همه‌چیز به هم ریخت. خطایی بس ناچیز... یعنی این قدر قطعی است؟ راست است، راهرو روشن مانده بود؛ ولی اگر اتاق تاریک بود، شاید دوپون منتظر نمی‌ماند که در کاملاً باز شود تا کلید برق را بچرخاند. شاید؟ باید دانست! شاید هم واقعاً این کار را می‌کرد؟ و همین اشتباه کوچک کفایت کرده است. شاید.

گاریناتی پیش از آن هرگز وارد این خانه نشده بود، ولی توضیحات بونا چنان دقیق بود که او می‌توانست با چشمهای بسته هم وارد شود. ساعت هفت و پنج دقیقه کم، از راه کوچهٔ دزارپانتور با خیال راحت به آنجا رسیده بود. هیچ کس آن دور و بر نبود. در آهنی حیاط را باز کرده بود.

بونا گفته بود «زنگ بالای در کار نمی‌کند.» درست بود. زنگ بی‌صدا مانده است. با این همه، صبح همان روز، هنگام عبور از جلو خانه ("فایده‌ای ندارد مرتب در آن حوالی پرسه بزنی")، در را مخفیانه باز کرده بود ببیند چه می‌شود، و صدای زنگ را شنیده بود. سیمش بعدازظهر قطع شده بود.

همین امتحان کردنِ زنگ سر صبح اشتباه بود؛ شب، وقتی وارد خانه شده، لحظه‌ای ترس برش داشته. ولی سکوت به او آرامش داده. براستی شک کرده بود؟

در آهنی را دوباره با احتیاط به جای اولش برگردانده، بی‌آن که زبانهٔ قفل سرجایش بیفتد. خانه را از طرف راست دور زده و برای این که صدای پایش روی سنگریزه‌ها شنیده نشود از روی چمن گذشته. در تاریکی شب راه باریک شن‌ریزی شدهٔ میان دو باغچهٔ پرگل و

پرچینِ منظم هرس شدهٔ شمشادها را، که روشن‌تر است، می‌شود تشخیص داد.

پنجرهٔ اتاق کار، که پنجرهٔ وسطی طبقهٔ اول است و به طرف آبراه باز می‌شود خیلی روشن است. دوپون هنوز پشت میزش نشسته. همه‌چیز درست همان‌طور است که بونا پیش‌بینی کرده است.

گارینانی به دیوار انبار انتهای حیاط تکیه می‌دهد و چشم به پنجره دوخته منتظر می‌ماند. چند لحظه بعد نور تند اتاق جایش را به نوری ملایم‌تر می‌دهد: دوپون چراغ پرنور روی میز را خاموش کرده، فقط یکی از چراغهای سقفی را روشن گذاشته. ساعت هفت است؛ می‌رود پایین شام بخورد.

پاگرد طبقهٔ اول، پله‌ها، سرسرا.

اتاق ناهارخوری در همکف، طرف چپ قرار دارد. کرکره‌هایش بسته است. کرکره‌های آشپزخانه هم که به عقب ساختمان باز می‌شود بسته است، ولی از درزهای آن نور ضعیفی به بیرون نشت می‌کند.

گارینانی به درکوچک شیشه‌دار نزدیک می‌شود، ولی مراقب است در معرض نوری که از راهرو می‌تابد قرار نگیرد. در همان لحظه درِ اتاق ناهارخوری بسته می‌شود. دوپون است؟ خیلی تند پایین آمده. یا شاید هم کلفت پیر باشد؟ نه، او نیست، چون الان دارد از آشپزخانه خارج می‌شود، پس دوپون بود.

پیرزن به طرف انتهای سرسرا می‌رود، ولی دستهایش خالی است؛ هنوز باید صبر کرد. او تقریباً فوری برمی‌گردد و درِ اتاق ناهارخوری را نیمه‌باز می‌گذارد. می‌رود توی آشپزخانه و کمی بعد پیدایش می‌شود، سوپ‌خوری بزرگی در دست دارد، دوباره به اتاق ناهارخوری می‌رود و این‌بار در را پشت سرش خوب می‌بندد.

موقعش است.

بونا گفته است: «پنج دقیقه برای بالا رفتن وقت داری. خدمتکار پیر منتظر می‌ماند تا دوپون سوپش را بخورد.» شاید در این مدت دستورهای لازم را برای فردا می‌گیرد، و چون گوشش کمی سنگین است، این کار وقت بیشتری لازم دارد.

گاریناتی بی‌صدا وارد ساختمان می‌شود. «اگر در را خیلی باز کنی لولاها به صدا در می‌آیند». ناگهان وسوسه می‌شود امتحانش کند، کمی بیشتر باز می‌کند، خیلی کم، فقط به اندازه‌ای که ببیند تاکجا باز می‌شود بی‌آن که صدا کند. چند درجه. یک درجه. فقط، درست یک درجه. جای کمی برای اشتباه... ولی دستش عاقلانه بازمی‌ایستد. البته وقت خروج.

ساکنان این خانه چقدر بی‌احتیاطند: هر کسی می‌تواند وارد شود.

گاریناتی در را به ملایمت بسته است، باگامهایی سنجیده روی سنگفرش راه می‌رود و تخت کرپ کفشش جیرجیر نامحسوسی می‌کند. در راه‌پله طبقهٔ اول، همه‌جا قالیهای ضخیم پهن شده، به این ترتیب بی‌صدا راه رفتن راحت‌تر است. سرسرا روشن است، پاگرد بالا هم. اشکالی درکار نیست. باید برود بالا، منتظر بماند که دوپون برگردد و او را بکشد.

روی میز آشپزخانه سه ورقهٔ نازک ژانبون توی بشقاب سفیدی چیده شده. شامی سبک؛ خوب است. به شرط این‌که همهٔ سوپش را نخورد. برای این‌که راحت بخوابد باید کم غذا بخورد.

برنامه بی‌تغییر دنبال می‌شود. با حرکتهایی حساب شده.

توطئه خوب تنظیم شده است، کوچک‌ترین امکانی برای غافلگیر شدن نیست. کافی است متن را با بازگویی جمله به جملهٔ آن،

دنبال کند. فرمان صادر خواهد شد و ایلعازر، سرتاپا پیچیده در کفن از گور بیرون خواهد آمد[۱]...

کسی که به این‌سان پنهانی برای اجرای فرمان پیش می‌رود، نه ترس می‌شناسد و نه تردید. وزن بدنش را هم دیگر حس نمی‌کند. گامهایش مانند گامهای کشیش بی‌صداست؛ با همان نظم، با همان فراغ خاطر و همان قاطعیت روی قالی و روی موزائیک می‌لغزد.

خط راست کوتاه‌ترین راه میان دو نقطه است.

... گامهایی چنان سبک که بر سطح اقیانوسها هم چین و شکن نمی‌اندازد. پلکان این خانه بیست و یک پله دارد، کوتاه‌ترین راه از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر ... سطح اقیانوسها ...

ناگهان آبِ زلال کدر می‌شود. در این صحنه که قانون تعیینش کرده، بدون یک‌بند انگشت زمین در چپ یا راست، بدون لحظه‌ای درنگ، بدون استراحت، بدون نگاهی به پشت‌سر، ناگهان بازیگر در میانهٔ جمله‌ای متوقف می‌ماند... این نقش را از حفظ می‌داند، نقشی که هر شب بازی می‌کند؛ ولی امروز از ادامهٔ آن سر باز می‌زند. پیرامونش بازیگران دیگر بی‌حرکت می‌مانند، با دستی به هوا برخاسته یا پایی نیمه خمیده. ضرب آهنگی که نوازندگان آغاز کرده‌اند همچنان ادامه می‌یابد... حالا باید کاری کرد، چیزی باید به زبان آورد، واژه‌هایی که در نمایشنامه نیست... ولی مثل هر شب، جملهٔ آغاز شده همان گونه ادا می‌شود که در متن آمده است. دست پایین می‌آید، پا حرکتش را تمام می‌کند، ارکستر در فضای پایین صحنه با همان شور و شوق همیشگی می‌نوازد.

پلکان عبارت است از بیست و یک پله چوبی، به اضافهٔ یک پلهٔ سنگی سفید در پایین، که آشکارا از آنهای دیگر پهن‌تر است و در

---

۱. اشاره است به زنده شدن ایلعازر توسط حضرت مسیح و برخاستنش از گور. ـ م.

انتهای آزاد و گرد آن ستونی مسی با تزییناتی پیچیده کارگذاشته‌اند که به جای گلولهٔ سرستون، سرفیل شطرنج با شبکلاهی دارای سه منگوله روی آن است. بالاتر نردهٔ چوبی ضخیم و براق را، میله‌های چوبی خراطی شده که در پایین کمی شکم‌دارتر است، نگه می‌دارد. موکت خاکستری باریکی با دو حاشیهٔ لاکی در دو سو، پله‌ها را می‌پوشاند و در سرسرا تا کنار در ورودی ادامه می‌یابد.

رنگ این کفپوش همین طور جزئیات سرستون مسی هم در توضیحات بونا از قلم افتاده است.

کسی دیگر، به همین‌جا، همچنان که به وزن هریک از گامهایش می‌اندیشد، خواهد آمد...

بالای پلهٔ شانزدهم، تابلو کوچکی در دیدرس روی دیوار نصب شده. منظره‌ای است شاعرانه که شبی توفانی را نشان می‌دهد: آذرخشی ویرانه‌های برجی را روشن کرده است؛ در پای برج دو مرد را می‌شود تشخیص داد که دراز کشیده‌اند و به‌رغم سر و صدا به خواب رفته‌اند؛ شاید صاعقه آنها را از پا در آورده؟ شاید هم از بالای برج پایین افتاده‌اند. قاب چوبی تابلو خراطی شده و رنگ طلایی خورده است. در کل تابلو و قابش قدیمی به نظر می‌رسد. بونا به این تابلو هم اشاره نکرده است.

پاگرد. درِ سمت راست. دفتر کار. دقیقاً همان‌طوری است که بونا شرح داده، شاید کمی تنگتر و دست و پاگیرتر: کتابها، کتابها همه‌جا، آنها که جلد چرمی سبز دارند و همهٔ قفسه‌های روی دیوارها را پر کرده‌اند، کتابهای دیگر، ته‌دوزی شده که به دقت روی بخاری دیواری، روی میز سه‌پایهٔ کوچک و حتی روی زمین چیده شده؛

کتابهای دیگری هم هست که همین‌طور بی‌هدف در یک سوی میز و روی دو صندلی دسته‌دار چرمی گذاشته شده. میز کار، که از چوب بلوط تیره ساخته شده، بلند و شکوهمند است و بقیهٔ اتاق را اشغال کرده. سطح میز انباشته از پرونده و کاغذ است. چراغ بزرگ حباب‌دارِ وسط میز خاموش است. فقط یک چراغ سقفی توی حبابش روشن است.

گاریناتی به جای عبور مستقیم از روی فضای کوچک آزاد موکت سبز میان در و میز کار (کفپوش چوبی اتاق در این نقطه قرچ قرچ می‌کند)، از پشت صندلی دسته‌دار می‌گذرد، از میان میز سه پایهٔ کوچک و کُپه‌ای کتاب رد می‌شود و در آن طرف اتاق خودش را به میز می‌رساند.

«پشت میز می‌ایستی، با دو دست پشتی صندلی جلو خودت را می‌گیری و موقعیت همهٔ اشیاء و نیز موقعیت در را می‌سنجی. وقت زیاد داری: دوپون پیش از ساعت هفت و نیم نمی‌آید بالا. وقتی از همه چیز مطمئن شدی، چراغ سقف را خاموش می‌کنی. کلیدش کنار در اتاق است، نزدیک چهارچوب؛ باید آن را به طرف دیوار بچرخانی، در جهت عکس دو لامپ دیگر هم روشن می‌شود. سپس از همان راه برمی‌گردی، پشت صندلی‌ات می‌ایستی، درست در همان وضعیت قبلی؛ هفت‌تیر پر را با ضامن آزاد شده در دست راست می‌گیری، چشم به محل در می‌دوزی. هنگامی که دوپون در را باز می‌کند، توی درگاهی و در روشنایی راهرو کاملاً مشخص است. تو در تاریکی دیده نمی‌شوی، دست چپت را به پشتی صندلی تکیه داده‌ای، راحت هدف می‌گیری. سه بار به قلبش شلیک می‌کنی، بعد بی‌هیچ شتابی بیرون می‌روی، مستخدمهٔ پیر صدای شلیکها را نخواهد شنید. اگر در سرسرا با او برخورد کردی کاری کن که صورتت

را نبیند، بدون خشونت کنارش بزن. هیچ کس دیگری در خانه نخواهد بود.»

تنها راه از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر.

یک جور مکعب ولی کمی تغییر شکل داده، تکه سنگ گدازه‌ای خاکستری براق، با سطوح صیقل یافته انگار به سبب کارکرد زیاد، با گوشه‌های ساییده، توپر، با ظاهری سفت و سخت، به سنگینی توده‌ای طلا، کمی بزرگ‌تر از مشت؛ سنگ روکاغذ؟ این تنها شیء تفننی اتاق است.

عنوان کتابها: «کار و سازمان»، «پدیده‌شناسی بحران (۱۹۲۹)»، «درآمدی در بررسی دوره‌های اقتصادی»، و بقیه هم از این دست. خنده‌دار نیست.

کلید برق کنار چهارچوب، چینی و فلز با روکش نیکلی، دارای سه وضعیت.

این کلمه‌ها را بالای صفحه‌ای سفید می‌نوشت: «نمی‌توانند مانع شوند»... در این لحظه بود که برای شام رفت پایین؛ مثل اینکه کلمه‌ای را که بایستی پس از این کلمه‌ها می‌آمد نیافته است.

صدای گامهایی روی پاگرد. چراغ! دیگر برای رفتن خیلی دیر است. درکه باز می‌شود و نگاه حیرت‌زدهٔ دوپون ...

گاریناتی فقط یک گلوله شلیک کرده، بدون هدف‌گیری، به جسمی در حال فرار.

کوچک‌ترین لغزش ... شاید. ملوان کار چرخاندن جرثقیل دستی را تازه تمام کرده، پل چرخان دوباره بسته شده.

گاریناتی بالای جان پناه خم شده و تکان نخورده است. به آب

روغن‌آلوده که زیر پاهایش در زاویه‌ای تورفته از کنارهٔ آبراه شلپ شلپ می‌کند می‌نگرد؛ پس مانده‌هایی آنجا جمع شده: تکه چوبی آغشته به قیر، دو تکه چوب پنبهٔ معمولی، تکه‌ای پوست پرتقال، و خرده ریزهایی مقاوم‌تر، نیمه تحلیل رفته، که ماهیتشان را به دشواری می‌توان تشخیص داد.

۳

آدم که به این زودی از زخم مختصری در بازو نمی‌میرد. خوب بس است! صاحب کافه شانه‌های ستبرش را با حرکت نفی آمیخته با بی‌تفاوتی بالا می‌اندازد: روزنامه‌ها هرچه دلشان می‌خواهد می‌توانند بنویسند، امّا نمی‌توانند او را وادارند تا خبرهایی را که عمداً برای گول زدن مردم از خودشان ساخته‌اند باور کند.

«سه‌شنبه ۲۷ اکتبر. ــ دزد جسوری دیروز سرشب به خانهٔ آقای دانیل دوپون، شمارهٔ ۲ کوچهٔ دزارپانتور رفته است. دزد که در حین دزدی توسط صاحب‌خانه غافلگیر می‌شود، هنگام فرار چند گلوله به سوی آقای دوپون شلیک می‌کند...»

زن سالخورده نفس‌زنان آمده است، کمی پیش از ساعت هشت شب؛ کافه خالی بود ولی نه، آن میخوارهٔ نیمه‌خواب هنوز در گوشهٔ دنج خودش بود؛ دیگر کسی را دم دست نداشت که با چیستانهایش آزار بدهد: بقیه مشتریها همگی رفته بودند شام بخورند. زن سالخورده پرسیده آیا می‌تواند تلفن کند؟ البته که می‌تواند؛ صاحب کافه دستگاه تلفن را که به دیوار نصب شده به او نشان داده است. پیرزن سالخورده تکه کاغذی در دست داشته که برای گرفتن

شماره به آن نگاه می‌کرده و همان‌طور هم به حرف زدن ادامه می‌داده: از خانهٔ خودش نمی‌توانسته تلفن کند، از روز شنبه به این طرف تلفن‌شان ایراد پیدا کرده. منظور از «خانهٔ خودش» خانهٔ کوچک نبش کوچه است که پرچینی دور آن کشیده‌اند. مخاطبش چه کسی بود، گفتنش دشوار است. احتمالاً صاحب کافه، چون میخواره که هیچ علاقه‌ای به این قضیه نداشت؛ با این همه پیرزن دوست داشت فراتر از این، شنونده‌های بیش‌تری داشته باشد، مثل جمعیتی در میدانی عمومی؛ یا حس دیگری جز حس شنوایی را در مخاطبان برانگیزد. از روز شنبه به این طرف، هیچ کس هنوز برای تعمیر تلفن نیامده بود.

ـ الو! می‌خواستم با دکتر ژوآر[1] صحبت کنم.

حالا دیگر بلندتر از موقعی که مصیبتهایش را شرح می‌داد فریاد می‌زد.

ـ دکتر ژوآر باید فوراً بیاید، یکی زخمی شده. زود، می‌شنوید؟ یک زخمی! الو! می‌شنوید؟ ...

خودش به هرحال، به نظر نمی‌آمد خوب شنیده باشد. سرانجام ناچار شد گوشی اضافی را به صاحب کافه بدهد تا پاسخهای درمانگاه را برایش بازگو کند. احتمالاً کر است. هنگامی که صاحب کافه حرف می‌زد، کلمه‌ها را از روی حرکت لبهایش می‌فهمید.

ـ آقای دانیل دوپون، شمارهٔ ۲ کوچهٔ دزارپانتور. دکتر او را می‌شناسد.

نگاهی پرسشگر به صاحب کافه می‌کند.

ـ باشد، فوری می‌آید.

ضمن پرداختن پول مکالمه با شتاب به گفته‌هایش ادامه

---

1. Juard

می‌دهد.

قیافه‌اش نشان نمی‌داد دستپاچه باشد، شاید کمی هیجان‌زده بود. آقای دوپون پس از شام، که به دفتر کارش می‌رود، دزدی را می‌بیند ـ آدمهایی هستند که از این جسارتها دارند ـ همان دفتر کاری که تازه آنجا بوده و حتی چراغش هم روشن مانده! دزد چه می‌خواسته، ها؟ کتابها را بدزدد؟ اربابش فقط فرصت پیدا کرده خودش را بیندازد به اتاق بغلی که هفت‌تیرش آن جا بوده؛ فقط گلوله دستش را کمی خراش داده. ولی توی راهرو که برگشته دزد فرار کرده، و خود پیرزن هم نه چیزی دیده، نه شنیده، این دیگر خیلی عجیب است! از کجا فرار کرده؟ آدمهایی هستند که از این جسارتها دارند. «دزد جسوری دیروز ...» از روزشنبه که تلفن کار نمی‌کرد. و او به خودش زحمت داده و سر صبح دویده به ادارهٔ مخابرات برای این که بیایند تلفن را تعمیر کنند؛ البته هیچ کس نیامده خوب، یکشنبه، تعطیل بوده ـ و تازه باید یکی را برای این جور وقتها کشیک بگذارند. از آن گذشته اگر کارهایشان درست بود، باید زود یکی را می‌فرستادند. آقای دوپون درست تمام بعدازظهر شنبه منتظر تماس تلفنی مهمی بوده؛ نمی‌دانسته که از بیرون می‌توانند با او تماس بگیرند یا نه، چون از روز جمعه تلفن زنگ نزده ...

طرح اصلاح کلی سازمان پست و تلگراف و تلفن.: مادهٔ اول: کشیکی دائمی برای موارد اضطراری گمارده خواهد شد. نه. مادهٔ واحده: دستگاه تلفن آقای دوپون همیشه رو به راه خواهد بود. یا خیلی ساده: همه‌چیز همیشه به طور طبیعی کار خواهد کرد و صبح شنبه عاقلانه سرجایش خواهد ماند، جدا از دوشنبه شبِ بعد، به مدت شصت ساعتِ شصت دقیقه‌ای.

اگر مرد میخواره به‌سبب سر و صدای خدمتکار بیدار نمی‌شد

و دخالت نمی‌کرد، پیرزن برای تعریف حوادث دست کم تا سپتامبر گذشته به عقب برمی‌گشت. میخواره که از مدتی پیش به دقت براندازش می‌کرد، از مکثی کوتاه استفاده کرد و گفت:

ـ هیچ می‌دانید مادربزرگ، یک کارمند مخابرات چه موقع سرش از همیشه شلوغ‌تر است؟

پیرزن به طرف او برمی‌گردد و می‌گوید:

ـ خوب پسرم جایی برای خودستایی تو نمی‌ماند.

ـ البته که نه، مادربزرگ، من نه، من نه! فقط از شما می‌پرسم می‌دانید یک کارمند مخابرات چه موقع سرش از همیشه شلوغ‌تر است؟

او با لحنی موقرانه، ولی کمی به دشواری صحبت می‌کند.

ـ چی می‌گوید؟

صاحب کافه به جای توضیح به پیشانی‌اش می‌زند.

ـ آه، که این‌طور؟ عجب دوره‌ای شده. تعجب نمی‌کنم که در ادارهٔ پست وضع این‌قدر خراب باشد.

در این مدت ژانت بخاری را روشن کرده و سالن پر از دود شده است. صاحب کافه در کوچه را باز می‌کند. هوا سرد است. آسمان ابری است. انگار می‌خواهد برف ببارد.

صاحب کافه می‌رود توی پیاده‌رو و به طرف بولوار نگاه می‌کند. نرده‌ها و پرچین خانهٔ سرنبش از آنجا دیده می‌شود. کنار آبراه، سرپل، مردی به نرده‌ها تکیه داده و پشتش به آن طرف است. آنجا منتظر چیست؟ که نهنگی بگذرد؟ از او جز بالاپوش بلند رنگ و رو رفته‌اش، که مثل بالاپوش مرد امروز صبح است، چیزی دیده

نمی‌شود. شاید خودش است که منتظر است آن یکی دیگر برگردد!

داستان این دزدی چگونه است؟ زخم خطرناک‌تر است، و خدمتکار پیر نمی‌داند؟ یا نخواسته است بگوید؟ یک دزد! به عقل جور در نمی‌آید. وانگهی از همهٔ اینها گذشته، این قضیه چه ربطی به او می‌تواند داشته باشد؟

صاحب کافه دوباره به خواندن روزنامه‌اش می‌پردازد.

«... قربانی این حادثه که شدیداً مجروح شده بود، به فوریت به درمانگاهی در محله انتقال می‌یابد، و در آنجا، بی‌آن که به هوش بیاید، فوت می‌کند. پلیس درصدد کشف هویت قاتل است، تاکنون هیچ ردپایی از او به دسته نیامده.

«دانیل دوپون، دارندهٔ نشان صلیب جنگی و نشان لیاقت، پنجاه ودوساله بود. استاد سابق دانشکدهٔ حقوق و مؤلف آثار متعددی دربارهٔ اقتصاد سیاسی، نظریه‌هایی غنی و بکر بویژه در مورد مسئلهٔ سازمان تولید داشت.»

بی‌آن که به هوش بیاید مرده. حتی بیهوش هم نشده بود. شانه بالا انداختنی دیگر. زخمی ناچیز در بازو. خوب بس است! آدم به این آسانیها نمی‌میرد.

۴

دوپون پس از کمی سکوت به طرف دکتر ژوآر برمی‌گردد و می‌پرسد:

ـ شما نظرتان چیست، دکتر؟

ولی دکتر ژوآر اخم گنگی می‌کند، از قرار معلوم نظری ندارد.

دوپون ادامه می‌دهد:

ـ شما به عنوان پزشک، اشکالی برای این مسافرت نمی‌بینید؟ این (بازوی چپش را که نوار پیچی شده نشان می‌دهد) این بازو از نظر جابه‌جا شدن مزاحمتی برایم ندارد، وانگهی من اتومبیل را نخواهم راند. از طرف دیگر با پلیس هم هیچ دردسری نخواهید داشت: امروز صبح به آنها دستور داده می‌شود ـ یا شاید هم اکنون این دستور داده شده باشد ـ که پاپی ماجرای من نشوند، گواهی فوتی را که شما برایشان فرستاده‌اید ثبت کنند و بگذارند «جنازهٔ» من به بخشهای مربوط در پایتخت برده شود. شما فقط گلوله‌ای را که از زخم بیرون کشیده‌اید به آنها تسلیم خواهید کرد. چنین فرض شده که این گلوله به سینهٔ من اصابت کرده است: خودتان جای مشخصی را که می‌تواند باعث مرگم شود تعیین می‌کنید. حالا که آنها به چیز دیگری نیاز

ندارند، چون در این‌باره نباید تفتیش واقعی صورت بگیرد. ایرادی دارید؟

دکتر کوچک‌اندام به نشانهٔ پاسخ منفی حرکت مبهمی می‌کند، و شخص سومی به جای او به سخن در می‌آید. او روی یک صندلی آهنی بر بالینِ مجروح نشسته، بالاپوشش را به تن دارد؛ چندان آسوده به نظر نمی‌رسد.

ـ آیا این ... کمی ... چیز ... چطور بگویم؟ خیالپردازانه نیست؟ آیا عاقلانه‌تر نیست طوری رفتار شود... یا گفته شود ... خلاصه طوری رفتار شود که این‌قدر اسرارآمیز نباشد؟

ـ برعکس، ببینید، برای احتیاط است که مجبوریم به این شکل عمل کنیم.

ـ در برابر دیگران، یعنی مردم، قبول دارم. یادداشتی که برای روزنامه‌ها فرستاده می‌شود، و پنهان نگه داشتن ماجرا در این‌جا، داخل درمانگاه، هیچ اشکالی ندارد. اگرچه از خودم می‌پرسم آیا این راز ... براستی ... هرقدر هم این اتاق دور از سایر بخشها بوده باشد ...

دوپون حرف او را قطع می‌کند: ولی چرا. به تو که گفتم من جز دکتر و همسرش کسی را ندیده‌ام؛ کس دیگری هم گذارش به این طرف نمی‌افتد.

دکتر با سر اشارهٔ کوچکی به نشانهٔ تأیید گفتهٔ او می‌کند.

مرد با بالاپوش سیاه که چندان متقاعد نشده ادامه می‌دهد: البته ... البته ... به هرحال در برابر پلیس هم، به زحمتش می‌ارزد که همین رفتار ... همین رازداری ... رعایت شود.

مجروح در رختخوابش کمی بیشتر بلند می‌شود و می‌گوید:

ـ بله، قبلاً که به تو گفتم! روا دوزه[1] اصرار کرده است که به این

1. Roy - Dauzet

ترتیب عمل کنیم. او فعلاً جز به گروه به کس دیگری، حتی به پلیس نمی‌تواند اعتماد کند. وانگهی این اقدامی موقت است. رؤسا، دست کم بعضی از آنها، در این‌جا مثل جاهای دیگر در جریان قرار خواهند گرفت؛ ولی در این لحظه نمی‌دانند در این شهر به چه کسی اعتماد کنند. بهتر است تا رسیدن دستوری جدید، من در نظر همه مرده باشم.

ـ بله، البته ... آنای سالخورده چه؟

ـ صبح به او گفته‌اند که من دیشب مرده‌ام و جراحتم، یکی از این زخمهای عجیبی بوده که در وهلهٔ اول چندان وخیم به نظر نمی‌رسد، ولی آدم از آن جان سالم به در نمی‌برد. در نقل چنین روایتی به او تردید داشتم، ولی به سایر روایتها ترجیح داشت. اگر کسی از او بازجویی کند، با دروغپردازیهایش دست‌پاچه خواهد شد.

ـ ولی تو به روزنامه‌ها اطلاع داده‌ای: «بدون این که به هوش بیاید مرده است.»

این بار دکتر وارد صحبت می‌شود:

ـ نه، من چنین حرفی به آنها نزده‌ام، جمله‌ای است که حتماً یکی از افراد پلیس به اعلامیه اضافه کرده. بعضی از روزنامه‌ها این جمله را نقل نکرده‌اند.

ـ در هرحال این ... بله به نظرم دردسرساز است. یکی دو نفر می‌دانند که تو بیهوش نشده‌ای: آنای پیر و شخصی که به تو شلیک کرده.

ـ آنا روزنامه‌ها را نمی‌خواند، وانگهی امروز شهر را ترک می‌کند و می‌رود پیش دخترش، در نتیجه دیگر در معرض پرسشهای رسواکننده قرار نمی‌گیرد. و اما قاتل من، او فقط دیده به اتاق خوابم گریخته‌ام؛ نمی‌تواند بداند من دقیقاً از چه ناحیه‌ای زخمی شده‌ام. از

شنیدن خبر مرگ من خیلی هم خوشحال خواهد شد.

ـ البته، البته ... ولی تو خودت می‌گویی که آنها خیلی سازمان یافته‌اند، و سرویس اطلاعاتی‌شان ...

ـ آنها به خیال خودشان، به قدرت و به امکان موفقیت‌شان یقین دارند. این‌بار ما هم به آنها کمک می‌کنیم. به همین خیال باشند. و از آنجا که پلیس تا حالا کاملاً ناتوان مانده، ما از همکاری آنها، دست کم به طور موقت، صرف‌نظر می‌کنیم.

ـ خوب، خوب، اگر گمان می‌کنی که ...

ـ گوش کن، مارشا[1] من دیشب یک ساعت تلفنی با روا دوزه صحبت کردم. ما تصمیم‌مان و همهٔ نتایج آن را خوب سبک و سنگین کرده‌ایم. این بهترین فرصت برای ماست.

ـ بله... شاید... و اگر به مکالمهٔ شما گوش کرده باشند چه؟

ـ احتیاطهای لازم را به عمل آورده‌ایم.

ـ بله ... احتیاطها ... البته.

برگردیم سر این مدارک: حتماً باید آنها را امشب با خودم ببرم، و معلوم است که خودم نمی‌توانم آنجا بروم. برای همین خواستم اینجا بیایی که این خدمت را برایم انجام دهی.

ـ بله، بله ... البته ... اما در این مورد هم، همین‌طور که می‌بینی این کار از دست یک مأمور پلیس ساخته است...

ـ به هیچ‌وجه، چه حرفها می‌زنی! و تازه حالا دیگر غیرممکن است. بعلاوه نمی‌دانم از چه چیزی می‌ترسی؟ کلیدها را به تو می‌دهم، و تو امروز بعدازظهر، پس از رفتن آنا آهسته به آنجا می‌روی. این کاغذها آن قدر نیست که احتیاج به دو کیف دستی داشته باشد. آنها را فوری به اینجا می‌آوری. من هم از اینجا ساعت هفت با

1. Marchat

اتومبیلی که روا دوزه برایم می‌فرستد یکراست حرکت می‌کنم؛ پیش از نیمه‌شب به منزل او می‌رسم.

دکتر کوچک اندام از جا بلند می‌شود وچینهای بلوز سفیدش را صاف می‌کند.

حالا که به من احتیاج ندارید، نه؟ می‌روم یکی از زائوهایم را ببینم. کمی بعد سری به شما می‌زنم.

مردی که بالاپوش رنگ و رو رفته به تن دارد به نوبهٔ خود از جا برمی‌خیزد تا با او دست بدهد:

ـ به امید دیدار، دکتر.

ـ به امید دیدار، آقا.

ـ به این آدم اعتماد داری؟

مرد مجروح نگاهی به بازویش می‌کند:

ـ کارش را که تمیز انجام داده

ـ نه منظورم عمل جراحی نیست.

دوپون دست سالمش را به هوا بلند می‌کند:

ـ می‌خواهی چه بگویم؟ دوستی قدیمی است؛ از آن گذشته دیدی که پرحرف هم نیست!

ـ بله، درست است... البته پرحرف نیست.

ـ چه فکر می‌کنی؟ مرا لو می‌دهد؟ چرا؟ به خاطر پول؟ فکر نمی‌کنم آن قدرها هم احمق باشد که بیش از آن چه تا به حال مجبور بوده، قاطی این ماجرا شود. مطمئناً می‌خواهد من هرچه زودتر از اینجا بروم.

ـ قیافه‌اش ... چطور بگویم؟ ... به نظرم مشکوک می‌آید.

ـ چه انتظاری داری! قیافهٔ پزشکی را دارد که کارش زیاد است، همین.

ـ می‌گویند...

ـ بله، می‌گویند! وانگهی در این منطقه، کم و بیش دربارهٔ همهٔ متخصصان زایمان از این حرفها می‌زنند. و تازه، این چه ربطی به قضیه دارد؟

ـ خوب ... البته.

مکث.

ـ مارشا، بگو ببینم، راستی نمی‌خواهی بروی این اسناد را بیاوری؟

ـ چرا ... چرا... فقط در این فکرم که این کار ... چندان هم بی‌خطر نیست.

ـ برای تو چرا! عمداً از کس دیگری از افراد گروه نخواستم این کار را انجام دهد. آنها با تو کاری ندارند. خوب می‌دانی که آنها هیچ‌کس را بی‌هدف و همین‌طوری نمی‌کشند. از نه روز پیش به طور مرتب هر روز یک نفر بین ساعت هفت و هشت شب به قتل رسیده، انگار این کار با چنین دقتی برایشان قاعده‌ای شده است. من قربانی دیروز بودم، و ماجرایم گویا تمام شده است. برای امروز هم قربانی جدیدشان را تعیین کرده‌اند، و پیداست این قربانی تو نیستی ـ احتمال دارد در این شهر هم نباشد. گذشته از این، تو روز روشن به خانهٔ من می‌روی، آن هم در ساعتی که جای هیچ ترسی نیست.

ـ بله، بله ... البته.

ـ می‌روی؟

ـ بله، می‌روم... برای این که خدمتی به توکرده باشم ... چون فکر می‌کنی این کار لازم است ... از طرفی هم نمی‌خواهم وانمود کنم

که برای گروه شما کار می‌کنم ... حالا وقتش نیست که نشان دهم روابط خیلی خوبی با شما دارم ... نه؟ فراموش نکن که من در اصل هیچ وقت با شما موافق نبوده‌ام ... توجه داشته باش که من این حرف را نمی‌زنم که از ... از اینها ... از این ... دفاع کنم.

دکتر به نفسهای منظم گوش می‌کند. زن جوان خواب است. یک ساعت دیگر برای دیدن او برمی‌گردد. هنوز ساعت هشت نشده. دوپون گفته امشب ساعت هفت از درمانگاه می‌رود. چرا از او کمک خواسته؟ هر پزشک دیگری ... بدبیاری.

ساعت هفت امشب. روزی بزرگ. چرا برای این‌جور کارها همیشه سراغ او می‌آیند؟ رد کند؟ ولی نه، پیشاپیش قبول کرده. یک بار دیگر آن‌چه از او خواسته شده انجام خواهد داد. و بعد؟ با آن یکی چارهٔ دیگری نداشت! به این ماجرای جدید واقعاً نیازمند بود.

آن یکی. به این سادگیها نمی‌شود از چنگش فرار کرد. انتظار. تا ساعت هفت امشب.

خوب، بد نیست، دوپون دوستانش را در چنین ماجراهایی درگیر می‌کند! به نظر مارشا، خیلی ساده، از روی بی‌فکری است؛ و از همه بالاتر این که باید وانمود کنی از این کار خوشحال هم هستی! زنش چی، عجب؟ کافی است زنش برود آنجا. دوپون آن قدر وقت دارد که به او ملحق شود؛ او یا هر کس دیگر، تا ساعت هفت امشب.

هنگام بیرون رفتن از اتاق سفید کوچک به طرف مجروح برمی‌گردد:

ـ زنت چی، در جریان هست؟

ـ دکتر با نامه به او خبر داده. این کار درست‌تر بود. می‌دانی که

مدت بسیار زیادی است همدیگر را ندیده‌ایم. حتی سعی نمی‌کند «جنازه‌ام» را ببیند. از این بابت همه‌چیز روبه‌راه است.

اِولین[1]. الان چه می‌کند؟ شاید هم، از همه چیز گذشته، بیاید؟ چندان میلی به دیدن مرده ندارد. چه کس دیگری سعی خواهد کرد؟ ولی هیچ کس نمی‌داند او در کدام درمانگاه است. فقط کافی است بگویند اینجا نیست. تا ساعت هفت امشب.

1. Evelyne

۵

حالا که همه موافقند، چه بهتر. کلانتر لوران[1] پرونده را از نو می‌بندد و با خشنودی می‌گذارد روی دسته‌ای دیگر از پرونده‌ها در طرف چپ میزش. ماجرا خاتمه یافته. او شخصاً هیچ تمایلی به دخالت در این کار ندارد.

تحقیقاتی که دستور داده انجام شود، تا به حال به نتیجه‌ای نرسیده. آثار انگشت به فراوانی و وضوح، گویی از روی عمد، همه‌جا گذاشته شده، باید مال قاتل باشد ولی با هیچ یک از اثر انگشتهای موجود در بایگانی پلیس مطابقت نمی‌کند. عوامل جمع‌آوری شدهٔ دیگر هیچ کمکی به یافتن ردپایی نکرده است. مأموران گشت هم نتوانسته‌اند هیچ‌گونه اطلاعی به دست بیاورند. در این شرایط، کجا باید گشت؟ هیچ احتمالی وجود ندارد که قاتل جزو افراد مشکوک شهر یا بندر باشد. سوابق موجود در بایگانی خیلی کامل‌تر و تعداد مأموران گشت بیشتر از آن است که یک جنایتکار بتواند از شبکه‌های اطلاعاتی آنها بگریزد. لوران با تجربه‌ای طولانی این را می‌داند. طبعاً تاکنون بایستی چیزهایی دستگیرش می‌شد.

---

1. Laurent

خوب بعد؟ یک تازه کار تنها؟ یک غیرحرفه‌ای؟ یک دیوانه؟ چنین مواردی خیلی نادر است؛ وانگهی ردپای غیرحرفه‌ای را خیلی زود می‌شود پیدا کرد. به یقین یک راه‌حل هم می‌تواند این باشد که با فردی سر و کار دارند که از جایی دور و فقط برای ارتکاب این قتل آمده، و بلافاصله هم برگشته است. با این همه به نظر می‌رسد کارش بهتر از آن صورت گرفته باشد که ضرورت آماده‌سازی قبلی را بتوان نادیده گرفت...

بالاخره حالا که ادارات مرکزی مایلند خودشان به طور کامل این ماجرا را پی‌گیری کنند، تا آنجا که حتی می‌خواهند جنازهٔ قربانی را پیش از معاینه تحویل بگیرند، چه بهتر. نباید گمان کنند که او از این بابت گله‌مند است. برای او انگار هیچ قتلی صورت نگرفته.

در واقع اگر دوپون خودکشی هم کرده بود باز نتیجه دقیقاً همین می‌شد. آثار انگشت معلوم نیست از آن چه کسی است، و از آنجا که هیچ فرد زنده‌ای قاتل را ندیده ...

از این هم بهتر: اصلاً هیچ حادثه‌ای رخ نداده است! یک خودکشی هم جنازه‌ای به جا می‌گذارد؛ و حالا این جنازه بی‌سر و صدا از این جا منتقل می‌شود. و مقامات بالا از او می‌خواهند دخالتی نکند. چه بهتر!

هیچ کس نه چیزی دیده، نه چیزی شنیده. قربانی دیگری هم در کار نیست. و اما قاتل، او از آسمان فرود آمده و اکنون هم مطمئناً برای برگشت، فرسنگها با این‌جا فاصله دارد.

۶

خرده ریزهای پراکنده، دوتا چوب پنبه، تکه چوب کوچک سیاه شده: حالا می‌شود گفت شبیه صورت آدمی است، با تکه‌ای پوست پرتقال که دهان را تشکیل می‌دهد. بازتاب لکه‌های مازوت چهرهٔ مسخرهٔ دلقک را تکمیل می‌کند، عروسکی برای بازی کشتار عام.

شاید هم جانوری افسانه‌ای است: سر، گردن، سینه، پنجه‌های جلو، بدن شیر با دم بلندش، و بالهای عقاب. حیوان با حالتی آزمند به سوی طعمه‌ای نامشخص که کمی دورتر افتاده پیش می‌رود. چوب پنبه‌ها و تکه چوب همچنان در جای خودشانند، اما چهره‌ای که چند لحظه پیش ساخته بودند، حالا دیگر کاملاً محو شده. هیولای درنده نیز همین‌طور. در سطح آبراه چیزی نمانده جز نقشه‌ای نامشخص از امریکا؛ و تازه با نیتی خوب.

«و اگر پیش از این که در چهارطاق باز شود چراغ را روشن کند چی؟»

یونا طبق معمول هیچ مخالفتی را نپذیرفته. حالا جای بحث نبود. با این همه، در واقع، انگار دوپون چراغ را روشن کرده بود: اگر

دوپون به هنگام ورود به اتاق و پیش از این که در را کاملاً باز کند چراغ را روشن کرده بود، گارینائی هر اندازه که می‌خواست می‌توانست آن را خاموش نگه دارد، نتیجه یکی می‌شد. با روشن شدن اتاق او بیشتر از یک‌بار خود را نشان نمی‌داد.

خوب که چی! به هر صورت بونا اشتباه کرده: زیرا گارینائی، که این مأموریت به او واگذار شده بود، چراغ را خاموش نکرده است.

فراموش کرده؟ یا از روی عمد بوده؟ نه این و نه آن. می‌خواسته آن را خاموش کند، می‌خواسته همان لحظه خاموشش کند. دوپون خیلی زود برگشته . دقیقاً چه ساعتی بود؟ او چندان به سرعت عمل نکرده، همین؛ و به طور خلاصه، اگر وقت کافی نداشته، باز هم اشتباه در محاسبه است، اشتباه بونا. حالا چطور می‌خواهد این قضیه را فیصله دهد؟

به نظر می‌آید دوپون تیر خورده باشد. ولی نه آن اندازه که نتواند بدود و خود را در پناه قرار دهد؛ گارینائی خوب شنیده که دوپون در را پشت سرش قفل کرده. دیگر کاری جز رفتن از آنجا برایش نمی‌ماند. موکت خاکستری رنگ، بیست و دو پلهٔ پلکان، نردهٔ براق با دستگیرهٔ مسی‌اش در انتها. اشیا باز هم اندکی از واقعیت خود را از دست داده‌اند. شلیک تپانچه صدایی بسیار عجیب، غیرواقعی و ساختگی ایجاد کرده است. بار اول بود که از «صدا خفه‌کن» استفاده می‌کرد. پلوک! مثل یک هفت‌تیر با هوای فشرده مخصوص بچه‌ها؛ حتی مگس را هم نمی‌ترساند. و بی‌درنگ همه‌چیز از پنبه انباشته شده.

شاید بونا هم اکنون از قضیه باخبر است. از روزنامه‌ها؟ برای

روزنامه‌های صبح خیلی دیر بود؛ تازه چه کسی حاضر است به خودش زحمت بدهد و جنایتی را که اتفاق نیفتاده است گزارش کند؟ «اقدام به قتل: فردی دیشب با هفت‌تیر بادی به روی استادی بی‌آزار شلیک کرده...» بونا همیشه می‌داند.

گاریناتی دیشب هنگام برگشت به خانه‌اش دستخطی از رئیس دریافت می‌کند: «چرا پس از انجام کار، طبق قرار نیامدید؟ با شما کار دارم: مأمور ویژه‌ای برایمان می‌فرستند! آقای والاس نامی که اتاقی نزدیک محل وقوع حادثه اجاره خواهد کرد. امروز صبح بایستی می‌آمدید! همه‌چیز رو به راه است. فردا، سه‌شنبه، ساعت ده منتظر شما هستم. ژ.ب.» انگار به او خبر داده‌اند که طرح با موفقیت اجرا شده. خیلی ساده، نمی‌تواند تصور کند که ممکن است او موفق نشده باشد. وقتی تصمیمی می‌گیرد، جز اجرای آن راه دیگری وجود ندارد. «امروز صبح بایستی می‌آمدید.» برعکس! حالا موقعش است که بیاید.

برای گیرآوردن این والاس زیاد هم با اشکال مواجه نشده بود، ولی او را از دست داده بود. دوباره به آسانی پیدایش خواهد کرد. برای چه کاری؟ برای گفتن چه چیزی به او؟ امروز صبح زود، هنگام جست و جوی او در محله، با روش خاص خودش، چنین به نظرش رسیده بود که باید موضوعی فوری را به او بگوید، دیگر نمی‌داند چه موضوعی. انگار مأموریت داشته به او در انجام وظیفه‌اش کمک کند.

خوب بس است، اول باید تصمیم بگیرد چگونه می‌شود بدبیاری دیروز را جبران کرد. قرار ملاقات ساعت ده. بونا برای روز و دقیقه‌ای که دوپون بایستی کشته می‌شد اهمیت زیادی قائل بود. به دَرَک؛ برای یک بار هم که شده او دلیلی برای خودش خواهد تراشید. و دیگران که گاریناتی آنها را نمی‌شناسد، کل سازمان دوروبر بونا،

حتی بالاتر از او، آیا این ماشین عظیم به خاطر اشتباه او از کار افتاده؟ توضیح خواهد داد که تقصیر او نبوده که وقت به اندازهٔ کافی نداشته، که ماجرا آن طور که پیش‌بینی شده بود اتفاق نیفتاده است. ولی هنوز فرصت باقی است: فردا، شاید هم امشب، دوپون خواهد مرد.

بله.

او برخواهد گشت و پشت پرچین شمشادها، در دفتر کارِ انباشته از کتاب و کاغذ منتظرش خواهد ماند. او آزادانه، با روشن‌بینی، تازه‌نفس و دقیق به آنجا برخواهد گشت، «ضمن توجه داشتن به وزن هریک از گامهایش». آن مکعب سنگی، با زاویه‌های گرد شده و سطوح صیقل یافته براثر کارکرد زیاد، روی میز است...

برج فروریخته‌ای که آذرخش آن را روشن می‌کند.

بیست و یک پلهٔ چوبی و یک پلهٔ سنگی.

سنگفرش راهرو.

سه ورقهٔ ژانبون توی بشقاب، از میان در نیمه‌باز.

کرکره‌های اتاق ناهارخوری بسته است؛ مال آشپزخانه هم، از درزهای آن نور ضعیفی به بیرون نشت می‌کند.

روی چمن راه می‌رود تا سنگریزه‌های راه باریک که روشن‌تر است و میان دو باغچه مشخص است، زیر پاهایش صدا نکند. پنجرهٔ اتاق کار، همان پنجرهٔ وسطی طبقهٔ اول بسیار روشن است. دوپون هنوز آنجاست.

زنگ بالای در ورودی خانه که صدا نمی‌کند.

ساعت هفت و پنج دقیقه کم.

کوچهٔ تمام نشدنیِ دزارپانتور که از حومه‌های تاریک و چهار

ضلعی پرگل وشل راههای میان کلبه‌های فکسنی با بوی ماهی ارنگه و سوپ کلم عجین است.

سرشب، گاریناتی میان این آشغال سبزیهای توی سطلهای ته در رفته و مفتولهای آهنی پرسه زده است تا ساعت موعود فرا برسد. دستورهای کتبی بونا را که از مدتها پیش از حفظ کرده در اتاقش جا گذاشته است.

این کاغذها ـ کروکی دقیق حیاط و ساختمان، شرح جزئیات محلها، و جزئیات اقدامهایی که باید صورت بگیرد ـ این کاغذها با دستخط بونا نوشته نشده؛ او فقط بعضی قسمتها را که درست مربوط به قتل می‌شود نوشته است. گاریناتی نمی‌داند بقیهٔ دستورها را چه کسی نوشته؛ یا در واقع چه کسانی، چون باید چندین نفر درون خانه نفوذ کنند تا بتوانند به وارسیهای لازم بپردازند، موقعیت اشیاء را یادداشت کنند، عادتهای روزمرهٔ خانه را زیرنظر بگیرند و حتی وضعیت تخته‌های کفپوش را به هنگام راه رفتن روی آنها ذکر کنند. یک نفر هم بعدازظهر، سیم زنگ بالای در ورودی خانه را قطع کرده است.

درِ کوچک شیشه‌دار هنگام باز شدن نالهٔ عمیقی سر داده. گاریناتی در شتابش برای فرار، کمی بیش از حد آن را بازکرده است.

باز هم می‌ماند این که بداند آیا ...

بی‌درنگ برگشتن. زن سالخوردهٔ کر هم اکنون تنهاست. برود طبقهٔ بالا و بار دیگر آزمایش را خودش از سر گیرد. با توجه به این که

اتاق تاریک است، ببیند دقیقاً در چه لحظه‌ای دستی ناآگاه چراغ را روشن می‌کند.

یک نفر دیگر، به جای او... ناآگاه. دست خودش.

قاتل همواره برمی‌گردد...

و اگر بونا این موضوع را بفهمد چی؟ آنجا هم نباید بماند! بونا. بونا. بونا... گاریناتی پشتش را راست می‌کند. می‌رود روی پل.

انگار می‌خواهد برف ببارد.

اگر کس دیگری به جای او بود، ضمن اندیشیدن به وزن هریک از گامهایش، با روشن‌بینی و استقلال رأی می‌آمد و کار او را با حقانیتی اجتناب‌ناپذیر انجام می‌داد.

مکعب سنگ گدازه‌ای خاکستری.

زنگ اخبار در ورودی که سیمش قطع شده.

کوچه که بوی سوپ کلم می‌دهد.

راههای پرگل و شل که تا دوردستها، تا خانه‌های حلبی زنگ زده ادامه می‌یابد.

والاس

«مأمور ویژه» ...

بخش نخست

۱

والاس به نردهٔ محافظ ورودی پل تکیه داده. مردی است هنوز جوان، بلندقد، آرام، با چهره‌ای موزون. لباسی که پوشیده و حالت پرسه زدن بی‌هدفش، برای آخرین کارگران گذری که به طرف بندر می‌شتابند، مایهٔ تعجب است: در این لحظه و در این محل، چندان طبیعی نیست که کسی لباس کار به تن نداشته باشد، سوار دوچرخه‌ای نباشد، و شتابزده به نظر نرسد؛ صبح زود سه‌شنبه کسی به گردش نمی‌رود؛ وانگهی در این محله کسی اهل گردش نیست. این خودرأیی در برابر محل و ساعت، حالت اندک ناراحت‌کننده‌ای دارد.

و اما والاس، در این فکر است که هوا سرد است و برای نرم کردن عضلات، دوچرخه‌سواری روی آسفالت صاف و قرارگرفتن در مسیر باد، باید خیلی دلپذیر باشد؛ ولی همان‌جا می‌ماند و همچنان به نردهٔ آهنی تکیه می‌دهد. سرها، یکی پس از دیگری به سوی او برمی‌گردند. شال گردنش را مرتب می‌کند و دکمهٔ یقهٔ بالاپوشش را می‌بندد. سرها یکی پس از دیگری به حالت اولیهٔ خود برمی‌گردند و ناپدید می‌شوند. امروز صبح نتوانسته صبحانه بخورد: در کافه‌ای که اتاقی در آن اجاره کرده، قهوه زودتر از ساعت هشت آماده نیست.

بی‌اختیار نگاهی به ساعتش می‌اندازد و در می‌یابد که کار نمی‌کند؛ دیشب ساعت هفت و نیم از کار افتاده؛ موضوعی که کار سفرش و سایر چیزها را پیچیده کرده است. گهگاه پیش می‌آید که از کار بیفتد، معلوم نیست چرا ـ و گاهی پس از وارد شدن ضربه‌ای به آن، نه همیشه ـ دوباره خود به خود به کار بیفتد، بدون هیچ دلیل. از قرار معلوم چیزی از آن نشکسته، همچنین می‌تواند هفته‌ها پشت سر هم کار کند. ساعت هوسبازی است؛ اولش تا اندازه‌ای ناراحت کننده است؛ فقط کافی است آدم به آن عادت کند. الان باید ساعت شش و نیم باشد. آیا صاحب کافه همان‌طور که قول داده به فکر می‌افتد برود به در بزند و بیدارش کند؟ والاس برای اطمینان خاطر بیشتر، زنگ ساعت شماطه‌دار کوچکی را هم که از روی احتیاط با خود آورده بود کوک کرده بود، ولی نهایتاً خودش کمی زودتر بیدار شده بود: حالا که خوابش نمی‌برد همان بهتر که کارش را زودتر شروع کند. حالا تنهاست، انگار در راه میان سیل دوچرخه‌سواران گم شده است. کوچه‌ای که از توی آن به بولوار رسیده، اکنون پیش رویش زیر نور زردرنگ، گنگ و مبهم دراز به دراز افتاده؛ طرف چپ، ساختمان مسکونی پنج طبقهٔ زیبایی با نمای سنگی نبش کوچه و بولوار قرار دارد. مقابل آن در طرف دیگر کوچه، خانه‌ای آجری دیده می‌شود که حیاط باریکی آن را احاطه کرده. در همین خانه است که دیشب دانیل دوپون با خوردن گلوله‌ای به سینه‌اش کشته شده است. والاس بیش از این دیگر چیزی نمی‌داند.

دیشب دیروقت به این شهری که چندان با آن آشنایی ندارد وارد شده. درگذشته هنگامی که بچه بود یک بار به این شهر آمده بود، اما فقط برای چند ساعت و خاطرهٔ مشخصی از آن در ذهن ندارد. تصویری از یک آبراه بن بست؛ و قایق کهنهٔ بی‌مصرفی که نزدیک یکی

از اسکله‌های آن بسته شده در خاطرش مانده است ـ اسکلت قایقی بادبانی؟ پلی سنگی و بسیار کوتاه راه ورود به این قسمت را می‌بندد. چه‌بسا به طور دقیق چنین چیزی نبوده : قایق نمی‌توانسته از زیر پل بگذرد. والاس راهش را به سوی مرکز شهر ادامه می‌دهد.

پس از عبور از آبراه، می‌ایستد تا تراموایی که از بندر می‌آید بگذرد، رنگ تازهٔ آن که زرد و قرمز است با نشانی طلایی وسط آن ـ برق می‌زند؛ تراموا کاملاً خالی است: مردم به طرف دیگر می‌روند. هنگامی که می‌رسد مقابل والاس که ایستاده تا تراموا بگذرد، به نوبهٔ خود می‌ایستد و رکاب فلزی آن رو به روی والاس قرار می‌گیرد؛ آن وقت است که می‌فهمد کنار تابلوی ایستاده که روی پایهٔ چراغی نصب شده است. روی تابلو نوشته شده: «توقف اجباری» و عدد ۶ نیز که شمارهٔ خط تراموا است کنار آن نوشته شده. تراموا با صدای زنگ، آهسته میان جرغ جرغ نیمکتها از نو به راه می‌افتد. به نظر می‌رسد کار روزانه‌اش تمام شده باشد. دیشب هنگام بیرون آمدن از ایستگاه راه‌آهن، تراموا‌ها چنان لبریز از جمعیت بودند که هنگام پیاده شدن نتوانسته بود پول بلیتش را بپردازد؛ متصدی بلیت به خاطر چمدانهایی که توی راهرو گذاشته شده بود نمی‌توانست حرکت کند. سایر مسافرها، با دشواری نزدیک‌ترین ایستگاه به کوچه دزارپانتور را، که برای اغلبشان ناشناخته به نظر می‌رسد نشانی داده‌اند؛ حتی یک نفر از آنها می‌گفت خط را عوضی سوار شده. ناچار شده مدتی دراز در بولوار نیمه تاریک پیاده راه برود، و سرانجام هنگامی که به کوچه رسیده چشمش افتاده به کافه که هنوز باز بوده و اتاقی اجاره کرده که اگرچه چندان راحت نبوده امّا کارش را راه انداخته است. خلاصه

بخت با او یار بوده، چون پیداکردن هتلی در این محلهٔ دور افتاده کار آسانی نبوده. روی شیشه با حروف برجسته نوشته شده بوده: «اتاقهای مبله»، با این همه صاحب کافه پیش از پاسخ دادن به او تردید کرده؛ مثل اینکه راضی نبوده، شاید هم خلقش تنگ بوده. والاس در سوی دیگر خیابان وارد کوچه‌ای می‌شود که کف آن چوبفرش شده و باید به مرکز شهر برود؛ روی پلاک آبی آن نوشته شده است: «کوچهٔ برابان». والاس پیش از عزیمت، فرصت نکرده نقشهٔ شهر را تهیه کند؛ در نظر دارد امروز صبح به محض باز شدن مغازه‌ها، نقشه‌ای بخرد، ولی می‌خواهد از این فرصتی که در اختیار دارد استفاده کند و پیش از رفتن به ادارهٔ پلیس، که معمولاً ساعت هشت شروع به کار می‌کند، کمی با این کوچه‌های درهم و برهم و پرپیچ و خم آشنا شود. این کوچه به رغم باریک بودنش، کوچهٔ مهمی به نظر می‌آید: کوچه‌ای احتمالاً طولانی که انتهای آن در آسمان خاکستری رنگ گم می‌شود. آسمانی براستی زمستانی؛ انگار می‌خواهد برف ببارد.

در دو طرف کوچه، خانه‌هایی با نمای آجری، همگی ساده و شبیه هم، بدون ایوان، بدون قرنیز یا هرگونه تزیینی، کنار هم ردیف شده‌اند. در این ساختمانها فقط آن چه ضرورت داشته رعایت شده است: دیوارهای یکدست با پنجره‌هایی مستطیل شکل؛ این طرز ساخت ناشی از تنگدستی نیست، بلکه صرفاً حاصل صرفه‌جویی است. از اینها گذشته بیشتر آنها ساختمانهای تجاری‌اند.

نمای مرتب، با آجرهای کوچک قرمز و به دقت چیده شده، محکم، یکنواخت و بادوام: درآمد ناچیزی برای «شرکت چوبهای

صمغ‌دار»، مختصری هم برای «لوی شوُب،[1] صادر کنندهٔ چوب»، برای «مارک و لنگلر[2]» یا برای شرکت سهامی عام «بورکس[3]». صادرات چوب، چوبهای صمغ‌دار، چوبهای صنعتی، چوبهای صادراتی، صادرات چوبهای صمغ‌دار، همهٔ محله اختصاص به این تجارت دارد؛ هزاران هکتار جنگل سرو و کاج، که آجر به آجر روی هم جمع شده است تا از دفاتر بزرگ حسابداری محافظت کند. همهٔ خانه‌ها یک شکل ساخته شده‌اند: پنج پله که ختم می‌شود به دری براق، و درگودی دیوار تابلوی که نام شرکت با حروف طلایی روی آن نوشته شده؛ دو پنجره طرف چپ و یکی طرف راست، و بالای این طبقه، چهار طبقهٔ دیگر با پنجره‌هایی مشابه. شاید میان دفترهای کار، آپارتمانهایی هم وجود داشته باشد؟ در هرحال از بیرون که هیچ نشانه‌ای از چنین آپارتمانهایی دیده نمی‌شود.

کارمندان خواب‌آلودی هم که تا یک ساعت دیگر کوچه را اشغال می‌کنند، با آنکه عادت دارند، برای پیدا کردن در ورودی شرکت دچار اشکال می‌شوند؛ یا شاید هم به اولین دری که سر راهشان می‌بینند وارد می‌شوند تا چوبهای لوی شوب یا مارک و لنگلر را صادر کنند؟ اصل این است که کارشان را دلسوزانه انجام دهند تا آجرهای کوچک مثل عدد در دفترهای حسابداری، روز به روز بیشتر روی هم چیده شود؛ و برای شرکت، طبقه‌ای دیگر از پول خرد فراهم آورد: چندصدتن علاوه بر صورت حسابها و نامه‌های دقیق؛ «آقایان، در پاسخ به نامهٔ مورخ ...» پرداخت شده به صورت نقد، یک کاج در مقابل پنج آجر.[4]

---

1. Louis Schwob 2. Mark & Lengler 3. Borex

۴. کلمهٔ Brique یا آجر در زبان عامیانهٔ فرانسه معنی ده هزار فرانک را می‌دهد. نویسنده با ←

این ردیف ساختمانها همچنان تا محل تلاقی کوچه‌های عمود بر هم و مطلقاً شبیه به هم، ادامه دارد، و جا، درست آن اندازه است که بشود از میان دفترها و ماشینهای حساب گذشت.

ولی این هم شکافی عمیق ترکه آب از میان این روزهای آجری حفر می‌کند؛ در طول آبراه خط دفاعی کنگره‌های دیوار محافظ قد برافراشته‌اند، در این کنگره‌ها، مزغلها سطحی‌ترند ـ به طور غریزی ـ و حصارها ضخیم‌تر. از وسط این کوچهٔ عرضی آبراهی می‌گذرد، دالانی سر راست و به ظاهر ساکن، که آدمها برای دریاچهٔ اصلی ایجاد کرده‌اند تا کرجیهایی که بارشان چوب است به آهستگی به طرف بندر بروند؛ آخرین پناهگاه برای شب، در خفقان این زمینهای خشک شده، آب به خواب رفته، که عمق آن مشخص نیست، آب سبز مایل به کبودی که از دریا آمده و از هیولاهایی نامرئی گندیده است.

در آن سوی گذرهای تنگ و گود و آب بندها، اقیانوسی، توفان نعره‌کش کابوسها را برمی‌انگیزد، که چین و شکنهای آن تا اینجا میان دو دیوارهٔ اطمینان‌بخش می‌رسد. با این همه، اگر آدم بخواهد به کام آنها فرو نیفتد، باید مواظب باشد زیاد به پایین خم نشود...

← استفاده از این تشابه هم آن را به معنی آجر برای بالا بردن ساختمان به کار می‌برد و هم به عنوان پول. ضمناً به هنگام نوشتن این کتاب یعنی سال ۱۹۵۳ فرانک فرانسه ارزشی صد برابر کم‌تر از فرانک فعلی داشت. در نتیجه ده هزار فرانک آن موقع می‌شود صد فرانک فعلی، یا به عبارت دیگر ارزش یک درخت کاج پانصد فرانک فعلی است. م.

دنبالهٔ خانه‌های آجری تا کوچهٔ ژوزف ژانِک[1] ادامه می‌یابد. در واقع این امتداد همان کوچه است در آن سوی آبراه: با همان نماهای عبوس، همان پنجره‌ها، همان درها، همان پلاکهای شیشه‌یی سیاه با همان نوشته‌های کنده شده در آنها. زیلبرمان[2] و پسر، صادرات چوب مخصوص تهیهٔ کاغذ، سرمایه یک میلیون و دویست هزار؛ انبار عمومی: شماره‌های ۴ و ۶، خیابان ساحلی سن ویکتور[3]. در طول حوضهٔ بارگیری، تنه‌های درخت که حساب شده در پس ردیف جرثقیل‌ها روی هم چیده شده‌اند، چشم‌انداز انبارهای فلزی، بوی نفت سیاه و صمغ. خیابان ساحلی سن ویکتور باید جایی در آن بالا، در سمت شمال غربی واقع شده باشد.

پس از یک چهارراه، منظره کمی عوض می‌شود: زنگِ شب یک پزشک، چند مغازه و سبک معماری کمتر یکدست خانه‌ها، به این محیط، ظاهری کمی مسکونی می‌دهد. کوچه‌ای به طرف راست می‌رود، که زاویه‌ای تندتر نسبت به کوچه‌های قبلی می‌سازد؛ شاید بهتر باشد از این کوچه برود؟ بهتر است همین کوچه را تا انتها دنبال کند، همیشه وقت برای عوض کردن مسیر هست.

بوی دود در سطح کوچه پخش است. تابلو یک کفاش؛ کلمهٔ «مواد خوراکی» با حروف زرد در زمینه‌ای قهوه‌یی. اگرچه محل خلوت است، ولی احساس حضور آدمها به تدریج افزایش می‌یابد. در پنجرهٔ طبقه‌ای همکف، پرده‌ها با نقشهای کنایه‌آمیز چاپی مثل: چوپانهایی که کودکی یتیم را نزد خود می‌پذیرند، یا چیزی شبیه این، تزیین شده. یک لبنیاتی، یک بقالی، یک سوسیس و کالباس‌فروشی، یک بقالی دیگر؛ فعلاً چیزی نمی‌شود دید جز کرکره‌های آهنی پایین کشیده، و وسط کرکره‌های آهنی خاکستری تکه‌ای به اندازهٔ بشقاب

1. Joseph Janeck 2. Silberman 3. Saint - Victor

بریده شده و جای آن توری ستاره‌داری، همان‌طور که بچه‌ها در کاغذهای چین‌دارشان درست می‌کنند، کار گذاشته شده است. این مغازه‌ها کوچک ولی تمیزند، شسته رُفته و اغلب تازه رنگ شده؛ تقریباً بیشتر آنها اختصاص به مواد خوراکی دارند: یک نانوایی اُخرایی ـ یک لبنیاتی آبی، یک ماهی فروشی سفید. فقط رنگشان و تابلوهایی که روی سردر مغازه نصب شده آنها را از هم متمایز می‌کند.

از نو کرکره‌های باز و برودری‌های ارزان قیمت نقش‌دار: زیردرختی دو چوپان در لباس باستانی شیرِ میشی را به کودکی برهنه می‌نوشانند.

والاس تنها، میان کرکره‌های بسته در پای دیوارهای آجری، با گامهایی نرم و مطمئن به راهش ادامه می‌دهد. راه می‌رود. دور و برش زندگی هنوز آغاز نشده است. با این همه، همین چند لحظه پیش، در بولوار با اولین موج کارگران دوچرخه‌سوار که به سوی بندر رکاب می‌زدند برخورد کرده، ولی از آن به بعد دیگر کسی را ندیده: کارمندان، کاسبها، مادرها و بچه‌هایی که به مدرسه می‌روند، هنوز داخل خانه‌های دربسته ساکتند. دوچرخه سوارها ناپدید شده‌اند و روزی را که آغاز کرده‌اند، با چند حرکت به عقب برگشته است. مثل خفته‌ای که دستش را برای خاموش کردن زنگ ساعت دراز می‌کند، و پیش از این که چشمهایش را خوب باز کند، چند دقیقه‌ای به خودش مهلت می‌دهد که در رختخواب بماند. چند لحظه دیگر پلکهای همه باز می‌شود، شهر که دیگر از خواب بیدار شده، ناگهان آهنگ جنب و جوش حاکم بر بندر را پیدا می‌کند، و پس از برطرف شدن این ناهماهنگی، زمان از نوبرای همه یکسان خواهد شد.

والاس، گردشگر غیرعادی، از میان این فاصلهٔ زمانی لرزان جلو می‌رود. (به این ترتیب هرکس که شب خیلی دیر خوابیده، اغلب نمی‌داند این زمان مشکوک که زندگی‌اش در آن ادامه می‌یابد به چه تاریخی مربوط می‌شود؛ مغزش که به سبب کار و شب‌زنده‌داری خسته است، بیهوده می‌کوشد رشتهٔ روزها را دوباره به هم پیوند دهد: او باید کاری را که دیشب شروع کرده فردا به پایان برساند، میان دیروز و فردا جایی برای زمان حال نیست. خسته و کوفته خود را روی تخت می‌اندازد و به خواب می‌رود. دیرتر که بیدار شود، خود را در امروز طبیعی‌اش بازخواهد یافت.) والاس راه می‌رود.

۲

والاس بی‌آن‌که مسیرش را تغییر دهد یا حرکتش را آهسته کند، راه می‌رود. جلو او زنی از کوچه می‌گذرد. پیرمردی سطل خالی زباله‌ای را که کنار پیاده‌رو مانده به طرف درِ بزرگ خانه‌ای می‌کشد. پشت شیشهٔ مغازه‌ای سه ردیف ظرف مستطیل شکل پر از همه رقم ماهی کولی ترش و شور، کیلکای دودی، ماهی ارنگه لوله شده و ورقه ورقه، نمکِ و ادویه زده، خام و پخته، نمکسود، سرخ شده، کنسرو شده، به صورت تکه‌تکه یا چرخ شده چیده شده است. کمی دورتر، آقایی با بالاپوش سیاه و کلاه، از خانه‌ای خارج می‌شود و به طرفش می‌آید؛ میانسال و مرفه با مشکلات گوارشی؛ چند قدمی پیش می‌آید و بی‌درنگ وارد کافه‌ای با ظاهری بسیار بهداشتی می‌شود که خیلی خوشایندتر از کافه‌ای است که خودش شب را در آن گذرانده. یادش می‌آید که گرسنه است، ولی تصمیم دارد صبحانه‌اش را در یکی از این کافه‌های بزرگ و جدید، واقع در یکی از این میدانها یا خیابانهایی که مثل همه‌جا قلب شهر به شمار می‌رود صرف کند.

کوچه‌های بعدی با زاویه‌هایی کاملاً باز که این کوچه را قطع می‌کند، او را خیلی به عقب برمی‌گرداند ـ تقریباً به جایی که از آن

می‌آید.

والاس راه رفتن را دوست دارد. در هوای سرد زمستان امسال که دارد آغاز می‌شود دوست دارد در این شهر ناشناخته همین‌طور قدم بزند. نگاه می‌کند، گوش می‌دهد، می‌بوید؛ این تماسی که مدام تجدید می‌شود، احساس دلپذیری از تداوم در او برمی‌انگیزد: راه می‌رود و مسیر پیوستهٔ حرکتش را به تدریج دور می‌زند، نه به صورت جایگزینی تصویرهایی نامعقول و بی‌ارتباط با هم، بلکه به شکل نواری یکپارچه که هر عامل، بی‌درنگ در تار وپود آن جای می‌گیرد، حتی اتفاقی‌ترین آنها، حتی آنهایی که ابتدا ممکن است بیهوده به نظر آیند، یا تهدیدآمیز، یا از رده خارج شده، یا گول زننده؛ این عاملها یکی پس از دیگری می‌آیند و معقولانه پشت سر هم قرار می‌گیرند، و بافته، بدون سوراخ یا فشردگی تاروپود، با سرعت منظم گامهایش گسترش می‌یابد، زیرا در واقع این اوست که جلو می‌رود؛ این حرکت از بدن خود اوست، نه متعلق به پس زمینهٔ متحرکی که کارگری آن را روی صحنه جابه‌جا می‌کند؛ او می‌تواند بازی مفصلها و جمع شدن پی‌درپی عضله‌ها را در اعضایش دنبال کند و خود اوست که بلندی و آهنگ گامهایش را تنظیم می‌کند: نیم ثانیه برای هر قدم، یک قدم و نیم در هر متر، هشتاد قدم در دقیقه. او به میل خود به سوی آینده‌ای اجتناب‌ناپذیر و کامل قدم برمی‌دارد. در گذشته اجازه داده بود در دایره‌های تردید و ناتوانی سرگردان شود، اکنون راه می‌رود؛ استواری‌اش را در آن بازیافته است.

روی دیوار حیاط مدرسه‌ای سه اعلامیهٔ زردرنگ وجود دارد، سه نسخه از نطقی سیاسی با حروف ریز و عنوانی درشت در بالاکنار

هم چسبانده شده است: هموطنان دقت کنید! هموطنان دقت کنید! هموطنان دقت کنید! والاس این اعلامیه را می‌شناسد، در سراسر کشور پخش شده و قدیمی هم هست، هشداری نامشخص از یک عضو سندیکا در برابر تراستها، یا از آزاداندیشان علیه حمایت گمرکی، از این دری‌وری‌هایی که تقریباً کسی آن را نمی‌خواند، جز آنکه گهگاه، آقای سالخورده‌ای می‌ایستد، عینکش را به چشم می‌گذارد و متن را به دقت از بالا تا پایین می‌خواند و ضمن این کار چشمهایش را در طول خطها تا آخر سطر حرکت می‌دهد، هنگام تکان دادن سر، کمی عقب می‌رود تا کلیهٔ متن را برانداز کند، عینکش را توی جلدش و جلد را توی جیبش می‌گذارد، سپس با تردید به راهش ادامه می‌دهد، ضمن این که از خود می‌پرسد آیا اصل موضوع را از قلم نینداخته است. میان کلمه‌های معمولی، این‌جا و آنجا، جمله‌هایی مشکوک همچون فانوس دریایی قدعلم می‌کند، و جمله‌ای که چنین تردیدآمیز روشن شده، یک لحظه به نظر می‌آید که چیزهای زیادی را پنهان می‌کند، یا هیچ چیز را. سی‌متر آن‌طرف‌تر تابلوی دیده می‌شود که وجود مدرسه را در این محل به اتومبیل سوارها گوشزد می‌کند.

کوچه پس از آن از روی آبراه دیگری که از قبلی پهن‌تر است می‌گذرد، توی آبراه یدک‌کشی به کندی نزدیک می‌شود و دو زورق پر از زغال را به دنبال خود می‌کشد. مردی با نیمتنهٔ سورمه‌یی و کلاه مخصوص می‌آید و دهانهٔ پل را روی کنارهٔ آن سوی آبراه می‌بندد، سپس می‌رود به طرف انتهای آزادپل، جایی که والاس وارد می‌شود. مرد با صدای بلند به او می‌گوید:

ـ عجله کنید آقا، پل الان از میان باز می‌شود.

والاس هنگام برخورد با او، سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ امروز صبح هوا سرد است.

مرد جواب می‌دهد: زمستان دارد می‌آید.

یدک‌کش با سوت کوچکی به مأمور پل سلام می‌دهد و نزدیک شدنش را اعلام می‌کند؛ والاس از بالای مجموعهٔ تیرهای فلزی پل، ستون بخاری را که در هوا پخش می‌شود می‌بیند. درِ کوچک را به جلو هل می‌دهد. صدای زنگی الکتریکی اعلام می‌کند که مأمور پل در آن سو می‌خواهد ماشین باز کردن پل را به کار اندازد. در لحظه‌ای که والاس در کوچک را می‌بندد، کف پل پشت سرش از هم جدا می‌شود، کف پل میان صدای موتور و حرکت چرخدنده‌ها شروع می‌کند به بالا رفتن.

والاس سرانجام وارد خیابان بسیار پهنی می‌شود که خیلی شبیه همان بولوار کمربندی است که صبح از آنجا رفته، با این تفاوت که به جای آبراه، پیاده‌رو پهن نهالکاری شده وسط آن است، و در دو طرف آن خانه‌های اجاره‌ای پنج شش طبقه بنا شده که به تناوب میان ساختمانهایی فقیرانه‌تر، با حالتی کمابیش روستایی، و ساختمانهایی اختصاص یافته به بخش صنعتی قرار دارد. والاس هنوز هم از دیدن این ملغمه که بیشتر مخصوص حومهٔ شهر است تعجب می‌کند. از عرض کوچه که می‌گذرد تا در طرف راست وارد این مسیر جدید شود، با تعجبی رو به افزایش روی ساختمان نبش می‌خواند: «بولوار کمربندی». با سرگشتگی برمی‌گردد.

نمی‌تواند دور خودش چرخیده باشد، چون از کوچهٔ دزارپانتور به بعد همین‌طور مستقیم حرکت کرده؛ بایستی سر راهش در نقطه‌ای متمایل به جنوب، قوسی از شهر را قطع کرده باشد. لازم است بپرسد

ازکدام راه باید برود.

رهگذران با شتاب سرکارهایشان می‌روند، والاس ترجیح می‌دهد آنها را ازکار باز ندارد. زنی پیش‌بند بسته را انتخاب می‌کند که در آن طرف کوچه پیاده‌رو جلو مغازه‌اش را می‌شوید. والاس نزدیک می‌شود ولی نمی‌داند سئوالش را چگونه مطرح کند: در این لحظه مقصد مشخصی ندارد، از نام بردن ادارهٔ پلیس هم، که کمی بعد باید به آنجا برود، اکراه دارد. بیشتر به خاطر میل به بی‌طرف ماندن است تا بدگمانی حرفه‌ای‌اش و برانگیختن بی جهت ترس یا بسادگی کنجکاوی مردم. از کاخ دادگستری هم که این طور که به او گفته‌اند نزدیک ادارهٔ مرکزی پلیس است، نمی‌خواهد اسمی به میان آورد، زیرا شهرت هنری ناچیز آن برای اظهار علاقه‌ای که باید وانمود کند برای تماشای آنجا دارد کافی نیست. زن با دیدن او درکنار خود، قد راست می‌کند، از جارو زدن دست می‌کشد.

ـ ببخشید خانم، برای رفتن به پستخانهٔ مرکزی ازکدام طرف باید بروم؟

زن پس ازکمی تأمل جواب می‌دهد.

ـ پستخانهٔ مرکزی؛ منظورتان از پستخانهٔ مرکزی چیست؟

ـ منظورم پستخانهٔ اصلی است.

انگار سئوال درست نیست. امکان دارد چند پستخانهٔ اصلی باشد و هیچ کدام هم در مرکز شهر نباشد. زن نگاهی به جارویش می‌کند و می‌گوید:

ـ پستخانه‌ای همین نزدیکیها توی بولوار هست. (با چانه‌اش محل آن را نشان می‌دهد.) معمولاً همه به آنجا می‌روند. ولی مطمئناً در این ساعت بسته است.

بنابراین سئوالش زیاد هم بی‌فایده نبوده: فقط یک پستخانه

هست با دفتر تلگرافها که سراسر شب باز است.

ـ بله، دقیقاً، باید باجه‌ای برای ارسال تلگرافها در آن باز باشد.

بدبختانه این حرف حس همدردی زن را برمی‌انگیزد:

ـ آه، پس برای یک تلگراف است!

والاس گمان می‌کند با گفتن یک «بله» نه چندان قانع کننده می‌تواند راهش را بکشد و برود، زن نگاهی به جارویش می‌اندازد و می‌گوید:

ـ امیدوارم خبر بدی نباشد؟

سؤال به شکل کاملاً استفهامی مطرح نشد، بیشتر حالت آرزویی مؤدبانه و کمی تردیدآمیز را داشت؛ ولی پس از آن دیگر چیزی نگفت و والاس مجبور شد جوابش را بدهد:

ـ نه، نه، خیلی متشکرم.

این هم دروغی دیگر است، چون مرد دیشب مرده. آیا باید توضیح دهد که او از نزدیکانش نبوده است؟ زن گفت:

ـ خیلی خوب، اگر عجله نداشته باشید، در این نزدیکی پستخانه‌ای هست که ساعت هشت شروع به کار می‌کند.

این هم از ماجراهای دروغ سرهم کردن، برای چه کسی باید تلگراف بفرستد و چه خبری را اطلاع دهد؟ با چه بهانه‌ای آدم می‌تواند حرفش را پس بگیرد؟ زن که متوجه قیافهٔ ناراضی او شده می‌گوید:

ـ یک پستخانه هم در خیابان کریستین شارل است، ولی نمی‌دانم آیا زودتر از پستخانه‌های دیگر شروع به کار می‌کند یا نه؛ و تازه از این‌جا که بروید به آن پستخانه ...

زن اکنون به دقت او را برانداز می‌کند، انگار امکان رسیدن او را به هدفش پیش از ساعت هشت تخمین می‌زند؛ سپس نگاهش را

برمی‌گرداند و از نو به انتهای جارویش چشم می‌دوزد. یکی از گیره‌ها که کمی باز شده، چند تا از سیخهای جارو را رها کرده است. سرانجام نتیجهٔ بررسی‌اش را اعلام می‌کند:

ـ شما اهل این جا نیستید، آقا؟

والاس با تأسف اقرار می‌کند: نه. چند ساعتی بیشتر نیست که به این شهر آمده‌ام. لطفاً راه مرکز شهر را نشانم بدهید، خودم بقیه‌اش را پیدا می‌کنم.

مرکز؟ زن سعی می‌کند موضوع را در ذهنش بررسی کند؛ نگاهی به جارویش و سپس به سطل پر آب می‌کند. برمی‌گردد به طرف ورودی کوچه ژانک و با دست راهی را که والاس از آن آمده نشان می‌دهد.

ـ کافی است از آن کوچه بروید. پس از آبراه می‌پیچد به چپ، توی کوچهٔ برلن، بعد می‌رسید به میدان فرمانداری. پس از آن می‌رسید به خیابانها. کاملاً سرراست است.

فرمانداری: نشانی آنجا را باید بپرسد.

ـ متشکرم خانم.

ـ می‌دانید، زیاد نزدیک نیست. بهتر است با تراموا بروید، ایستگاهش آنجاست، ببینید...

ـ نه، نه، تند راه می‌روم؛ این کار گرمم می‌کند! متشکرم خانم.

ـ خواهش می‌کنم آقا.

زن جارویش را توی سطل فرو می‌کند و کارش را از سر می‌گیرد. والاس راهی را که آمده دوباره در پیش می‌گیرد.

آمد و شدِ منظم برقرار شده. حالا کارمندهای دفتری از

خانه‌هایشان خارج می‌شوند، کیفی از چرم مصنوعی در دست دارند که سه ساندویچ همیشگی برای ناهارشان را در آن گذاشته‌اند. از آستانهٔ خانه‌شان که می‌گذرند نگاهی به آسمان می‌اندازند و بعد شال گردن پشمی قهوه‌یی‌شان را محکم دور گردن می‌پیچند و به راهشان ادامه می‌دهند.

والاس سرما را روی صورتش احساس می‌کند؛ هنوز زمان یخبندان شدید که چهرهٔ بی‌حس را تبدیل به نقابی دردآور می‌کند نرسیده، ولی از هم اکنون احساس انقباضی در پوست صورت پدید می‌آید؛ پیشانی درهم فشرده می‌شود، موها در خط پیشانی به ابرو می‌رسد، شقیقه‌ها می‌خواهند به هم بپیوندند، مغز کم‌کم تبدیل به تودهٔ کوچک بی‌آزاری می‌شود در قشر پوست، میان دو چشم، وکمی بالاتر از بینی، با این همه هنوز خیلی مانده تا حواسش کرخت شود: والاس تماشاچی بسیار دقیق چشم‌اندازی است که نه خصوصیتهای منظمش را از دست داده و نه مداومتش را؛ شاید برعکس خطوطش صریح‌تر می‌شود، کم‌کم زینتها و نرمیهایش را از دست می‌دهد. ولی شاید هم این طرح کلی خیالی است و فقط معده‌ای خالی آن را برانگیخته است.

صدای موتور دیزلی از پشت سر به والاس نزدیک می‌شود ... ارتعاشهای نزدیک آن سرش را کاملاً پر می‌کند، و به زودی از کنارش می‌گذرد و ابری از دود خفه‌کننده را نیز به دنبال خود می‌کشد. یک کامیون بارکش سنگین.

دوچرخه سواری که از دوچرخه‌اش پیاده شده، در برابر نردهٔ سفید ورودی پل متحرک، که دیگر پایین آمده، منتظر ایستاده است.

والاس کنار او می‌ایستد و مثل او به تماشای سطح زیرین پل می‌پردازد که دارد ناپدید می‌شود. با خیابان که هم سطح می‌شود، مرد دوچرخه‌سوار در کوچک نردهٔ محافظ را باز می‌کند و چرخ جلو دوچرخه‌اش را روی پل می‌گذارد. به طرف والاس برمی‌گردد و می‌گوید:

ـ امروز صبح هوا سرد است.

ـ بله، شروع شده است!

ـ انگار می‌خواهد برف ببارد.

ـ امّا در این فصل باید عجیب باشد.

دوچرخه‌سوار می‌گوید: بَه، به نظر من هیچ عجیب نیست.

هردو کناره‌های فلزی پل را که به ملایمت با سطح کوچه یکی می‌شود تماشا می‌کنند. در لحظه‌ای که کف پل و کوچه به هم می‌رسند ناگهان صدا قطع می‌شود؛ میان سکوت صدای زنگ الکتریکی را می‌شنوند که اجازهٔ عبور می‌دهد. دوچرخه سوار پس از عبور از نردهٔ مدخل پل تکرار می‌کند.

ـ به نظر من هیچ عجیب نیست.

والاس می‌گوید: شاید هم این‌طور باشد، عجب دل و جرئتی!

ـ روز به خیر آقا.

روی زین دوچرخه می‌پرد و دور می‌شود. راستی برف می‌بارد؟

هوا هنوز خیلی سرد نیست؛ شاید فقط تغییر ناگهانی درجهٔ حرارت هوا باشد که همه را غافلگیر کرده. والاس وسط پل با مأمور نیمتنه پوش برخورد می‌کند که می‌رود نردهٔ مدخل پل را باز کند.

ـ به این زودی برگشتید، آقا؟

والاس جواب می‌دهد: بله، فقط به اندازهٔ باز و بسته شدن پل

وقت داشتم. فرمانداری از این طرف است، نه؟

مأمور پل فکر می‌کند: «وقت برای چه کاری؟» سپس می‌گوید:

ـ بله، البته، از آن طرف است. از کوچهٔ برلن بروید: نزدیک‌تر است.

ـ متشکرم آقا.

ـ خوش بگذرد آقا.

چرا این نردهٔ مدخل پل را با فرمان الکتریکی از ماشین‌خانه باز و بسته نمی‌کنند؟ والاس حالا می‌فهمد که کوچهٔ ژانِک مستقیم نیست: در واقع با پیچ و خمهایی نامحسوس به طرف جنوب قوس برمی‌دارد. روی تابلو علامت مدرسه که تصویر دو کودک است که دست همدیگر را گرفته و کیفشان به پشتشان است، باقی ماندهٔ یک ورقهٔ آگهی دیده می‌شود که سر و ته چسبانده و پاره شده است. پس از درهای دوگانه ـ مدرسهٔ دخترانه. مدرسهٔ پسرانه ـ دیوار زمین‌بازی، برگهای حنایی پای درختان بلوط هندی و پوستهٔ شکافته شدهٔ میوه‌های آنها را از نظر پنهان می‌کند؛ پسربچه‌ها مازوهای براق را که در انواع بازیها از آنها استفاده می‌شود به دقت جمع‌آوری کرده‌اند. والاس به پیاده‌رو دیگر می‌رود، تا نام کوچه‌های سمت چپ را بخواند.

والاس در یکی از تقاطعها با مردی که سوءهاضمه دارد و کمی پیش او را دیده برخورد می‌کند که رد می‌شود. پس از غذا خوردن هم باز حالت چهره‌اش عوض نشده؛ شاید به علّت دغدغه باشد نه از ناراحتی معده که چنان قیافه‌ای پیدا کرده (شبیه فابیوس[1] است!)

1. Fabius

لباس سیاه به تن دارد: به پستخانه می‌رود تا تلگراف تسلیتی بفرستد.

ـ آه ، پس برای فرستادن تلگراف است. امیدوارم خبر ناخوشایندی نباشد.

ـ خبر فوت است، خانم.

مرد غمگین از جلو والاس می‌گذرد و وارد کوچهٔ عرضی می‌شود؛ «کوچهٔ برلن»، والاس به دنبال او می‌رود.

پس امروز صبح با توجه به جهت این کوچه، خیلی جلوتر بایستی راهش را کج می‌کرد. مرد سیاهپوش آشکارا با همان سرعت حرکت والاس جلو می‌رود و راه را به او نشان می‌دهد.

۳

مردی که بالاپوش سیاه به تن دارد می‌رود توی پیاده‌رو طرف چپ و وارد کوچهٔ باریکی می‌شود؛ در نتیجه والاس گمش می‌کند. حیف شد، چون همراه خوبی بود. پس او نمی‌رود به پستخانه که تلگراف بفرستد مگراین که راه میان‌بری بشناسد که یکراست او را به خیابان کریستین شارل برساند. مهم نیست، والاس بیشتر دوست دارد در خیابانهای اصلی قدم بزند مخصوصاً که دلیلی ندارد به این پستخانه برود.

مطمئناً آسان‌تر بود که فوراً به آن زن بگوید دوست دارد خیابانهای اصلی این شهر را که برای اولین‌بار به آنجا آمده پیاده طی کند؛ ولی آیا وسواس صحبت کردن دربارهٔ سفر اولش نبود که او را واداشته بود به آن نحو با زن حرف بزند؟ ـ کوچه‌های باریک غرق در آفتاب را که با مادرش طی کرده بود، انتهای آبراه میان خانه‌های کم ارتفاع، دماغهٔ قایق به حال خود رها شده، این خویشاوند (خواهر تنی یا ناتنی مادرش) که بایستی ملاقاتش می‌کردند ـ امکان داشت سر و وضعش نشان دهد که هنوز به دنبال خاطرات دوران کودکی‌اش است. و اما معرفی کردن خود به عنوان جهانگرد، علاوه بر دور از

حقیقت بودنِ چنین بهانه‌ای، در این موقع سال آن هم در شهری که کمترین جاذبه‌ای برای علاقه‌مندان به آثار هنری ندارد، خطرهای بیشتری را می‌توانست دربر داشته باشد: حالا که به میان آمدن موضوع پستخانه باعث شده بود مسئلهٔ فرستادن تلگراف بسیار طبیعی مطرح شود، پرسشهای بعدی زن پیامدهای زیادی می‌توانست داشته باشد؛ و چگونه می‌شد بدون ردکردن گفته‌های او، از دادن توضیحاتی جدید طفره رفت. آدم به خاطر ابراز مهربانی و رعایت حال دیگران، به چه ماجراهای خیالی که کشانده نمی‌شود!

ـ شما اهل اینجا نیستید آقا؟

ـ نه، من مأمور پلیسم. دیشب به اینجا آمده‌ام تا دربارهٔ قتلی سیاسی تحقیق کنم.

این حرف از همه‌چیز نامحتمل‌تر بود. «فابیوس حتماً خواهد گفت: مأمور اطلاعات باید تا جایی که ممکن است اثری از خود در ذهن مردم باقی نگذارد. در نتیجه لازم است در هر وضعیتی رفتاری داشته باشد که غیرعادی جلوه نکند.» کاریکاتوری که همهٔ اعضای ادارهٔ تجسس و نیز کارمندان وزارتخانه به خوبی آن را می‌شناسند، فابیوس را با قیافهٔ «گردشگری بی‌خیال» مجسم می‌کند: کلاه تا روی چشمها پایین آمده، عینک دودی بزرگ و ریشی کاملاً ساختگی که به زمین می‌رسد؛ این شخصیت با پشت خمیده، به طرزی «محرمانه» در دشت و میان حیوانهای متعجب پیش می‌خزد.

این تصویر توهین‌آمیز در واقع نشان دهندهٔ حس تمجید صمیمانه‌ای است که همکارانش نسبت به رئیس سالخورده‌شان دارند. دشمنانش با ملایمت تأیید می‌کنند «خیلی اُفت کرده»، ولی کسانی که همه روزه با او سر و کار دارند خوب می‌دانند که به رغم پاره‌ای سماجتهای ناگفتنی، فابیوس نامدار شایستهٔ افسانه‌ای است که

درباره‌اش ساخته‌اند. با این همه، سوای دلبستگی‌اش به روشهای بفهمی نفهمی مهجور، حتی طرفدارانش هم گاهی او را به خاطر نوعی بی‌تصمیمی و احتیاط کاری بیمارگونه، که باعث می‌شود مطمئن‌ترین داده‌های اطلاعاتی را برای همیشه کنار بگذارد، سرزنش می‌کنند. شم قوی‌اش که به کمک آن در مواقع سوءظن کوچک‌ترین نکتهٔ حساس را ردیابی می‌کرد، حرکت مشتاقانه‌ای که او را مستقیماً به قلب معما می‌برد، و در پی آن، شکیبایی خستگی ناپذیرش برای دوباره به هم بافتن رشته‌هایی که به دست آورده بود، همهٔ اینها دیگر بروشنی تبدیل به شکاکیتِ بی‌ثمرِ بیماری روانی شده است. قبلاً می‌گفتند نسبت به راه‌حل‌های ساده بدبین است، اکنون درگوش هم زمزمه می‌کنند که به هیچ‌گونه راه‌حلی اعتقاد ندارد.

برای نمونه در ماجرای فعلی، که در آن هدف روشن است (شناساندن عاملان یک سازمان آنارشیستی)، از همان ابتدا تزلزل زیادی از خود نشان داده است، انگار با اکراه دارد به این کار می‌پردازد. حتی ابایی نداشته در برابر زیردستانش ملاحظاتی کاملاً بی‌مورد را خاطرنشان کند و این توطئه را گاه یک سلسله تصادف به حساب آورد و گاه ابتکاری خدعه‌آمیز از طرف دولت. یک روز در کمال خونسردی اظهار کرده که این عاملان مردمانی نوعدوستند که جز خیر و صلاح همگان چیزی نمی‌خواهند!

والاس این شوخیها را که فقط با هدف متهم ساختن ادارهٔ مرکزی به بی‌توجهی یا در واقع به پشت هم‌اندازی به کار می‌رود دوست ندارد. البته او نمی‌تواند آن احساس ستایش کورکورانه‌ای را که پاره‌ای از همکاران نسبت به فابیوس ابراز می‌کنند داشته باشد: او فابیوس را طی دوران افتخارآمیز مبارزه با جاسوسان دشمن در سالهای جنگ نمی‌شناخته. والاس مدت کمی است که در ادارهٔ

تجسس کار می‌کند، او قبلاً از کارمندان یکی از ادارات دیگر وزارت کشور بوده و برحسب تصادف به این کار گماشته شده است. کارش تاکنون بویژه زیرنظر داشتن انجمنهای گوناگون مذهبی ـ عرفانی بوده که روا دوزه وزیر، ناگهان با آنها اختلاف پیدا کرده بود؛ والاس چند ماه به شرکت در گردهم‌آیی‌های نوآیین‌های این جمعیتها گذرانده و به مطالعهٔ جزوه‌های اغراق‌آمیز و جلب دوستی این آدمهای نیمه‌خل پرداخته است. مأموریتش به تازگی و با ارائهٔ گزارش مفصلی در مورد فعالیتهای این جمعیتهای کاملاً بی‌آزار خاتمه یافته است.

در واقع نقش این پلیس که در حاشیهٔ پلیس اصلی انجام وظیفه می‌کند اغلب بسیار صلح‌آمیز است. این گروه که در اصل تنها با هدف مبارزه با جاسوسان دشمن تشکیل شد، پس از پایان گرفتن جنگ به شکل پلیس اقتصادی درآمد که کار اصلی‌اش زیرنظر گرفتن فعالیتهای کارتلها بود. از آن پس هر بار که به نظر آمده جمعیتی مالی، سیاسی، مذهبی و یا با گرایشهای دیگر امنیت دولت را تهدید می‌کند، ادارهٔ تجسس وارد عمل شده و در دو سه مورد کمکهای بسیار سودمندی به دولت کرده است.

این‌بار قضیه بکلی فرق می‌کند: در نه روز، نه جنایت هولناک اتفاق افتاده، که دست کم شش تا از آنها قتلهایی کاملاً مشخص بوده. پاره‌ای شباهتها میان این جنایتهای گوناگون، شخصیت قربانیها و نامه‌های تهدیدآمیزی که اعضای دیگر سازمان، که از قرار معلوم مقتولان نیز عضو آن بوده‌اند، دریافت کرده‌اند به خوبی نشان می‌دهد که هدفی در میان است: تلاشی نفرت‌انگیز برای ایجاد وحشت ـ یا حتی نابودی کامل ـ (توسط چه کسی؟) علیه مردانی که نقش سیاسی‌شان، هرچند غیررسمی، بی‌تردید بسیار مهم است، و به همین دلیل از ... یک ... بهره می‌برند.

میدان فرمانداری میدان بزرگ مربع شکلی است که سه طرف آن را خانه‌های طاقدار گرفته، و ضلع چهارم را ساختمان فرمانداری اشغال کرده است؛ ساختمان سنگی بزرگی به سبک مارپیچی و صدفهای سن‌ژاک که خوشبختانه چندان عبوس نیست و زشتی‌اش تحمل‌پذیر است.

وسط میدان، روی پایه‌ای نه چندان بلند که نرده‌ای دور آن کشیده شده ارابه‌ای به سبک یونان قدیم از برنز ساخته شده که دو اسب آن را می‌کشند، درون ارابه چند شخصیت، احتمالاً نمادین، جا گرفته‌اند که حالتهای ساختگی‌شان با حرکت سریع فرض شده برای ارابه مطابقت چندانی دارد.

در سوی دیگر میدان خیابان رِن[1] شروع می‌شود که نارونهایی نحیف و بی‌برگ دارد. در کوچه و خیابان این محله افراد معدودی را می‌توان دید. رهگذران اندکی که لباسهای کلفت پوشیده‌اند و شاخه‌های سیاه درختان، قیافهٔ زمستانی پیش‌رس را به محله می‌دهند.

کاخ دادگستری نباید دور باشد، زیرا شهر، بدون حومه‌هایش وسعت چندانی ندارد ساعت بزرگ فرمانداری کمی بیشتر از هفت و ده دقیقه را نشان می‌دهد، بنابراین والاس سه ربع ساعت تمام وقت دارد تا در آن اطراف، گشت بزند.

در انتهای خیابان، آب خاکستری رنگ آبراهی انحرافی و قدیمی، به آرامش یخزدهٔ چشم‌انداز می‌افزاید.

پس از آن خیابان کریستین شارل است، کمی پهن‌تر از سایر

1. Reine

خیابانها، بامغازه‌هایی زیبا و چند سینما در دو طرفش، تراموایی می‌گذرد، نزدیک شدن بی‌سر و صدایش را گهگاه با دو سه زنگ پرطنین اعلام می‌کند.

والاس به بررسی تابلوی می‌پردازد که نقشهٔ زرد شدهٔ شهر روی آن نصب است و در مرکزش عقربه‌ای حرکت می‌کند. بدون توجه به این عقربه و جعبهٔ کوچکی که نام کوچه‌ها روی نوار لوله شده در آن قرار دارد و بدون دشواری، مسیر مورد نظرش را پیدا می‌کند: ایستگاه راه‌آهن، حلقه‌ای کمی پهن که همان بولوار کمربندی است، کوچهٔ دزارپانتور، کوچهٔ برابان، کوچه ژوزف ژانِک که به بولوار می‌خورد، کوچهٔ برلن و فرمانداری. حالا که وقت دارد، خیابان کریستین شارل را به طرف بولوار می‌پیماید، سپس برای رسیدن به آبراه لویی پنجم به طرف چپ می‌پیچد، و نیز به آبراه باریکی که به موازات این کوچه ... کوچهٔ کپنهاگ است؛ همین آبراه بود که چند دقیقه پیش سر راهش از آن گذشته بود. والاس با پیمودن این مسیر، دوبار شهر را از این سر تا آن سر به طور کامل، داخل بولوار کمربندی دور زده است. ورای آن، حومه‌های وسیع، به هم فشرده و نه چندان دلپذیر در شرق و جنوب گسترده شده است، این حومه‌ها به علت وجود برکه‌های فراوانِ پشت بندر در شمال غربی و در جنوب غربی و هم به خاطر زمینهای ورزشی، یک بیشه و حتی پارک شهرداری که دارای باغ‌وحش هم هست هوای تمیزی دارد.

در انتهای کوچهٔ ژانِک راه کوتاهی برای رسیدن به این‌جا بود، البته پیچیده‌تر و آن خانم جارو به دست، کار خوبی کرده بود که به او توصیه کرده بود از جلو فرمانداری بگذرد. مرد سیاهپوش با چهرهٔ غمزده در همین کوچه پیچیده و در کوچه پسکوچه‌های باریک و پرپیچ و خم از نظر ناپدید شده است. والاس همان لحظه که

می‌خواهد از آنجا برود، به یادش می‌آید که باید کاخ دادگستری را هم پیدا کند. آن را هم خیلی زود روی نقشه، پشت فرمانداری، می‌یابد که با کوچهٔ باریکی که سر از میدان در می‌آورد به آن راه دارد. «کوچه شارت[1]». در حقیقت ادارهٔ کل پلیس نیز درست رو به روی آن است. والاس اکنون خود را در چنین فضایی که به این طریق ردیابی‌اش کرده کمتر غریبه احساس می‌کند، و با آسانی بیشتری می‌تواند در آن جابه‌جا شود.

کمی پایین‌تر توی خیابان از برابر پستخانه می‌گذرد. هنوز بسته است. روی در اصلی نوشتهٔ سفید بزرگی اعلام می‌کند: «باجه‌ها از ساعت ۸ تا ۱۹ یکسره باز است.» پس از کج کردن راهش در بولوار، خیلی زود به آبراه می‌رسد، و همچنان که مفتون حرکت آب و غرق تماشای سایه روشن‌هاست، کنار آبراه به حرکتش ادامه می‌دهد.

والاس برای دومین بار که وارد میدان فرمانداری می‌شود، ساعت پنج دقیقه به هشت را نشان می‌دهد. فقط آن قدر وقت دارد که وارد کافهٔ نبش کوچهٔ شارت بشود و به سرعت چیزی بخورد. کافه آن‌طور نیست که انتظارش را دارد. مثل اینکه در این استان برای تزیینات نیکلی، آینه‌ها، و چراغهای نئون چندان ارزشی قائل نیستند. این کافهٔ بزرگ، که ورودی شیشه‌یی آن برای روشن کردن تویش کافی نیست و چند لامپ کوچک آن را تکمیل می‌کند، با تخته کوبی‌های تیره ونیمکتهای ناراحتش که پوشش چرم مصنوعی‌مات دارد، غم‌انگیز است. والاس حتی فرصت نمی‌کند روزنامه‌ای را که خریده بخواند. فقط عنوانها را با سرعت مرور می‌کند.

«حادثهٔ هولناک رانندگی در جادهٔ دلف.»

«شورا فردا برای انتخاب شهردار جدید تشکیل خواهد شد.»

1. Charte

«زن فال‌بین از مشتریانش سوءاستفاده می‌کرد».

«محصول سیب‌زمینی امسال از پرحاصل‌ترین سالها بیشتر است.»

«فوت یکی از همشهریانمان. دزدی جسور، غروب دیروز وارد منزل آقای دانیل دوپون شده است...»

ممکن است رئیس پلیس، لوران، به خاطر معرفی نامهٔ فابیوس شخصاً او را بپذیرد. البته در صورتی که از این دخالت در کارهایش نرنجیده باشد: لازم است مسائل را با نکته‌سنجی مطرح کند؛ در غیر این صورت ممکن است از او برای خود دشمنی بتراشد، یا در هر صورت مساعدت او را که اجتناب‌ناپذیر است از دست بدهد. در واقع، با آنکه پلیس محلی در مورد هشت جنایت قبلی بی‌کفایتی کاملی از خود نشان داده ـ هیچ ردپایی نیافته، و حتی در دو مورد آن را مرگی اتفاقی تلقی کرده ـ، مشکل می‌شود از کمک آنها به طور کامل چشم پوشید، به رغم همهٔ این مسائل، این مأموران تنها منبع ممکن برای کسب اطلاعات در مورد «قاتلان» احتمالی به شمار می‌روند. از طرف دیگر خیلی نابجا است اگر وانمود شود آنها مورد سوءظن هستند.

والاس چشمش به نوشت‌افزار فروشی‌ای می‌افتد که باز است و بی‌هوا وارد آن می‌شود. دختر بسیار جوانی که پشت پیشخان نشسته، از جا برمی‌خیزد و به سراغش می‌آید.

ـ چه فرمایشی دارید آقا؟

چهره‌ای زیبا ولی کمی اخم‌آلود دارد با گیسوانی بور.

ـ مداد پاک‌کن خیلی نرم برای طراحی می‌خواهم.

ـ بله البته، آقا.

دختر جوان برمی‌گردد به طرف کشوهایی که در دیوار کار گذاشته شده. موهای جمع شده در پس سرش، او را مسن‌تر نشان می‌دهد. یکی از کشوها را می‌گردد و مداد پاک‌کن زرد و درازی را که پاک‌کنی معمولی است و به درد شاگرد مدرسه‌ها می‌خورد جلو او می‌گذارد. والاس می‌پرسد:

ـ لوازم مخصوص برای طراحی ندارید؟

ـ این مداد پاک‌کن برای طراحی و نقاشی است، آقا.

با لبخندی ملایم والاس را به خریدن تشویق می‌کند.

والاس پاک‌کن را در دست می‌گیرد تا با دقت بیشتری آن را وارسی کند؛ سپس به دختر جوان که لبان گوشتالویش به نیم لبخندی از هم گشوده شده، نگاه می‌کند. او نیز به نوبهٔ خود لبخند می‌زند.

ـ می‌خواستم ...

دختر جوان سرش را کمی خم می‌کند، انگار قصد دارد حرفی را که والاس می‌خواهد بزند بهتر بشنود.

ـ چیزی می‌خواستم که نرمتر باشد.

ـ نه آقا، خاطر جمع باشید. این پاک‌کن بسیار خوبی است. همهٔ مشتریها از آن راضی‌اند.

والاس گفت: باشد، امتحانش می‌کنم. چقدر باید بپردازم؟

پول پاک‌کن را می‌دهد و از مغازه بیرون می‌رود. دختر جوان او را تا دم در مشایعت می‌کند نه، او دیگر دختربچه نیست: پهلوها و راه‌رفتن سنگینش تقریباً زنانه است.

والاس به کوچه که می‌رسد، پاک‌کن را بی‌اراده میان انگشتانش دستکاری می‌کند؛ حتی با لمس کردن آن می‌شود حدس زد که به هیچ دردی نمی‌خورد. وانگهی جای تعجب است اگر در مغازه‌ای چنین

محقر ... ولی دخترک مهربان بود ... با شستش کمی پاک‌کن را می‌ساید. به هیچ وجه این چیزی نیست که او دنبالش می‌گردد.

۴

لوران با جابه‌جا کردن پرونده‌ها روی میزش تکهٔ کوچک مداد پاک‌کن را می‌پوشاند. والاس به عنوان نتیجه‌گیری می‌گوید:

ـ به طور خلاصه، چیز زیادی دستگیرتان نشده است.

رئیس پلیس جواب می‌دهد: می‌توان گفت هیچ چیز.

ـ و حالا می‌خواهید چه بکنید؟

ـ خوب معلوم است، هیچ‌چی؛ چون از این به بعد دیگر به من مربوط نمی‌شود!

رئیس پلیس گفتارش را با پوزخندی تأسف‌آمیز همراه می‌کند. و چون مخاطبش همچنان ساکت می‌ماند، به گفته‌اش ادامه می‌دهد:

ـ احتمالاً اشتباه می‌کردم که خودم را مسئول امنیت عمومی در این شهر می‌پنداشتم. این کاغذ (نامه‌ای را که میان دو انگشت دارد تکان می‌دهد) با بیانی روشن از من می‌خواهد مسئولیت پی‌گیری جنایت دیشب را به مرکز واگذار کنم. من هم جز این چیزی نمی‌خواهم. و حالا بنا به گفتهٔ شما وزیر ـ یا در هر حال اداره‌ای که مستقیماً زیرنظر او کار می‌کند ـ شما را به این‌جا فرستاده تا تحقیق را دنبال کنید، نه «به جای من» ولی «با همکاری من»، چه نتیجه‌ای از این

دستور می‌توانم بگیرم؟ جز این که این همکاری باید به انتقال اطلاعاتی که در اختیار دارم محدود شود ـ کاری که هم اکنون کرده‌ام ـ و پس از آن، در صورت نیاز توسط مأمورانم از شما حمایت کنم.

لوران با لبخندی دیگر می‌افزاید:

ـ اکنون نوبت شماست به من بگویید چه می‌خواهید بکنید، البته اگر محرمانه نباشد.

رئیس پلیس پشت کاغذها و پرونده‌هایی که میزش را اشغال کرده سنگر گرفته است، آرنجهایش را روی دسته‌های صندلی‌اش گذاشته همچنان که حرف می‌زند، دستهایش را آهسته، گویی به احتیاط، به هم می‌مالد؛ سپس آنها را روی کاغذهای پراکنده روی میزش می‌گذارد و انگشتان چاق و کوتاهش را تا جایی که می‌تواند از هم باز می‌کند و بی‌آن که چشم از مخاطبش بردارد منتظر پاسخ می‌ماند. مردی است قدکوتاه و چاق، با چهره‌ای صورتی و سر طاس. لحن مهربان گفتارش تا حدی ساختگی است.

والاس شروع می‌کند به حرف زدن: می‌گویید که شاهدها ...

لوران فوری دستش را بلند می‌کند تا او را از گفتن باز دارد، بعد همان طور که کف دست راستش را روی انگشت سبابهٔ چپش می‌کشد می‌گوید:

ـ شاهدِ شاهد که نمی‌شود گفت؛ مثلاً دکتری که نتوانسته جان فرد زخمی را نجات دهد، یا خدمتکار سالخورده‌ای که به هیچ‌وجه چیزی ندیده است شاهد به حساب نمی‌آید.

ـ دکتر به شما خبرش را داده؟

ـ بله، دکتر ژوآر دیشب نزدیک ساعت نه به پلیس تلفن کرده، بازرسی که گوشی را برداشته اظهارات او را یادداشت کرده ـ همان یادداشتی که خواندید ـ بعدش هم به خانهٔ من زنگ زده. من بدون

فوت وقت دستور دادم محل را بازرسی کنند. مأموران در طبقهٔ اول چهارجور اثر انگشت را ملاحظه کرده‌اند: اثرانگشت خدمتکار پیر، به اضافهٔ سه اثر دیگر که احتمالاً به سه مرد تعلق داشته. اگر حقیقت داشته باشد که از چند روز پیش هیچ بیگانه‌ای به آن خانه نرفته، در این صورت این اثر انگشتها می‌تواند (روی انگشتانش می‌شمارد) اولاً متعلق به دکتر باشد که هم کمرنگ است و هم تعدادش کم است و روی نردهٔ پله‌ها و در اتاق دوپون دیده می‌شود، ثانیاً مال خود دوپون باشد، که در همه جای خانه دیده می‌شود، و ثالثاً مال قاتل باشد که هم تعدادش زیاد است و هم همه جا روی نردهٔ پله‌ها، روی دستگیرهٔ در ورودی اتاق کار و روی بعضی از اثاث این اتاق به ویژه روی پشتی صندلی دسته‌دار ـ به روشنی به چشم می‌خورد. خانه دو در ورودی دارد. اثر انگشت شست دکتر روی دکمهٔ زنگ درِ جلو و به احتمال اثر انگشتِ قاتل روی دستگیرهٔ درِ عقب پیدا شده. می‌بینید که همهٔ جزئیات را برایتان نقل می‌کنم و بالاخره خدمتکار تأیید می‌کند که از یک سو، دکتر از در بزرگ جلو وارد شده و از سوی دیگر هنگامی که به کمک مجروح می‌شتافته مشاهده کرده درِ کوچک عقب باز است ـ حال آن که چند دقیقه پیش بسته بوده. اگر مایل باشید برای اطمینان بیشتر می‌توانم بگویم اثر انگشت دکتر ژوآر را بگیرند...

ـ گمان می‌کنم اثر انگشتان مقتول را هم می‌توانید بگیرید، نه؟

لوران با حالتی ملایم جواب می‌دهد: یعنی، می‌توانم، در صورتی که جسد را در اختیار داشته باشم.

با دیدن نگاه استفهام‌آمیز والاس می‌گوید:

ـ شما در جریان نیستید؟ جسد همزمان با مسئولیت تحقیق از من گرفته شده. گمان می‌کردم برای حفظ مصالح سازمانی است که شما را فرستاده است.

والاس آشکارا شگفت‌زده است. بخشهای دیگری دنبال کردن این ماجرا را به عهده خواهند گرفت؟ این فرضی است که لوران با خشنودی تمام از آن استقبال می‌کند. او در حالی که کف دستهایش را همچنان روی میز گذاشته منتظر است؛ حالت خیرخواهانه‌اش رنگی از همدردی به خود می‌گیرد. والاس بی‌آنکه در این مورد پافشاری کند جواب می‌دهد:

ـ شما می‌گویید که مرد زخمی، دوپون، خدمتکار پیرش را از طبقهٔ اول صدا زده؛ و برای این که خدمتکار به رغم گوشهای سنگینش صدای او را بشنود، باید به صدای بلند فریاد زده باشد. حال آن که دکتر می‌گوید به خاطر جراحتش خیلی ضعیف بوده و تقریباً از حال رفته بوده.

ـ بله، می‌دانم؛ ظاهراً تناقضی در این ماجرا هست؛ ولی این احتمال هم می‌تواند باشد که هنوز آن اندازه نیرو برایش مانده بوده که برود هفت تیرش را بردارد و خدمتکار را به کمک بخواهد، ولی پس از آن در انتظار رسیدن آمبولانس خون زیادی از او رفته باشد: لکهٔ نسبتاً بزرگی از خون روی روکش تخت بوده. در هر حال هنگام رسیدن دکتر هنوز از حال نرفته بوده؛ زیرا به دکتر اظهار داشته نتوانسته مشخصات چهرهٔ ضارب را تشخیص دهد. در یادداشتی که در روزنامه‌ها منتشر شد ابهام وجود داشت: فقط پس از عمل جراحی بوده که مجروح دیگر به هوش نیامده. وانگهی حتماً لازم است بروید این پزشک را ببینید. همچنین باید توضیحاتی هم از این زن، خانم ... (برگی از پرونده را مطالعه می‌کند) خانم اسمیت بخواهید؛ توضیحات او در واقع درهم و برهم بوده : او بویژه با جزئیات کامل چیزهایی دربارهٔ دستگاه تلفنی که برای تعمیر فرستاده شده اظهار داشته است که در ظاهر هیچ ربطی به این قضیه ندارد ـ دست کم در نظر اول. بازرسها

پافشاری نکرده‌اند و ترجیح داده‌اند منتظر بمانند تا او آرامشش را به دست آورد؛ حتی به او نگفته‌اند که اربابش فوت کرده است.

دو مرد لحظه‌ای از حرف زدن باز می‌ایستند. رئیس پلیس دوباره سر صحبت را باز می‌کند، و در همان حال به ملایمت بندهای شستش را می‌مالد.

ـ می‌دانید، امکان زیادی هم هست که خودکشی کرده باشد. یک گلوله به خودش شلیک کرده ـ یا چند تا ـ بی‌آن که موفق به کشتن خود شود؛ سپس تغییر عقیده داده، همان طور که اغلب در این گونه موارد پیش می‌آید، و ضمن این که سعی کرده اقدام ناموفقش را سوء قصد جلوه دهد، کمک طلبیده. یا این که ـ که خیلی هم با خصوصیات اخلاقی او جور در می‌آید ـ پیشاپیش این صحنه‌سازی را تمرین کرده و موفق شده زخم مهلکی به خودش وارد آورد که بلافاصله او را نکشد، تا فرصت داشته باشد آن را در نظر مردم سوءقصد جلوه دهد. ممکن است بگویید نتایج شلیک گلوله را با این دقت محاسبه کردن کار دشواری است. شاید هم همان وقت که خدمتکار پیر رفته دنبال دکتر، گلولهٔ دیگری به خودش شلیک کرده باشد. او از هر لحاظ آدم عجیبی بود.

والاس خاطرنشان می‌کند: با توجه به موقعیت گلوله‌ها باید بشود این فرضیات را بررسی کرد.

ـ بله، گاهی ممکن است. نتیجهٔ آزمایش گلوله‌ها و هفت‌تیر مقتول را هم برایمان خواهند فرستاد. جز گواهی فوت که امروز صبح دکتر برایم فرستاده چیز دیگری در اختیار ندارم؛ فعلاً که این تنها مدرک مورد اطمینان است. آثار انگشت ممکن است متعلق به هر کسی باشد که در طول روز به آن خانه آمده، بی‌آن که خدمتکار از آمدنش مطلع شده باشد. و اما در مورد درِ کوچکی که دربارهٔ آن با

بازرسها صحبت کرده، امکان دارد باد بازش کرده باشد.

ـ شما واقعاً گمان می‌کنید دوپون خودکشی کرده؟

ـ من هیچ گمانی نمی‌کنم. اما برحسب اطلاعاتی که به من داده شده به نظرم غیرممکن هم نبوده. در این گواهی فوت که طبق مقررات صادر شده، هیچ توضیحی در مورد نوع جراحتی که منجر به مرگ شده است وجود ندارد؛ و اطلاعاتی که دیشب دکتر و خدمتکار دراین‌باره داده‌اند، همانطور که خودتان دیده‌اید، خیلی مبهم است. پیش از هر چیز باید ماهیت این جزئیات را روشن کنید. حتی می‌توانید، در صورت نیاز از پزشک قانونی مرکز، اطلاعات تکمیلی دیگری را که مورد نظرتان باشد کسب کنید.

والاس می‌گوید:

ـ کمک شما احتمالاً می‌تواند تلاش مرا آسان کند.

ـ ولی آقای عزیز، از این بابت خاطرتان جمع باشد. به محض این که لازم دانستید کسی را بازداشت کنید، من دو یا سه مأمور گردن کلفت برایتان خواهم فرستاد. بی‌صبرانه منتظر تلفن شما می‌مانم؛ شمارهٔ صد و بیست و چهار ـ بیست و چهار را بخواهید، شمارهٔ مستقیم من است.

صورت سرخ و سفید رئیس پلیس لبخندش را ژرف‌تر می‌کند. دستهای کوچکش با کف دستهای باز و انگشتهای از هم جدا شده روی میز پخش می‌شود. والاس یادداشت می‌کند: «لوران، ۲۴-۱۲۴». خطی مستقیم که او را با چه چیزی مرتبط می‌کند؟

والاس بار دیگر تنهاییِ موقعیتش را ارزیابی می‌کند. آخرین دوچرخه سوارها برای رفتن سر کارشان دسته‌جمعی دور می‌شوند؛

حالا که تنها مانده است و فقط نرده‌ای ضعیف حفاظ اوست، او نیز به نوبهٔ خود این تکیه‌گاه را رها می‌کند و از میان کوچه‌های خلوت، در مسیری که انتخاب کرده به راه می‌افتد. انگار کسی به مأموریت او توجهی ندارد: درهای خانه‌ها بسته می‌مانند، هیچ چهره‌ای از پنجره به بیرون خم نمی‌شود تا گذشتن او را تماشا کند. با این همه حضورش در این مکانها ضروری است: هیچ کس دیگری دنبال کشف معمای این جنایت نیست. این کار خاص اوست؛ او را از راهی دور به اینجا فرستاده‌اند تا آن را به سرانجام برساند.

رئیس پلیس، مثل کارگرهای امروز صبح، با تعجب او را برانداز می‌کند ـ شاید هم از روی دشمنی ـ و سرش را به سویی دیگر برمی‌گرداند: نقشش اکنون به پایان رسیده؛ دیگر به آن سوی دیوارهای آجری دسترسی ندارد، در قلمروی که این ماجرا اتفاق می‌افتد، گفته‌هایش جز این که به والاس حالی کند ورود او به موضوع تقریباً غیرممکن است حاصل دیگری ندارد. ولی والاس به خودش اطمینان دارد. هرچند که در ابتدای کار مشکلاتش زیادتر باشد ـ چون در این شهر غریب است و نه به اسرار آن واقف است و نه به پیچ و خمهایش ـ می‌داند که بی‌جهت او را به این‌جا اعزام نکرده‌اند: به محض این که سرنخ را پیدا کند بدون دودلی تا انتها خواهد رفت.

برای این که بعداً جای تأسفی باقی نماند می‌پرسد:

ـ اگر قرار بود به تعقیب پرونده ادامه دهید چه می‌کردید؟

رئیس پلیس جواب می‌دهد: این کار در حوزهٔ اختیارات من نیست، درست به همین دلیل آن را به کس دیگری واگذار کرده‌اند.

ـ پس به نظر شما نقش پلیس چیست؟

لوران کمی تندتر دستهایش را به هم می‌مالد

ـ ما دست خلافکارها را در حدودی که قانون کم و بیش تعیین

کرده می‌بندیم.

ـ خوب، بعد؟

ـ اما از کار این یکی سردرنمی‌آورم. او از قماش خلافکارهای معمولی نیست. من همهٔ خلافکارهای این شهر را می‌شناسم: در بایگانی من با شماره مشخص شده‌اند. هر وقت که رعایت شرایطی را که جامعه برآنها تحمیل کرده فراموش کنند، بازداشتشان می‌کنم. اگر یکی از آنها برای دزدی یا حتی در عوض گرفتن پول از حزبی سیاسی دوپون راکشته بود، گمان می‌کنید که ما پس از گذشت بیش از دوازده ساعت از این واقعه، از خودمان می‌پرسیدیم نکند خودکشی باشد؟ این منطقه خیلی بزرگ نیست، ولی خبرچین‌ها در آن فراوانند. ما همیشه موفق نمی‌شویم جلو ارتکاب جنایت را بگیریم، حتی گاهی قاتل موفق به فرار هم می‌شود، ولی بدون استثنا دست کم ردپایی از او پیدا می‌کنیم، حال آن که در این مورد ما خود را میان آثار انگشت بی‌نام و نشان و جریانهای هوایی می‌یابیم که درها را باز و بسته می‌کند. مأموران اطلاعاتی هیچ کاری نتوانسته‌اند بکنند. اگر بنا به گفتهٔ شما دست سازمانی تروریستی درکار باشد، باید قبول کرد که اسرارشان را خیلی خوب توانسته‌اند حفظ کنند و در این مورد از همه‌چیز مبرایند ، مبراتر از سازمان پلیس که روابطی چنین صمیمانه باکسانی دارد که تحت مراقبتش هستند. در سازمان ما، بین یک مأمور پلیس و فرد جنایتکار همه‌گونه واسطه‌ای پیدا می‌شود. شالودهٔ سازمان ما بر پایهٔ همین آدمها قرارگرفته. بدبختانه گلوله‌ای که دانیل دوپون را به قتل رسانده توسط کسان دیگری شلیک شده است!

ـ با این همه می‌دانید که هیچ جنایتی بدون نقطهٔ ضعف نیست، باید این نقطهٔ ضعف را که در جایی از این قضیه هست پیدا کرد.

ـ کجا جست‌وجو کنیم؟ اشتباه نکنید آقای عزیز: این کار از افراد متخصص برمی‌آید؛ آنها مسلماً هیچ چیز را تصادفی نمی‌دانند؛ ولی چیزی که باعث می‌شود نتوانیم از شواهد به دست آمده استفاده کنیم، ناتوانی ما در انطباق آنها با نفس عمل است.

والاس گفت: این نهمین مورد است.

ـ بله، ولی قبول می‌کنید که فقط عقاید سیاسی قربانیها و ساعت مرگشان است که آنها را به هم پیوند می‌دهد. تازه من به اندازهٔ شما متقاعد نشده‌ام که این وجوه مشترک بتواند خط رابط واقعی میان این قتلها باشد. و حتی اگر هم چنین فرض کنیم، باز به جایی نمی‌رسیم: اگر به طور مثال امشب در این شهر قتل دومی به همان شکل دیشبی اتفاق بیفتد چه کمکی به من می‌کند؟ و اما شانس ادارات مرکزی هم در رسیدن به نتیجه بیشتر از من نیست: آنها هم همین بایگانی و همین روش تحقیق را دارند. جسد را از من گرفته‌اند، من آن را با کمال میل در اختیارشان می‌گذارم، بخصوص حالا که می‌گویید هشت‌تای دیگر هم دارند که نمی‌دانند با آنها چه بکنند. پیش از آمدن شما، احساس می‌کردم که این ماجرا مربوط به پلیس نمی‌شود، حالا حضورتان دراین جا مرا مطمئن می‌کند.

والاس به رغم جبهه‌گیری قطعی طرف صحبتش باز هم پافشاری می‌کند: از خویشان و دوستان مقتول هم می‌شود بازجویی کرد. ولی به نظر لوران از این کار نیز چیزی نصیب‌شان نمی‌شود:

ـ این طور که می‌گویند دوپون خیلی گوشه‌گیر بوده و جز کتابها و مستخدمهٔ سالخورده‌اش همدم دیگری نداشته. کم از خانه بیرون می‌رفته و افراد معدودی به دیدنش می‌آمده‌اند. آیا دوستانی هم

داشته؟ اما قوم و خویش، مثل اینکه جز زنش کس دیگری نداشت...
والاس تعجب می‌کند:
ـ زن در لحظهٔ جنایت کجا بوده است؟
ـ اطلاعی ندارم. دوپون مدت کوتاهی با زنش زندگی کرده؛ زنش که خیلی جوان‌تر از اوست، چه بسا نتوانسته اخلاق گوشه گیرانهٔ او را تحمل کند. خیلی زود از هم جدا شده‌اند. اما گویا باز هم گاه‌گاه یکدیگر را می‌دیده‌اند. بروید از او بپرسید دیشب نزدیک ساعت هفت و نیم چه می‌کرده.
ـ این را که جدی نمی‌گویید؟
ـ چرا، برعکس. چرا که نه؟ او با خانه و عادتهای شوهر سابقش خوب آشنا بوده؛ بیشتر از دیگران برای ارتکاب مخفیانهٔ این جنایت امکانات داشته. و چون قانوناً منتظر دریافت ارثیهٔ مهمی از او بوده، تا آنجا که من می‌دانم، یکی از نادرکسانی است که می‌توانسته از این قتل بهره‌مند شود.
ـ در این صورت چرا دربارهٔ او با من صحبت نمی‌کردید؟
ـ شما می‌گفتید این قتل سیاسی است.
ـ او هم می‌تواند در آن شرکت داشته باشد.
ـ البته. چرا نه؟
رئیس پلیس لوران، لحن شادمانه‌اش را بازیافته است. با لبخند کمرنگی می‌گوید:
ـ شاید هم مستخدمهٔ پیر او را کشته و با همدستی دکتر ژوآرکه
ـ این طور که می‌گویند ـ چندان هم خوشنام نیست، بقیهٔ داستان را سرهم‌بندی کرده است.
والاس خاطرنشان کرد: احتمالش خیلی ضعیف است.
ـ حتی کاملاً غیرممکن، ولی شما خوب می‌دانید که هرگز نباید

سوءظن را کنار گذاشت.

به نظر والاس این طنزپردازی از روی بی‌سلیقگی است. از طرف دیگر پی می‌برد از این کارمند که سخت به مقامش چسبیده و در عین حال تصمیم دارد هیچ کاری نکند، چیز زیادی دستگیرش نخواهد شد. آیا واقعاً نمی‌خواهد خود را از شر این پرونده خلاص کند؟ یا این که در صدد است رقیبهایش را دلسرد کند تا خودش به تنهایی دنبال پرونده را بگیرد؟ والاس بلند می‌شود که مرخص شود؛ بهتر است اول به دیدن این دکتر برود. لوران به او می‌گوید کجا می‌تواند پیدایش کند.

ـ درمانگاه ژوآر، شمارهٔ یازده کوچهٔ کورنت[1]، خیلی از این‌جا دور نیست، آن طرف فرمانداری است.

والاس می‌گوید: به گمانم در روزنامه خواندم: «درمانگاهی در محله»؟

لوران حرکتی حاکی از بیزاری می‌کند و می‌گوید:

ـ آه، امان از دست این روزنامه‌ها! البته زیاد هم از کوچهٔ دزارپانتور دور نیست.

والاس نشانی را در دفترچه‌اش می‌نویسد.

رئیس پلیس به گفته‌اش اضافه می‌کند: یکی از روزنامه‌ها هم اسم مقتول را به اشتباه آلبردوپون، یکی از بزرگ‌ترین صادرکننده‌های چوب این شهر ذکر کرده. این شخص حتماً امروز صبح با خواندن خبر کشته شدنش در روزنامه باید خیلی تعجب کرده باشد.

لوران از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد. به عنوان نتیجه‌گیری چشمکی می‌زند و می‌گوید:

ـ خلاصه من جسد را ندیده‌ام؛ شاید هم مال آلبر دوپون باشد.

---

1. Corinthe

این فکر سخت باعث تفریحش می‌شود، بدن پروارش از خنده به لرزه در می‌آید. والاس مؤدبانه لبخند می‌زند. رئیس پلیس نفسی تازه می‌کند و صمیمانه دست والاس را می‌فشرد و می‌گوید:

ـ اگر خبر تازه‌ای داشتم، به اطلاعتان خواهم رساند. در کدام هتل اقامت دارید؟

ـ در کافه‌ای در کوچهٔ دزار پانتور، دو قدمی محل جنایت اتاقی کرایه کرده‌ام

ـ عجب! چه کسی آن را به شما نشان داده؟

ـ هیچ کس، تصادفاً آن را یافتم. درشمارهٔ ده واقع است.

ـ تلفن هم دارد؟

ـ بله، گمان می‌کنم.

ـ بسیار خوب، اگر حرفی برای گفتن به شما داشتم، شماره را توی دفتر راهنمای تلفن پیدا خواهم کرد.

بی‌معطلی انگشتش را با آب دهان خیس می‌کند و تندتند کتاب راهنمای تلفن را ورق می‌زند.

ـ دزارپانتور، این جاست. شمارهٔ ده : کافهٔ دزالیه؟

ـ بله، خودش است.

ـ شمارهٔ تلفنش: دویست و دو ـ صفر سه ـ ولی این‌جا هتل نیست.

والاس می‌گوید: نه، فقط چند تا اتاق برای اجاره دارد.

لوران می‌رود دفتری را از روی قفسه‌ای برمی‌دارد. پس از یک دقیقه جست‌وجوی بی‌حاصل می‌پرسد:

ـ عجیب است، در این‌جا ثبت نشده؛ اتاقهایش زیاد است؟

والاس جواب می‌دهد: نه، گمان نمی‌کنم. می‌بینید که اطلاعات مأمورانتان زیاد هم کامل نیست!

تبسمی گشاده چهرهٔ رئیس پلیس را روشن می‌کند. می‌گوید:

ـ برعکس منابع اطلاعاتی پلیس را تحسین کنید: اولین کسی که در این کافه می‌خوابد، خودش می‌آید به من خبر می‌دهد، بی‌آنکه فرصت این کار را برای صاحب کافه بگذارد.

ـ چرا اولین کس؟ فرض کنید که قاتل هم شب قبل در آن اقامت کرده باشد، شما از کجا باخبر می‌شوید؟

ـ صاحب کافه خودش به من گزارش می‌دهد کما این که به زودی همین کار را در مورد شما هم می‌کند تا ظهر وقت دارد.

ـ و اگر خبر ندهد چی؟

ـ در این صورت باید شم پلیسی شما را تحسین کرد که به این زودی تنها اتاق اجاره‌ای قاچاقی را پیدا کرده‌اید. ولی در نهایت برایتان گران تمام خواهد شد؛ به طور خلاصه شما اولین مظنون واقعی خواهید بود که من با او برخورد کرده‌ام: به تازگی وارد شده‌اید، در اتاقی، چند متری خانهٔ محل جنایت، سکونت کرده‌اید، و همهٔ این کارها را بدون اطلاع دادن به پلیس انجام داده‌اید.

والاس اعتراض‌کنان می‌گوید: ولی من دیشب ساعت یازده وارد این شهر شدم.

ـ اگر ورودتان را اعلام نکرده باشید، چه دلیلی برای ادعایتان دارید؟

ـ من هنگام وقوع جنایت درصد کیلومتری این‌جا بودم، این را می‌شود بررسی کرد.

ـ طبعاً! ولی آیا قاتلهای زبردست همیشه بهانهٔ خوبی برای اثبات بی‌گناهی خود ندارند؟

لوران دوباره می‌نشیند پشت میزش و با چهره‌ای شکفته والاس را برانداز می‌کند. سپس ناگهان می‌پرسد.

ـ هفت‌تیر دارید؟

والاس جواب می‌دهد: بله، بنا به توصیهٔ رئیس استثنائاً آن را با خودم آوردم.

ـ برای چه کاری؟

ـ آدم چه می‌داند.

ـ راست است، آدم چه می‌داند. ممکن است لطفاً آن را نشانم بدهید؟

والاس آن را به رئیس پلیس می‌دهد، هفت‌تیری با کالیبر هفت و شصت و پنج، مدل جدید، ساخت خارج. لوران پس از بیرون کشیدن خشاب دقیقاً معاینه‌اش می‌کند. سرانجام بی‌آنکه به والاس نگاه کند، به عنوان تفسیری قطعی می‌گوید:

ـ یک گلوله کم دارد.

هفت‌تیر را به صاحبش پس می‌دهد. سپس خیلی سریع دستهایش را روی هم می‌گذارد، کف دستها را باز می‌کند، از نو مچها را نزدیک هم می‌برد و انگشتان شستش را به هم می‌مالد. دستها از هم دور می‌شوند و کش و قوسی به خودشان می‌دهند؛ هریک با صدای کوچکی خم می‌شود و از نو از هم باز شده روی میز قرار می‌گیرد، کف دست روی میز و انگشتها جدا از هم.

والاس می‌گوید: بله، می‌دانم.

رئیس پلیس در جست‌وجوی جایی برای باز کردن و مطالعهٔ دفترهایش، پرونده‌های روی میزش را جابه‌جا می‌کند، در نتیجه پاک‌کن خاکستری رنگی که روی میزش است نمایان می‌شود، احتمالاً جوهر پاک‌کن است که براق بودن قسمتهای استفاده شدهٔ آن خبر از بدی کیفیتش می‌دهد.

۵

رئیس پلیس، پس از بسته شدن در، با قدمهای کوتاه پشت میزش برمی‌گردد. دستهایش را با خشنودی به هم می‌مالد. پس این روا دوزه است که دستور داده جسد را تحویل بگیرند! سرهم کردن چنین توطئه‌ای فقط از قوهٔ تخیل عجیب این پیرمرد دیوانه برمی‌آید. مثل اینکه می‌خواهد همهٔ مأموران مخفی و کارآگاهان خود را به سراسر کشور بفرستد، فابیوس کبیر و همدستانش.

جنایتی سیاسی؟ طبعاً برای لوران و عدم موفقیت کاملش، این می‌تواند تفسیری باشد ـ در هر حال بهانهٔ خوبی می‌یابد ـ ولی نسبت به گرایش وزیر در مخدوش کردن حقیقت بدگمان است، به همین جهت از این که می‌بیند کس دیگری به جای او قدم در این راه پرمخاطره می‌گذارد خوشحال می‌شود. به آسانی می‌تواند مجسم کند که آنها در چه منجلابی دست و پا خواهند زد: برای نمونه، انگار فرد مورد اعتمادی که از مرکز اعزام شده از انتقال عجولانهٔ جسد به پایتخت بی‌خبر است ـ اظهار تعجبش ساختگی نبود. این والاس مثل اینکه آدم خوش‌نیتی است، ولی با این خوش نیتی‌اش چه می‌تواند بکند؟ وانگهی مأموریتش دقیقاً چیست؟ آدم پرحرفی هم نیست؛

دربارهٔ این «تروریست‌ها» چه می‌داند؟ احتمالاً هیچ چیز، البته نه بدون دلیل! یا شاید به او دستور داده شده حرفی نزند؟ شاید هم فابیوس زبردست‌ترین پلیس مخفی اروپا، خواسته است ثابت کند که او، لوران، جیره‌خوار توطئه‌گران است؟ از این مادر به خطاها هرکاری برمی‌آید.

اوّل طوری رفتار می‌کنند که انگار فکر و ذکرشان این است که پلیس تحقیقاتش را متوقف کند (این فوری‌ترین کار بوده : حتی به او دستور دادند خانه را، خیلی ساده، به حال خود بگذارد، بی‌آن که درهایش را مهر و موم کنند یا مأمور مراقبی برای آن بگذارند، در حالی که از قرار معلوم مستخدمهٔ پیری که تنهادر خانه مانده بر مشاعرش مسلط نیست) و سپس چنین وانمود می‌کنند که آمده‌اند نظر او را بخواهند. بسیار خوب، باز هم باید به ندیده‌گرفتن او ادامه دهند.

رئیس پلیس پیش از این که بنشیند، کمی روی میزش را مرتب می‌کند، نشریه‌های اطلاعات عمومی را می‌چیند، کاغذهای پراکنده را در پرونده‌هایشان می‌گذارد. پرونده‌ای را که روی آن نوشته شده «دوپون» می‌گذارد طرف چپ، روی پرونده‌های خاتمه یافته. باز هم دستهایش را به هم می‌مالد و در دل تکرار می‌کند: «عالی است!»

ولی کمی بعد، هنگامی که مطالعهٔ نامه‌های رسیده را به پایان می‌رساند، گماشته اطلاع می‌دهد که دکتر ژوآر به ملاقاتش آمده. این یکی دیگر چه می‌خواهد! نمی‌خواهند او را در این ماجرا که دیگر در پی‌گیری آن نقشی ندارد به حال خود بگذارند؟

هنگامی که دکتر وارد دفتر می‌شود، لوران با دیدن قیافهٔ خستهٔ او یکه می‌خورد.

دکتر با صدایی تقریباً آهسته می‌گوید: آقای رئیس، در مورد مرگ این دوپون بیچاره خدمت رسیده‌ام. من دکتر ژوآر هستم.

ـ ولی دکتر اگر حافظه‌ام یاری کند، در گذشته یک بار با هم کار کرده‌ایم.

دکتر کوچک اندام فروتنانه می‌گوید: آه «کار»! همکاری‌ام خیلی ناچیز بود. حتی گمان نمی‌کردم در خاطرتان مانده باشد.

ـ همهٔ ما هر کاری که از دستمان ساخته بود انجام دادیم، دکتر.

پزشک پس از کمی مکث، انگار به رغم میل خودش ادامه می‌دهد:

ـ من گواهی فوت را برایتان فرستادم، ولی فکر کردم شاید مایل باشید مرا ببینید...

حرفش را قطع می‌کند. لوران با آرامش خاطر او را نگاه می‌کند، دستهایش همچنان روی میز است و با یک انگشت آهسته روی میز می‌زند. سرانجام می‌گوید:

ـ ولی کار خوبی کردید، دکتر.

این فقط یک تشویق است و بس. دکتر ژوآر کم‌کم تأسف می‌خورد که چرا چنین تند رفته، و چرا منتظر نمانده تا پلیس او را احضار کند. برای اتلاف وقت شیشه‌های عینکش را پاک می‌کند و با آهی ادامه می‌دهد:

ـ با این همه خودم هم نمی‌دانم در مورد این جنایت عجیب چه چیزی می‌توانم به شما بگویم.

اگر چیزی برای گفتن ندارد، پس چرا آمده است؟ ترجیح داده خودش بیاید تا فکر نکنند از بازجویی می‌ترسد. گمان می‌کرد سؤالهای مشخصی از او خواهد شد ـ سؤالهایی که جوابهایی از پیش آماده شده دارد ـ و حالا می‌بیند او را به حال خود گذاشته‌اند تا به

تنهایی گلیمش را از آب بیرون بکشد، مثل این که مقصر بوده.

رئیس پلیس می‌پرسد: چرا «عجیب»؟

به نظر او قضیه هیچ عجیب نیست، خود پزشک عجیب است که آنجا ایستاده به جای این که آنچه می‌داند بگوید، جملاتی دست و پا شکسته سرهم می‌کند. آنچه می‌داند در چه موردی؟ کسی از او شهادت نخواسته. او می‌ترسد نکند پلیس برود درمانگاهش را بازرسی کند: به همین دلیل آمده اینجا.

ـ منظورم این است که عادی نیست؛ در شهر ما چنین جنایتهایی زیاد اتفاق نمی‌افتد و خیلی نادر است که دزدی وارد خانه‌ای مسکونی شود، از دیدن صاحب‌خانه دست پاچه شود، تا حدی که گمان کند مجبور است او را بکشد.

آنچه باعث شده از خانه‌اش بیرون بیاید، نیاز به دانستن هم هست، دانستن اینکه دیگران چه چیزهایی را می‌دانند و چه چیزهایی را نمی‌دانند.

لوران با تعجب می‌پرسد: گفتید «دزد»؟ چیزی هم با خودش برده؟

ـ تا آنجا که من اطلاع دارم، نه.

ـ پس اگر چیزی با خودش نبرده، دزد نبوده.

دکتر کوچک‌اندام اصرارکنان می‌گوید: شما با کلمات بازی می‌کنید، آقای رئیس پلیس: احتمالاً قصد این کار را داشته.

ـ آه، «قصد»! شما خیلی زود نتیجه‌گیری می‌کنید.

خوشبختانه رئیس پلیس تصمیم می‌گیرد سکوتش را بشکند و می‌پرسد:

ـ خدمتکار سالخورده شما را از این واقعه باخبر کرد، نه؟

ـ بله، همین خانم اسمیت سالخورده.

ـ به نظر شما عجیب نیست که برای معالجهٔ فردی زخمی به دکتر متخصص زنان مراجعه کند؟

ـ خدای بزرگ، آقای رئیس، من جراحم؛ در جنگ از این عملها زیاد کرده‌ام. دوپون این را می‌دانست: ما از زمان مدرسه با هم رفیق بوده‌ایم.

ـ آه، پس دوپون دوست شما بود؟ مرا ببخشید دکتر.

ژوآر با حرکتی نیمه اعتراض‌آمیز می‌گوید:

ـ اغراق نکنیم، ما از مدتها پیش همدیگر را می‌شناسیم، همین.

لوران به گفته‌اش ادامه می‌دهد:

ـ شما به تنهایی سراغ مقتول رفتید؟

ـ بله، نمی‌خواستم پرستار را از کارش بازدارم: در درمانگاه افراد کمی در اختیارم هستند. دوپون بیچاره به نظر نمی‌رسید در معرض خطر مرگ باشد؛ فقط کافی بود برای پایین آمدن از پله‌ها من و خانم اسمیت زیر بغلش را بگیریم...

ـ پس هنوز می‌توانست راه برود؟ دیشب نگفته بودید که او بیهوش بوده؟

ـ نه آقای رئیس، مطمئناً چنین حرفی نزده‌ام. من که رسیدم، زخمی روی تختخوابش دراز کشیده منتظرم بود؛ با من صحبت کرد، و برای صرفه‌جویی هرچه بیشتر در وقت در برابر پافشاری او قبول کردم بدون تخت روان به درمانگاه ببرمش. در راه و توی اتومبیل بود که ناگهان از حال رفت. تا آن لحظه به من اطمینان می‌داد که حالش خوب است، ولی در آن موقع پی بردم که قلبش صدمه دیده. بلافاصله عملش کردم: گلوله در دیوارهٔ بطن قرارگرفته بود، می‌توانست نجات یابد. ولی قلب موقع عمل از حرکت ایستاد و همهٔ تلاشهای من برای به کار انداختن مجدد آن بی‌نتیجه ماند.

دکتر با قیافه‌ای فوق‌العاده خسته آه می‌کشد.

رئیس پلیس می‌گوید: شاید بشود گفت نارسایی قلبی داشته؟

دکتر سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ قطعی نیست، یک آدم معمولی هم مثل هر کس دیگری می‌تواند بر اثر چنین زخمی از پا در آید. بیشتر به شانس بستگی دارد.

رئیس پلیس پس از لحظه‌ای تأمل می‌پرسد:

ـ بگویید ببینم دکتر، می‌توانید تعیین کنید گلوله به طور تخمین از چه فاصله‌ای شلیک شده؟

دکتر سرسری می‌گوید: پنج متر... ده متر؟ تعیین فاصلهٔ دقیق مشکل است.

رئیس پلیس به عنوان نتیجه‌گیری می‌گوید: در هر صورت، می‌توان گفت گلوله‌ای که توسط فرد در حال فرار شلیک شده، خوب به هدف خورده است.

دکتر جواب می‌دهد: اتفاق می‌افتد...

ـ زخم دیگری که برنداشته بود، نه؟

ـ نه، فقط همین زخم را داشت.

دکتر ژوآر به چند پرسش دیگر پاسخ می‌دهد. اگر بی‌درنگ به مرکز پلیس خبر نداده به این خاطر بوده که تلفنِ منزل کار نمی‌کرده؛ پس از رسیدن به درمانگاه نیز وضع مجروح فرصت چنین کاری را نمی‌داده. خانم اسمیت از کافهٔ مجاور خانه‌شان به او تلفن کرده بود. نه، اسم این کافه را نمی‌داند. همچنین تائید می‌کند که جسد را با یکی از اتومبیلهای پلیس از درمانگاه او برده‌اند و سرانجام، به عنوان تنها مدرک معتبری که برای او مانده در تکه کاغذی ابریشمی گلولهٔ کوچکی را به رئیس پلیس نشان می‌دهد و می‌گوید:

ـ گلوله را برایتان آورده‌ام.

لوران از او تشکر می‌کند. قاضی تحقیق احتمالاً به اظهارات پزشک احتیاج خواهد داشت. پس از چند کلمهٔ دوستانه از هم جدا می‌شوند.

لوران تکه فلز سیاه دوکی شکل را برانداز می‌کند، گلوله‌ای با کالیبر ۷/۶۵ که می‌تواند از هفت‌تیر والاس شلیک شده باشد، یا هر فرد دیگری که چنین هفت‌تیری داشته باشد. اگر پوکه را یافته بودند باز یک چیزی.

دکتر ژوآر بی‌تردید رفتاری مشکوک دارد. اولین‌بار که لوران با او سر و کار پیدا کرده بود نتوانسته بود به طور کامل این احساس را از خود براند که: جمله‌های درهم و برهم پزشک، توضیحات مشکوک و تجاهل کردن‌هایش سرانجام آدم را به این فکر می‌اندازد که با ماجرایی خنده‌دار سر و کار دارد. حالا می‌فهمد که رفتار همیشگی دکتر چنین است. آیا عینکش این قیافهٔ عوضی را به او می‌دهد؟ یا مبادی آداب بودن، اظهار فروتنی و «آقای رئیس پلیس» گفتن‌هایش؟ اگر فابیوس او را می‌دید مسلماً جزو همدست‌های این توطئه به شمارش می‌آورد. آیا خود لوران به طور غریزی و با مطرح کردن سؤالهای گمراه کننده سعی نکرده او را بیشتر آشفته کند؟ بیچاره احتیاجی هم به این کار نداشت: ساده‌ترین کلمات در دهانش، جنبه‌ای دوپهلو به خود می‌گیرد.

«... همکاری‌ام خیلی ناچیز بود...»

چطور می‌شود در مورد آنچه مردم راجع به فعالیتهای مربوط به حرفه‌اش تعریف می‌کنند تعجب کرد؟ شاید امروز، به خاطر مرگ یکی از دوستانش زیر چاقوی جراحی بیشتر متأثر شده باشد. مرگ بر

اثر بیماری قلبی! چرا که نه؟

«اتفاق ...»

اتفاق برای دومین‌بار دکتر کوچک اندام را در موقعیتی بس آشفته قرار داده است. لوران آرام نخواهد گرفت مگر موقعی که نتیجه‌گیری‌های پزشک قانونی را از پایتخت دریافت کند. اگر دوپون خودکشی کرده باشد، یک متخصص می‌تواند تعیین کند که گلوله کاملاً از نزدیک شلیک شده است: ژوآر به این موضوع پی برده و سعی می‌کند به خاطر دوستی پای قتل را به میان بکشد. آمده اینجا تا ببیند اظهاراتش چه اثری برجا می‌گذارد؛ می‌ترسد که جسد ـ حتی پس از عمل ـ حقیقت را برملا کند. گویا نمی‌داند ماشین نعش‌کش پلیس، جسد را به جای دیگر برده است.

براستی دوستی صمیمی است. آیا دیشب «به خاطر حفظ احترام متوفی»، از مطبوعات نخواسته که دربارهٔ این «حادثهٔ بی‌اهمیت» سروصدای زیادی راه نیندازند؟ وانگهی مسئله‌ای در میان نبود که او را بترساند: رونامه‌های صبح به جز مطلبی کوتاه آن هم صبح اول وقت، چیز دیگری نمی‌توانستند چاپ کنند؛ و اما روزنامه‌های عصر فرصت خوبی دارند که دستورهای سران را دریافت کنند. هرچند که دانیل دوپون فردی دانشگاهی بود و زندگی گوشه‌گیرانه‌ای داشت، با این همه، متعلق به طبقهٔ صنعتکاران و بازرگانان بزرگی بود که دوست ندارند ماجرای زندگی یا مرگشان ورد زبان خاص و عام شود. باری هیچ روزنامه‌ای در سراسر کشور، نمی‌تواند ادعا کند که در برابر آنها استقلال رأی دارد؛ به ویژه در این شهرستان که اتحاد قدرتمندانه‌شان خلل‌ناپذیر به نظر می‌آید. صاحبان کشتی، سازنده‌های کاغذ، تجار چوب و صاحبان کارخانه‌های ریسندگی، همگی دست در دست هم برای حفظ

منافعی مشترک گام برمی‌دارند. هرچند دوپون در کتابهایش نقاط ضعف ساختار آنها را برملا می‌کرد، ولی این گفته‌ها بیشتر جنبهٔ توصیه داشت تا حمله و حتی آنهایی که گوششان به حرفهایش بدهکار نبود، به او احترام می‌گذاشتند.

جنایت سیاسی؟ آیا این مرد گوشه‌گیر آن نفوذ نهانی را که عده‌ای به او نسبت می‌دادند اعمال می‌کرد؟ حتی در این صورت هم، آدم باید یک روا ـ دوزه باشد تا چنین مزخرفاتی را به هم ببافد: هر روز یک جنایت در ساعت معین ... خوشبختانه این بار توهماتش را به پلیس نسپرده است. لوران از آخرین هوسبازی وزیر خاطرهٔ بدی دارد: مقدار زیادی اسلحه و مهمات ـ بنا به ادعای او ـ همه روزه برای سازمانی انقلابی در بندر پیاده می‌شد؛ باید هرچه زودتر به این ماجرا خاتمه داد و مجرمها را دستگیر کرد.

پلیس نزدیک سه هفته در تلاش بود: انبارها مورد بازرسی دقیق قرار گرفت، انبار کشتیها سرتاسر زیر و رو شد، صندوقها را یک به یک باز کردند، عدلهای پنبه که وزنشان زیادتر از حد معمول بود، باز و (دوباره بسته) شد. حاصل همهٔ این جست و جوها دو قبضه هفت‌تیر اظهار نشده و یک قبضه تفنگ شکاری بود که مسافری بینوا در چمدان بزرگش گذاشته بود تا حقوق گمرکی نپردازد. هیچ کس قضیه را جدی نگرفت و پلیس پس از چند روز مورد تمسخر همهٔ اهالی شهر واقع شد.

رئیس پلیس هیچ حاضر نیست بار دیگر خود را در چنین ماجرایی درگیر کند.

۶

والاس هنگام ترک ادارهٔ پلیس در سرش همان خلئی را احساس می‌کند که ابتدا آن را به سرمای هوا نسبت داده بود. در این لحظه فکر می‌کند که پیاده‌روی طولانی با شکم گرسنه ـ که صبحانه‌ای ناچیز نتوانسته سیرش کند ـ نیز شاید علت آن باشد. به این نتیجه می‌رسد که بهتر است برای این که بتواند هم دربارهٔ گفته‌های رئیس پلیس خوب فکر کند و هم به افکار خودش سر و صورتی بدهد غذایی حسابی بخورد. بنابراین وارد کافه‌ای می‌شود که یک ساعت پیش از جلو آن گذشته بود، با اشتهای فراوان دو تخم‌مرغ با ژانبون و نان سیاه می‌خورد. در ضمن از مستخدمهٔ کافه کوتاه‌ترین راه رسیدن به کوچه کورنت را می‌پرسد. در عبور دوباره از جلو مجسمه‌ای که میدان فرمانداری را زینت می‌دهد، به آن نزدیک می‌شود و نوشتهٔ زیرش را می‌خواند: «ارابهٔ حکومت ـ و. دولی[1]، پیکرتراش».

درمانگاه را به آسانی پیدا می‌کند، ولی دکتر ژوآرکمی پیش آن جا را ترک کرده. پرستار از او می‌پرسد چه کار دارد؛ جواب می‌دهد میل دارد با خود دکتر صحبت کند؛ پرستار به او پیشنهاد می‌کند در

1. V. Daulis

این صورت با خانم ژوآر که بنا به گفتهٔ او پزشک است و در ضمن درمانگاه را هم اداره می‌کند حرف بزنند. والاس می‌گوید برای مشاورهٔ پزشکی نیامده و خود را از دست او خلاص می‌کند. این توضیح پرستار را به تبسم وامی‌دارد ـ بدون دلیلی مشخص ـ ولی دیگر چیزی نمی‌پرسد. او اطلاع ندارد دکتر چه موقع برمی‌گردد، به والاس توصیه می‌کند بهتر است کمی بعد برگردد یا تلفن کند. همچنان که در را با صدای بسیار بلند می‌بندد، طوری که والاس بتواند بشنود زمزمه‌کنان می‌گوید:

«همگی از یک قماشند!»

والاس برمی‌گردد توی میدان، فرمانداری را از طرف راست دور می‌زند با این قصد که از کوچهٔ دزارپانتور برگردد به بولوار کمربندی؛ ولی در هزارتویی از کوچه‌های باریک سردرگم می‌شود، طوری که پیچ و خمهای غیرمنتظرهٔ آنها مجبورش می‌کند بیش از آنچه لازم است راه برود. پس از عبور از یک آبراه، سرانجام به محله‌ای آشنا می‌رسد: کوچهٔ برابان و خانه‌های آجری صادرکنندگان چوب. در تمام این مسیر، همهٔ فکر و ذکرش این بوده که راه را اشتباه نرود؛ و هنگامی که پس از عبور از بولوار می‌رسد جلو خانهٔ کوچکی که پرچین شمشاد دارد، ناگهان خانه به نظرش شوم می‌آید، حال آن که امروز صبح برعکس، ظاهر دلپسند آن او را تحت تأثیر قرار داده بود. تصمیم می‌گیرد این فکرهای غیرعاقلانه را از خودش براند، آنها را به حساب خستگی می‌گذارد، و تصمیم می‌گیرد از این پس برای رفتن به این طرف و آن طرف سوار تراموا شود.

در این لحظه است که درمی‌یابد از نیم ساعت پیش همهٔ حواسش فقط متوجه قیافه و لحن گفتار پرستار بوده: مؤدبانه ولی بسیار معنی‌دار. تقریباً حالت کسی را داشت که فرض می‌کرد او

می‌خواهد با دکتری سر براه ـ خدا می‌داند به چه منظور ـ ملاقات کند.

والاس در طول پرچین، پشت نردهٔ آهنی حرکت می‌کند، جلو در می‌ایستد و از آنجا چند لحظه نمای ساختمان را دید می‌زند. طبقهٔ همکف دو پنجره دارد و طبقهٔ اول سه پنجره، که یکی از آنها (پنجرهٔ طرف چپ) نیمه‌باز است.

هنگامی که وارد حیاط می‌شود، برخلاف انتظارش هیچ صدای زنگی که ورود او را اطلاع دهد نمی‌شنود. در آهنی را پشت سرش می‌بندد، از محوطهٔ کوچک که با سنگریزه فرش شده می‌گذرد و از چهار پلهٔ ساختمان بالا می‌رود. دگمهٔ زنگ را فشار می‌دهد؛ صدای زنگی از دور به گوشش می‌رسد. وسط در، که از چوب بلوط است، دریچهٔ شیشه‌ای چهارگوش کوچکی کارگذاشته شده که شبکهٔ آهنی سوراخ‌داری از آن محافظت می‌کند. این شبکه به شکل مارپیچ چند شاخه گل درهم فرو رفته با برگهای بلند و نرم است ... که می‌تواند بخارهایی به شکل مارپیچ هم باشد...

والاس پس از چند لحظه، دوباره زنگ می‌زند. چون کسی نمی‌آید در را باز کند، از دریچه نگاهی به داخل می‌کند ـ بی‌آن که بتواند چیزی را داخل خانه تشخیص دهد. آن وقت سرش را به سوی پنجره‌های طبقه اول بلند می‌کند. از پنجرهٔ طرف چپ، پیرزنی اندکی به بیرون خم شده است، درست به اندازه‌ای که بتواند او را ببیند.

پیرزن که می‌بیند والاس متوجه او شده فریاد می‌زند: با کی کار دارید؟ هیچ کس این جا نیست. بهتر است بروید، پسرم.

لحن صدایش خشک و توأم با بدگمانی است. ولی می‌شود حدس زد، که به رغم این طرز حرف زدن می‌شود با او کنار آمد.

والاس قیافه‌ای بسیار مهربان به خود می‌گیرد و می‌گوید:

ـ شما خانم اسمیت هستید، نه؟

ـ چه گفتید؟

والاس کمی بلندتر تکرار می‌کند: شما خود خانم اسمیت هستید؟

پیرزن این‌بار به لحن کسی که انگار از مدتها پیش فهمیده باشد او چه می‌گوید جواب می‌دهد:

ـ خوب، بله! با خانم اسمیت چه کار دارید؟ و بی‌آن‌که منتظر پاسخ بماند با صدایی نافذ می‌افزاید: «اگر برای تلفن است، باید بگویم دیر رسیدید، پسرم: دیگر کسی در این خانه نیست!»

ـ نه خانم، دربارهٔ تلفن نیست. می‌خواستم با شما صحبت کنم.

ـ من فرصت برای حرف زدن ندارم. دارم چمدانهایم را می‌بندم.

والاس که اکنون بلند حرف زدن پیرزن به او هم سرایت کرده به تقلید از او با پافشاری فریاد می‌زند:

ـ گوش کنید، خانم اسمیت، فقط چند سؤال کوچک از شما دارم.

زن سالخورده هنوز برای پذیرفتن او مصمم به نظر نمی‌رسد. والاس کمی روی پله‌های جلو در عقب می‌رود تا پیرزن بهتر او را براندازکند: سر و وضع مرتبش به طور حتم در او تأثیر خواهد داشت. در واقع مستخدمهٔ پیر پیش از این که از کنار پنجره دور شود، اظهار می‌کند:

ـ یک کلمه هم از آنچه می‌گویید نمی‌فهمم، پسرم. الان می‌آیم پایین.

ولی لحظاتی طولانی می‌گذرد و از او خبری نمی‌شود. والاس

از ترس این که مبادا فراموش شده باشد، می‌خواهد پیرزن را صدا بزند که ناگهان دریچهٔ کوچک باز می‌شود بی‌آن که والاس در سرسرا صدایی شنیده باشد، و صورت زن سالخورده پشت نردهٔ جلو آن نمایان می‌شود.

پیرزن با سماجت فریاد می‌زند: خوب، پس برای تلفن است (و بی‌آن که صدایش را پایین بیاورد، اگرچه اکنون بیشتر از نیم‌متر با مخاطبش فاصله ندارد) ادامه می‌دهد: یک هفته است که منتظر هستیم، پسرم! امیدوارم مثل آن یکی که دیشب آمده بود از یک درمانگاه نیامده باشید.

والاس کمی حیرت می‌کند. به گمان این‌که منظور پیرزن درمانگاه دکتر ژوآر است می‌گوید:

ـ یعنی که، آنجا رفتم ولی ...

پیرزن بی‌درنگ با عصبانیت حرف او را قطع می‌کند.

ـ چطور؟ یعنی فقط یک عده دیوانه در این پستخانه کار می‌کنند! به طور حتم پیش از این که این‌جا بیایید، سری هم به همهٔ میخانه‌ها زده‌اید؟

والاس آرامشش را حفظ می‌کند. لوران به او حالی کرده بود که پیرزن گاهی حرفهای عجیب و غریب می‌زند، با این همه گمان نمی‌کرد تا این حد خل باشد. باید موضوع را، شمرده، به او توضیح دهد، کلمه‌ها را خوب ادا کند تا پیرزن بفهمد منظورش چیست:

ـ گوش کنید خانم، شما اشتباه می‌کنید...

ولی والاس ناگهان به یاد دو کافه‌ای می‌افتد که امروز صبح به آنها سر زده ـ علاوه بر کافه‌ای که شب را در آن به سر برده؛ اینها حقایقی است که او نمی‌تواند انکار کند، اگرچه نمی‌داند کجای این کار او ایراد دارد. و اما درمورد پستخانه، اطمینان خاطر بیشتری دارد ـ

با این همه آیا نشانی پستخانهٔ مرکزی را نپرسیده بود؟ ـ وارد آن نشده ـ ولی به هرحال نمی‌توانسته هم داخل شود چون درش بسته بود... وانگهی چرا باید به خاطر این اتهامهای مسخره دست و پایش را گم کند؟ به گفته‌اش ادامه می‌دهد:

ـ سوءتفاهمی پیش آمده پستخانه مرا نفرستاده (این را دست‌کم می‌تواند بدون نظر خاصی تأیید کند.)

پیرزن با قیافهٔ بدگمانش می‌گوید: خوب، پس از من چه می‌خواهید، پسرم؟

بازجویی در چنین شرایطی آسان نخواهد بود. قتل اربابش احتمالاً عقل خدمتکار را هم مختل کرده است.

والاس که سعی می‌کند شکیبا باشد تکرار می‌کند: به شما گفتم که برای تلفن نیامده‌ام.

پیرزن می‌گوید: خوب، احتیاجی نیست این‌قدر بلند حرف بزنید، می‌دانید. من که کر نیستم! (کاملاً مشخص است که لب‌خوانی می‌کند.) پس اگر برای تلفن نیامده‌اید، ضرورتی نداشت دربارهٔ آن حرف بزنید.

والاس که ترجیح می‌دهد دیگر دراین‌باره حرفی نزند، به طور خلاصه علت آمدنش را توضیح می‌دهد. با تعجب فراوان درمی‌یابد که توانسته است بدون زحمت منظورش را به پیرزن بفهماند: خانم اسمیت قبول می‌کند او وارد خانه شود، ولی به جای این که در را باز کند، همچنان پشت دریچه که نیمی از صورتش را پنهان کرده می‌ماند و به برانداز کردنش ادامه می‌دهد. سرانجام با لحنی شماتت‌آمیز از لای دریچهٔ نیمه‌باز، که قصد دارد ببندد، به او می‌گوید (زودتر نمی‌توانست این را بگوید؟)

ـ از این در نمی‌شود داخل شد، پسرم، بازکردنش خیلی مشکل

است. ساختمان را دور بزنید و از در عقب بیایید.

و دریچه با صدای خشکی بسته می‌شود. والاس هنگام پایین آمدن از پله‌ها برای رفتن به طرف راه باریک شن‌ریزی شده، احساس می‌کند که نگاه پیرزن، همچنان از ورای تاریکی سرسرا او را می‌پاید.

با اینهمه، آنای سالخورده با قدمهای کوتاه و تند به طرف آشپزخانه می‌رود. قیافهٔ این آقا نشان می‌دهد که در مقایسه با آن دو نفری که دیشب با چهره‌های برافروخته و کفشهای زمخت آمده بودند، مؤدب‌تر است. آن دو برای توطئه‌چینی‌هایشان به همه‌جا سر می‌کشیدند، بی‌آن‌که به آنچه به آنها گفته می‌شد؛ گوش کنند. از ترس این که مبادا چیزی بلند کنند، مجبور شده بود از نزدیک مراقبشان باشد، زیرا قیافه‌هایشان چندان اطمینان‌بخش نبود. اگر آن دو همدستهای دزد قبلی بودند و به جست‌وجوی چیزی آمده بودند که او نتوانسته بود موقع فرار با خود ببرد چی؟ این یکی کمتر از آنها زهوار در رفته به نظر می‌آید ـ اگرچه با وارد شدن در جزئیات بیهوده پیش از رفتن سر موضوع اصلی، وقتش را تلف می‌کند ـ ولی مطمئناً با نزاکت‌تر است. آقای دوپون میل داشت افراد همیشه از در جلو وارد خانه شوند. قفلها خیلی بغرنجند. حالا که او مرده، بهتر است ساختمان را دور بزنند و از در عقب بیایند.

والاس می‌رسد به این در کوچک شیشه‌دار که رئیس پلیس دربارهٔ آن با او صحبت کرده. با انگشت تا شدهٔ سبابه‌اش به آن می‌زند. با توجه به این که خدمتکار پیر از نو غیبش زده، دستگیره را

می‌چرخاند؛ در بسته نیست. در را هل می‌دهد، در با صدای زننده‌ای که خاص خانه‌های متروک است ـ شاید هم محل آمد و شد ارواح ـ روی لولاهایش می‌چرخد ـ خانه‌ای متروک که هر حرکتی در آن، جغدی یا خفاشی را به پرواز در می‌آورد. ولی پس از بسته شدن در صدای به هم خوردن بالها سکوت آنجا را به هم نمی‌زند. والاس با دو دلی چند قدم برمی‌دارد؛ چشمهایش که کمی به فضای نیمه تاریک عادت کرده، روی چوبکاری‌ها، گچبری‌های پرپیچ و خم، ستون مسی که پایین پله‌ها جلوه‌گری می‌کند، قالیها، و همهٔ چیزهایی که در آغاز قرن، تزیینات خانهٔ مردم مرفه به شمار می‌رفت می‌لغزد.

والاس ناگهان از شنیدن صدای خانم اسمیت که از انتهای راهرو صدایش می‌زند، یکه می‌خورد. برمی‌گردد و هیکل پیرزن را که روی شیشهٔ در کوچک کاملاً مشخص است می‌بیند. لحظه‌ای احساس می‌کند که به دام افتاده است.

خدمتکار او را به آشپزخانه راهنمایی می‌کند، آشپزخانه‌ای بی‌روح که به ماکت شبیه است تا آشپزخانهٔ واقعی: اجاق را خوب برق انداخته‌اند، رنگ دیوارها و قفسه‌ها بی‌نقص است، قابلمه‌های مسی آجری رنگ که به ردیف به دیوار آویزان است، چنان صیقل یافته که آدم جرأت نمی‌کند آنها را به کار ببرد. هیچ نشانه‌ای از پختن غذاهای روزانه در آن دیده نمی‌شود. تک و توک لوازمی را که در قفسه‌ها گذاشته نشده‌اند روی طبقه‌ها چنان منظم چیده‌اند که گویی تا ابد کسی به آنها دست نخواهد زد.

زن سالخورده، لباس سیاه به تن دارد و از دمپایی‌های نمدی‌اش که بگذریم خوشپوش به نظر می‌رسد؛ وانگهی این تنها

چیزی است که نشان می‌دهد او خود را در خانهٔ خودش احساس می‌کند نه در حال بازدید از خانه‌ای خالی از سکنه. والاس را مقابل خودش می‌نشاند و بلافاصله می‌رود سر مطلب:

ـ خوب، عجب داستانی!

ولی صدای بیش از حد بلندش، به جای این که متأثر به نظر برسد، بیشتر به تعجبی ناشیانه روی صحنهٔ نمایش می‌ماند. حالا می‌توان قسم خورد که ردیف قابلمه‌های روی دیوار حقیقی نیست، آنها را نقاشی کرده‌اند، و مرگ دانیل دوپون رویدادی غیرواقعی است که آدمکها درباره‌اش بحث می‌کنند.

پیرزن با چنان قدرتی نعره می‌زند: «او مرده است، نه؟» که والاس بی‌اختیار صندلی‌اش را کمی عقب می‌کشد. خود را آماده می‌کند چند کلمه‌ای به عنوان تسلیت بگوید، ولی پیرزن، بی‌آن که مهلت این کار را به او بدهد، همچنان که اندکی به طرفش خم می‌شود به گفته‌اش ادامه می‌دهد: «خوب، حالا به شما می‌گویم، پسرجان، می‌گویم چه کسی او را کشته است!»

والاس حیرت‌زده می‌پرسد: شما می‌دانید چه کسی او را کشته؟

ـ دکتر ژوآر او را کشته! همین دکتر آب زیرکاه که خودم رفتم خبرش کردم، چون ـ راست است ـ فراموش کردم به شما بگویم: این‌جا خط تلفن را قطع کرده‌اند. بله، از پریروز تا به حال ... نه، حتی جلوتر از آن؛ حساب روزها از دستم در رفته. امروز چه روزی است ...ها، دوشنبه...

والاس با کمرویی گفتهٔ او را اصلاح می‌کند: سه‌شنبه.

ـ چی گفتید؟

والاس تکرار می‌کند: امروز سه‌شنبه است.

پیرزن همچنان که حرف زدن والاس را نگاه می‌کند، لبهایش را می‌جنباند، سپس ناباورانه چشمهایش را گرد می‌کند. ولی این گفتهٔ او را ندیده می‌گیرد: آخر باید گاهی امتیازهایی به بچه‌های سمج داد، و ادامه می‌دهد:

ـ خوب، فرض کنیم سه‌شنبه. داشتم می‌گفتم که تلفن از ... یکشنبه، شنبه، جمعه ... کار نمی‌کند...

والاس حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: شما می‌گویید که دکتر ژوآر دانیل دوپون را کشته است؟

ـ البته که این را می‌گویم، پسرم! وانگهی همه می‌دانند که او قاتل است؛ کافی است توی کوچه از هر کسی دلتان می‌خواهد بپرسید. آه، حالا واقعاً تأسف می‌خورم که چرا به حرف آقای دوپون گوش کردم؛ او می‌خواست به هر قیمتی شده این دکتر به سراغش بیاید ـ می‌دانید، عقاید خاصی داشت ـ و چندان توجهی نسبت به افکار من در این مورد نداشت. آخر آدمها جَنَم خودشان را دارند؛ هیچ قصد ندارم بد کسی را بگویم ... من این‌جا توی آشپزخانه بودم و ظرفهای شام را می‌شستم، که شنیدم از طبقهٔ اول صدایم می‌زند؛ موقع عبور دیدم که در باز است ـ همین دری که شما از آن آمدید تو. آقای دوپون روی پله‌ها بود ـ و حیّ و حاضر، می‌دانید! ـ فقط بازوی چپش را روی سینه‌اش تاکرده بود و کمی هم خون روی دستش دیده می‌شد. هفت‌تیر در دست دیگرش بود. دو ساعت مثل سگ جان کندم تا لکه‌های خون روی فرش و روکش تختخواب را، که پس از برگشتن ـ برگشتنم از تلفن کردن ـ دیدم روی آن درازکشیده، پاک کنم. می‌دانید، لکه‌های خون به آسانی پاک نمی‌شود؛ خوشبختانه خون زیادی از او نمی‌رفت. به من گفت: «بازویم فقط زخم کوچکی برداشته، نگران نشوید؛ چیز مهمی نیست.» می‌خواستم خودم

زخمش را ببندم، ولی اجازه نداد، بس که کله‌شق بود ـ به شما که گفتم ـ و ناچار شدم بروم این دکتر لعنتی را خبر کنم، که با اتومبیلش او را برد. برای پایین آمدن از پله‌ها، حتی نمی‌خواست کسی زیر بغلش را بگیرد! ولی امروز صبح زود که به درمانگاه رفتم تا برایش لباس زیر ببرم، بلافاصله فهمیدم که مرده است. این مردک بچه سقط کن به من گفت: «ایست قلبی»! تازه از این حرف به خودش هم می‌بالید، پسرم، می‌دانید. من اصرار نکردم؛ با این همه، می‌خواستم بدانم اگر کار او نبوده، پس چه کسی او را کشته! آقای دوپون بهتر بود برای یک بار هم که شده به حرف من گوش می‌کرد...

گفته‌های پیرزن، لحنی تقریباً پیروزمندانه دارد. شاید اربابش مانع از حرف زدن او می‌شده تا از شنیدن این صدای ترسناک کر نشود؛ حالا می‌کوشد جبران فرصتهای از دست رفته را بکند. والاس سعی می‌کند از سیل گفته‌های او نظمی بیرون بکشد. به نظرش می‌آید که خانم اسمیت برای پاک کردن لکه‌های خون بیشتر نگران است تا حال اربابش. او بررسی نکرده ببیند واقعاً بازویش زخمی شده یا جای دیگری از بدنش: وانگهی دوپون به او اجازه نداده از نزدیک زخمش را ببیند؛ و خون روی دستش هم چیزی را ثابت نمی‌کند. از ناحیهٔ سینه زخمی شده و نخواسته با اعتراف به آن، خدمتکارش را نگران کرده باشد. حتی برای قوت قلب او، موفق شده، روی پاهایش بایستد و تا آمبولانس راه برود؛ شاید همین تلاش باعث شده باشد از پا در آید. به هرحال، پزشک نبایستی اجازهٔ این کار را به او می‌داد. طبعاً در این‌باره، باید از او سؤال کرد.

«درمانگاه دکتر ژوآر متخصص زنان و زایمان.»

پرستاری که در را باز کرد حتی به او اجازه نداد داخل شود، وسط در نیمه باز ایستاده بود، آماده برای بستن: انگار نگهبانی بود که می‌ترسید آدمی بیگانه در را به زور باز کند، ولی اصرار هم داشت او را رد نکند:

ـ دربارهٔ چه موضوعی است، آقا؟

ـ می‌خواستم با دکتر صحبت کنم.

خانم ژوآر در دفترش است. اوست که همیشه با مشتریها صحبت می‌کند.

ـ ولی من مشتری نیستم. باید حتماً خود دکتر را ببینم.

ـ خانم ژوآر هم دکتر است، آقا. در ضمن مدیر درمانگاه هم هست، در نتیجه او در جریان همهٔ ...

هنگامی که برای خاتمه دادن به این جر و بحث می‌گوید احتیاج به خدمات درمانگاه ندارد، پرستار ساکت می‌شود، انگار آنچه می‌خواسته به دست آورده؛ و او را با تبسمی محو حاکی از برتری کسی که از همان ابتدای کار خوب می‌دانسته او دنبال چه چیزی است، برانداز می‌کند. رفتار مؤدبانه‌اش حالتی گستاخانه به خود می‌گیرد:

ـ نه آقا، نگفته چه موقع برمی‌گردد. نمی‌خواهید اسمتان را بگویید یادداشت کنم؟

ـ فایده‌ای ندارد، چون مرا نمی‌شناسد.

به وضوح شنیده بود: «همگی از یک قماشند!»

ـ ... به من گفت، این بچه سقط کن ...

پیرزن روی موکت راهرو، در طبقهٔ اول، پنج شش لکه را که به زحمت می‌توان تشخیص داد نشانش می‌دهد که می‌تواند مربوط به هر چیزی باشد. والاس می‌پرسد آیا بازرسهایی که دیشب آمده بودند

هفت‌تیر مقتول را با خود برده‌اند یا نه.

خانم اسمیت با صدای بلند می‌گوید: البته که نه! گمان می‌کنید به این دو لندهور اجازه دادم خانه را خالی کنند و با خودشان ببرند؟ آن را گذاشتم توی کشوی میزش. ممکن بود به آن نیاز داشته باشد.

والاس می‌خواهد آن را ببیند. خدمتکار او را می‌برد به اتاق خواب: اتاقی است بزرگ، با همان تجمل غیرشخصی و از مد افتادهٔ بقیهٔ جاهای خانه، که همه جایش با پرده‌های کلفت، پارچه‌های دیواری و فرش پوشانده شده است. در این خانه که همه چیز در آن برای خفه کردن کوچک‌ترین صدا پیش‌بینی شده، باید سکوتی مطلق حکمفرما باشد. آیا دوپون هم دمپایی نمدی می‌پوشید؟ چگونه بدون بلند کردن صدایش با این خدمتکار کر حرف می‌زد؟ شاید برحسب عادت. والاس متوجه می‌شود که روتختی عوض شده، نمی‌شد به این خوبی تمیز شده باشد. همه‌چیز چنان تمیز و مرتب است که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

خانم اسمیت کشو میز کوچک کنار تختخواب را باز می‌کند و هفت‌تیری را به والاس می‌دهد که بی‌درنگ آن را می‌شناسد: نظیر هفت‌تیری است که خودش دارد، اسلحه‌ای جدی برای دفاع از خود، نه یک اسباب‌بازی. خشاب را در می‌آورد و می‌بیند یکی از گلوله‌های آن شلیک شده است.

اگرچه پیشاپیش می‌داند چه پاسخی خواهد شنید از پیرزن می‌پرسد: آیا آقای دوپون هم به سارق فراری تیراندازی کرد؟ هنگامی که آقای دوپون هفت‌تیر به دست برمی‌گردد، ضارب فرار کرده. والاس دلش می‌خواهد اسلحه را به رئیس پلیس نشان بدهد، ولی خدمتکار پیرمرد است آن را به او بدهد یا نه، سرانجام شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

ـ آن را ببرید، پسرم. حالا دیگر می‌خواهید به درد چه کسی بخورد؟

ـ آن را به عنوان هدیه از شما نمی‌خواهم. این هفت‌تیر مدرکی برای پرونده است، متوجه که هستید.

ـ خوب اگر خیلی اصرار دارید، همان طور که به شما گفتم، می‌توانید با خودتان ببرید.

ـ اطلاع ندارید که اربابتان از این هفت‌تیر قبلاً در موردی دیگر استفاده کرده باشد؟

ـ می‌خواستید در چه موردی از آن استفاده کند، پسرم؟ آقای دوپون آدمی نبود که برای تفریح توی خانه به این طرف و آن طرف تیر بیندازد. نه، خوشبختانه! او نقطه ضعف‌هایی داشت، ولی...

والاس هفت‌تیر را در جیب بالاپوشش می‌گذارد.

خدمتکار که دیگر حرفی برای گفتن ندارد والاس را به حال خود می‌گذارد. دربارهٔ همه چیز حرف زده است: اخلاق تند اربابش، پاک کردن لکه‌های خون، با آن زحمت، پزشک جنایتکار، هرج و مرج در ادارهٔ مخابرات ... همهٔ اینها را تا به حال چندین بار تکرار کرده؛ حالا باید برود بستن چمدانهایش را تمام کند تا به ترن ساعت دو برسد که باید او را پیش دخترش ببرد. حالا موقع خوبی برای رفتن به روستا نیست؛ امّا باید عجله کند. والاس نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند؛ همچنان ساعت هفت ونیم را نشان می‌دهد. ساعت روی سربخاری اتاق دوپون هم که میان شمعدانهای بدون شمع قرار دارد ازکار افتاده.

خانم اسمیت در برابر پافشاری فرستادهٔ ویژه که می‌گوید کلیدهای خانه را باید به دست پلیس بسپارد، تسلیم می‌شود؛ با کج

خلقی کلید درکوچک شیشه دار را به او می‌دهد و از او می‌خواهد هنگام رفتن خودش در را ببندد. خدمتکار از در جلو خارج می‌شود. کلیدش را دارد. و اما قفل در آهنی حیاط، از مدتها پیش خراب است.

والاس در دفترکار تنها می‌ماند. دوپون زندگی‌اش را در این اتاق کوچک می‌گذراند و فقط برای رفتن و خوابیدن یا غذا خوردن هنگام ظهر و ساعت هفت شب از آن خارج می‌شده. والاس به میز نزدیک می‌شود؛ مثل اینکه بازرسها به چیزی دست نزده‌اند: روی زیردستی کاغذ سفیدی قرار دارد که دوپون فقط چند کلمه روی آن نوشته: «نمی‌توانند جلوگیری کنند...» ـ «... مرگ». البته، این کلمه‌ای بوده که هنگام پایین آمدن برای شام دنبالش می‌گشته.

بخش دوم

۱

صدای پا می‌آید؛ صدای پاهایی در پله‌ها نزدیک می‌شود. کسی بالا می‌آید. کسی آهسته بالا می‌آید ـ نه: به سنگینی؛ شاید با احتیاط ؟ گویا دستش را هم به نرده گرفته. کسی که بالا رفتنِ خیلی تند به نفس نفسش می‌اندازد، یا از راهی دور آمده خسته است. صدای پای مرد است صدایی گوش بزنگ که فرش روی پله‌ها تا حد زیادی خفه‌اش می‌کند ـ آدم هر لحظه گمان می‌کند، که این صدای پای مردی هراسان یا پنهانکار است.

این احساس چندان طول نمی‌کشد. از نزدیک‌تر، صدای پاهای مشخصی به وضوح به گوش می‌رسد، صدای پای مردی که با آرامش خاطر و با خیالی آسوده بالا می‌آید.

سه پلهٔ آخر را با قدرت بیشتری طی می‌کند، انگار می‌خواهد هرچه زودتر به پاگرد برسد؛ حالا جلو در است؛ لحظه‌ای می‌ایستد تا نفس تازه کند...

(... یک ضربه، سپس سه ضربهٔ سریع ...)

ولی چند ثانیه بیشتر درنگ نمی‌کند و شروع می‌کند به بالا رفتن از بقیهٔ پله‌ها. صدای پاها در قسمت فوقانی ساختمان دور

می‌شود.
گاریناتی نبود.

با اینهمه ساعت ده است: گاریناتی باید رسیده باشد. حتی بایستی یک دقیقه پیش آنجا بوده باشد؛ شورش را در آورده. صدای پاهای توی پله‌ها بایستی از آنِ او می‌بود.

کمی به این ترتیب بالا می‌رود، ولی کمتر سر و صدا می‌کند، اگرچه پاهایش را محکم روی پله‌ها می‌گذارد، پله پس از پله، بدون فکر پشت سر، بدون کوچک‌ترین ...

نه! بیش از این نمی‌شود گاریناتی را با این خیال یکی گرفت: از همین امشب باید کسی دیگر برای کاری که باید بکند جانشینش شود. بهتر است چند روزی او را کنار گذاشت و زیرنظر گرفت؛ شاید پس از آن بشود مأموریت دیگری به او واگذار کرد. البته نه مأموریتی مهم.

چند روز بود که کمی خسته به نظر می‌رسید. از سردرد شکایت می‌کرد؛ و یکی دو بار حرفهای عجیبی به زبان آورده بود. در جریان آخرین دیدار واقعاً کج خلق به نظر می‌آمد: نگران، حساس، مدام جویای موضوعهایی که از مدتها پیش خاتمه یافته، و از همه بالاتر، چندین بار ابراز مخالفتهای نامعقول کرده و از رد شدن آنها هم درجا عصبانی شده.

کارش راهم خوب انجام نداده: دانیل دوپون سر ضرب نمرده ـ همهٔ گزارشها این موضوع را تأیید می‌کنند. البته این دیگر اهمیتی ندارد چون به هر حال مرده است، بویژه «بی‌آن که به هوش آمده باشد»؛ ولی از نقطه نظر اجرای نقشه، ایرادهایی وارد است: دوپون واقعاً در

ساعت تعیین شده نمرده. بی‌تردید علت آن عصبی بودن بیش از حد گارینائی بوده است. پس از آن هم سر قرار حاضر نشده. امروز صبح هم به رغم احضارکتبی تأخیر دارد. به یقین دیگر آدم قبلی نیست.

ژان بون‌آوانتور[1] ـ ملقب به «بونا» ـ وسط اتاقی خالی روی صندلی مخصوص باغ نشسته است. کنارش یک کیف دستی چرمی از طرف پهنا روی کف اتاق گذاشته شده. کف اتاق از چوب صنوبر است که هیچ علامت مشخصه‌ای ندارد جز این که خوب از آن نگهداری نشده، برعکس حال و وضع دیوارها خوب است و با کاغذ دیواری خاکستری صدفی که دسته گلهای کوچک چند رنگی به طور یکنواخت روی آن دیده می‌شود، پوشانده شده. سقف نیز کاملاً مشخص است که این اواخر سفید شده؛ وسط آن لامپی به یک تکه سیم آویزان است.

پنجره‌ای مربع شکل بدون پرده اتاق را روشن می‌کند. دو درکه هر دو چهارطاق بازند، یکی به طرف اتاق خوابی تاریک‌تر و دیگری به سوی سرسرایی کوچک که به در ورودی آپارتمان ختم می‌شود. در این اتاق هیچ اثاثی وجود ندارد، جز دو صندلی تاشو آهنی، که مطابق معمول رنگش سبز تیره است. بونا روی یکی از این دو صندلی نشسته؛ صندلی دیگر، در دو متری مقابل او، خالی است.

بونا بالا پوشش را در نیاورده، حتی دکمه‌های آن را تا بالا بسته، دستکش به دست دارد و کلاهش را هم برنداشته.

منتظر است، بی‌حرکت روی این صندلی ناراحت نشسته، شق و رق، دستهایش را روی زانوهایش گذاشته است. پاهایش که به زمین

1. Jean Bonaventure

چسبیده حرکتی از روی بی‌صبری نشان نمی‌دهد. روبه‌رویش، به لکه‌های کوچکی که باران روی گرد و غبار شیشه‌ها به جا گذاشته نگاه می‌کند و فراتر، از بالای سقف شیشه‌ای بزرگ و کبودِ کارگاه‌ها که در آن سوی کوچه قرار دارد، به ساختمانهای حومه که گُله به گُله با دودکشها و دکلهایی بر فرازشان رو به سوی افقی خاکستری دارند، چشم دوخته است.

در مواقع معمولی این چشم‌انداز عمق چندانی ندارد و از این‌رو از جذابیت هم بی‌بهره است، ولی امروز صبح آسمانِ خاکستری ـ زردِ روزهای برفی ابعادی نامعمول به آن داده است. پاره‌ای حاشیه‌ها برجسته به نظر می‌آیند و بعضی‌ها محو؛ این‌جا و آنجا فضاهایی ایجاد می‌شود و توده‌هایی دور از انتظار سربرمی‌آورد؛ همهٔ‌اینها به شکل سلسله طرح‌های دندانه‌داری در می‌آید، که نقاط برجستهٔ آن هنگامی که ناگهان در معرض روشنایی قرار می‌گیرد، انگار حالت طبیعی ـ و شاید واقعی‌اش را از دست می‌دهد. گویی این شفافیت بسیار بارز نمی‌توانسته جز بر پردهٔ نقاشی موجودیت پیدا کند. فاصله‌ها چنان اغراق‌آمیز می‌شود که تقریباً تشخیص دادنی نیست، بی‌آن‌که بشود گفت در چه جهت تغییر شکل داده‌اند: گسترده یا درهم کشیده ـ یا هر دو در آن واحد ـ مگر این که ویژگی جدیدی پیدا کنند که دیگر حالت هندسی نداشته باشد... چنین وضعی گاه برای شهرهای گمشده پیش می‌آید که طی قرنها بر اثر انقلابی طبیعی سنگ شده‌اند ـ یا فقط چند ثانیه پیش از درهم فروریختن، در یک چشم به هم زدن، همچون تردیدی میان زندگی و آنچه هم اکنون نامی دیگر دارد: بعد، قبل، ابدیت.

بونا نگاه می‌کند. با نگاهی آرام، کارش را برانداز می‌کند. منتظر می‌ماند. شهر را در حیرت فرو برده. دانیل دوپون دیروز مرده، به قتل

رسیده. امشب نیز، در همان ساعت جنایتی مشابه این جنجال را تشدید می‌کند، و سرانجام پلیس را از بی‌اعتنایی روزمره‌اش، و روزنامه‌ها را از سکوتشان بیرون می‌آورد. سازمان در یک هفته بذر نگرانی را در سراسر کشور پاشیده است، ولی مقامهای مسئول هنوز وانمود می‌کنند که این ترورها هیچ ارتباط با هم ندارند و حوادثی بی‌اهمیت هستند.

این همزمانی بسیار نامحتمل باید ایجاد شود تا وحشت را در همه جا بپراکند.

بونا گوش فرا می‌دهد. صدای پا جلو در اتاقش قطع می‌شود.

سکوت. هیچ‌کس.

علامت قراردادی به ملایمت امّا به وضوح شنیده می‌شود ... یک ضربهٔ خشک سه ضربهٔ سریعِ به زحمت محسوس، یک ضربهٔ خشک دیگر...

ـ دیگر حرفش را نزنیم، چون ترتیب همه‌چیز داده شده.

ولی گاریناتی مفهوم این گفته‌ها را درست نمی‌فهمد؛ پافشاری می‌کند: کار را از نو شروع خواهد کرد، این‌بار، تیرش به خطا نخواهد رفت. سرانجام اقرار می‌کند: این بار چراغ را خاموش خواهد کرد، اگر این احتیاط واقعاً ضروری باشد، اگرچه، از سوی دیگر ...

بونا می‌پرسد: خاموش نکرده بودید؟

ـ نتوانستم. دوپون خیلی زود آمد بالا. فقط فرصت پیدا کردم چیزهایی را که دور و برم بود تشخیص دهم.

ـ با این وصف او را دیدید که رفت پایین و شما بلافاصله آمدید بالا؟

ـ بایستی صبر می‌کردم که پیرزن از آشپزخانه برود بیرون.

بونا چیزی نمی‌گوید. گاریناتی بیش از آنچه گمان می‌کرد مقصر است. ترس، باعث شده دست و پایش را گم کند، همان‌طور که حالا هم جمله‌هایش را به هم می‌ریزد:

ـ بی‌درنگ رفتم بالا، احتمالاً او زیاد گرسنه‌اش نبود. من هم نمی‌توانستم در تاریکی درست ببینم. ولی دوباره انجام خواهم داد و این بار...

ازگفتن باز می‌ایستد، در انتظار حرکت دلگرم کننده‌ای در چهرهٔ درهم رفتهٔ رئیسش است. چرا آن طرز حرف زدن خودمانی چند روز پیش را، ناگهان کنار گذاشته؟ این موضوعِ جزئی کلید برق بهانه‌ای بیش نیست...

بونا می‌گوید: بایستی خاموش می‌کردید.

ـ برمی‌گردم و چراغ را خاموش می‌کنم. همین امشب خواهم رفت.

ـ امشب کار به عهدهٔ دیگری است.

ـ نه، کارِ من است: کاری را که شروع کرده‌ام خودم باید تمامش کنم.

ـ پرت و پلا می‌گویید، گاریناتی. دربارهٔ چی حرف می‌زنید؟

ـ برمی‌گردم به آن خانه. اگر خودش را پنهان کرده باشد جای دیگری سراغش خواهم رفت. پیدایش می‌کنم و می‌کشمش.

بونا از نگاه کردن به افق دست برمی‌دارد تا مخاطبش را برانداز کند.

ـ منظورتان این است که الان می‌روید و دانیل دوپون را می‌کشید؟

ـ قسم می‌خورم!

ـ قسم نخورید، گارینانی: دیگر خیلی دیر است.

ـ هرگز خیلی ...

هرگز خیلی دیر نیست، اقدام به نتیجه نرسیده، برای بار دوم، خود به خود برمی‌گردد به نقطهٔ اولش... یک دور صفحهٔ ساعت و محکوم حرکت نمایشی‌اش را آغاز می‌کند و از نو سینه‌اش را نشان می‌دهد: «سربازها، قلبش را نشانه بگیرید!» و از نو ...

بونا می‌پرسد: شما روزنامه‌ها را نمی‌خوانید؟

خسم می‌شود تا چیزی را از کیفش بیرون آورد. گارینانی روزنامه‌ای را از او می‌گیرد و سرسری شروع می‌کند به خواندن مطلبی کوتاه:

«دزد جسوری دیروز سرشب ...» آهسته و با دقت می‌خواند؛ هنگامی که به پایان آن می‌رسد، از نو برمی‌گردد به سطر اول تا مطمئن شود چیزی را جا نینداخته: «دزد جسوری ...» به بونا نگاه می‌کند که بی‌لبخند از بالای سر او به جای دیگری چشم دوخته است.

گارینانی یک بار دیگر مقاله را می‌خواند. بعد با صدایی آهسته می‌گوید:

ـ او مرده است. البته. چراغ را خاموش کرده بودم.

خوب دیگر، این مرد دیوانه است.

گارینانی می‌گوید: احتمالاً اشتباهی پیش آمده؛ من او را فقط زخمی کردم.

ـ از همین زخم مرده. شانس آوردید.

ـ شاید این روزنامه اشتباه می‌کند؟

ـ خاطرتان جمع باشد: افرادی را دارم که خصوصی به من خبر

می‌دهند. دانیل دوپون مرده ـ گیرم کمی با تأخیر.

بونا پس از کمی مکث به لحنی ملایم‌تر اضافه می‌کند:

ـ با این همه، تو او را کشتی.

انگار استخوانی را جلو سگ انداخته باشد.

گارینانی سعی می‌کند دلایلی به دست آورد؛ متقاعد نشده؛ می‌خواهد وسواسش را نشان دهد. ولی رئیس بزودی از «احتمالاً» و «شاید» گفتن‌های این مرد بی‌اراده خسته می‌شود:

ـ خوب دیگر، بس است. درباره‌اش دیگر حرفی نزنیم چون قضیه فیصله یافته.

ـ این والاس را پیدا کردید؟

ـ می‌دانم دیشب کجا بوده.

ـ امروز صبح چه می‌کند؟

ـ امروز صبح، لازم بود...

ـ گذاشتید فرار کند. و ردپایش را هم پیدا نکرده‌اید؟

ـ بایستی می‌آمدم اینجا و ...

ـ دیر رسیدید. در هرحال چند ساعت وقت داشتید. حالا فکر می‌کنید کی و کجا دوباره او را پیدا کنید.

گارینانی دیگر نمی‌داند چه جوابی بدهد.

بونا با نظر بدی نگاهش می‌کند:

ـ همان دیشب بایستی می‌آمدید به من گزارش می‌دادید. چرا پیش من نیامدید؟

می‌خواهد شکستش را توضیح دهد، چراغ، کم آوردن وقت ... ولی بونا مهلتش نمی‌دهد؛ و با خشونت صحبتش را قطع می‌کند.

ـ چرا نیامدید؟

گاریناتی دقیقاً دربارهٔ همین مطلب می‌خواست حرف بزند. ولی چگونه می‌شود مطلبی را به کسی که حاضر به گوش کردن نیست حالی کرد؟

با این وصف، باید موضوع را از چراغ که باعث همهٔ دردسرها شده شروع کند: دوپون زودتر از موقع پیش‌بینی شده چراغ را روشن کرد و او را پیش از این که شلیک کند دید، به طوری که او دیگر نتوانست ...

ـ و این والاس که برایمان فرستاده‌اند، از موقعی که آمده چه کرده؟

گاریناتی آنچه در این باره می‌داند توضیح می‌دهد: اتاقِ کافهٔ دزالیه، کوچهٔ دزارپانتور؛ بیرون رفتن، امروز صبح خیلی زود ...

ـ شما گذاشتید فرار کند. و هیچ ردپایی هم از او نیافته‌اید؟

طبعاً این طرز داوری ناعادلانه است: به هیچ وجه نمی‌شد پیش‌بینی کرد که او صبح به آن زودی کافه را ترک خواهد کرد، به علاوه پیدا کردن کسی که آدم هرگز او را ندیده، در شهری به این بزرگی کار چندان آسانی هم نیست.

وانگهی زیرنظر گرفتن این مأمور پلیسی که کاری بیش از دیگران از دستش ساخته نیست، چه فایده دارد؟ بهتر نیست تمام حواسش به کار امشب باشد؟ اما بونا آدم سختگیری به نظر می‌آید؛ وانمود می‌کند گوشش به این حرفها بدهکار نیست. با این همه،

گاریناتی به گفته‌اش ادامه می‌دهد: می‌خواهد شکستش را جبران کند، برگردد به خانهٔ دانیل دوپون و کارش را بسازد.

بونا متعجب به نظر می‌آید. از تفحص در افق دست برمی‌دارد و مخاطبش را برانداز می‌کند. بعد به طرف کیفش خم می‌شود، آن را باز می‌کند و روزنامهٔ تا شده‌ای بیرون می‌کشد:

ـ شما روزنامه‌ها را نمی‌خوانید؟

گاریناتی بی‌آن که سردربیاورد دستش را دراز می‌کند.

قدمهایش هم تغییر کرده: پاهایش خسته است و تقریباً بی‌حال؛ ظرفیتشان را از دست داده‌اند. صدایشان توی پله‌ها آهسته آهسته محو می‌شود.

در آن دورها، دو مرد ـ شاید دوده‌پاک‌کن یا شیروانی‌کوب ـ با لباسی به همان رنگ خاکستری کبود دودکشها و پشت‌بام‌ها، امّا به رغم جابه‌جاشدن‌هایشان، که به علت دوری فاصله، جهت حرکتهایشان را نمی‌شود تشخیص داد با آنها اشتباه گرفته می‌شوند، دارند پشت‌بام‌ها را برای زمستان زودرس آماده می‌کنند.

در طبقهٔ همکف صدایِ درِ ساختمان که بسته می‌شود به گوش می‌رسد.

۲

زبانهٔ دستگیره با افتادن در جای خود تغی صدا می‌کند؛ همزمان در به سنگینی به چهارچوب می‌خورد و تمامی حجم چوبی آن به صدای بلند به لرزه در می‌آید، و ارتعاشهای غیرمنتظره‌ای در تیرهای محافظ و دیوارهای مجاور ایجاد می‌کند. ولی این هیاهو، به محض ایجاد شدن بی‌درنگ فرو می‌نشیند؛ در سکوت کوچه صدای سوت ملایمی به گوش می‌رسد ـ مثل ستونی از بخار؛ رقیق ولی مداوم ـ که احتمالاً از کارگاه‌های روبه‌رو می‌آید، ولی چنان با هوا در آمیخته است که به هیچ وجه نمی‌توان منبع تولید مشخصی را به آن نسبت داد ـ به نحوی که، سرانجام آدم از خودش می‌پرسد آیا این صدا یک وزوز سادهٔ گوش بیشتر نبوده؟

گاریناتی در برابر دری که تازه بسته است مردد می‌ماند. او نمی‌داند در این کوچه که وسط آن ایستاده، به کدام طرف برود، کوچه‌ای که این سو و آن سویش ... بونا چگونه می‌تواند از مرگ دانیل دوپون این اندازه مطمئن باشد؟ حتی نخواست دربارهٔ آن بحثی بکند. با این همه اشتباه ـ یا دروغ ـ روزنامه‌های صبح به آسانی و به روشهای گوناگون آن را توضیح داده‌اند. وانگهی هیچکس، در موضوعهایی

چنین جدی، به این گونه اطلاعات اکتفا نمی‌کند و کاملاً واضح است که بونا یا خودش، یا به کمک افراد مورد اعتمادش دراین باره تحقیق کرده است. از طرف دیگر، گارناتی می‌داند که قربانی‌اش گویا زخم خطرناکی برنداشته ـ و به هرحال بلافاصله از هوش نرفته و خیلی کم احتمال دارد پیش از رسیدن کمک بیهوش شده باشد. در این صورت، آیا افراد مورد اعتماد اشتباه کرده‌اند؟ شاید اعتماد بونا همیشه هم کافی نباشد...

گارناتی دستش را می‌برد به گوش راستش و با چند حرکت متناوب آن را بسته و باز می‌کند؛ سپس می‌رود سراغ گوش دیگر... با این همه مطمئن بودن رئیسش او را به شک می‌اندازد؛ خودش هم مطلقاً مطمئن نیست که دوپون را فقط از ناحیهٔ بازو مجروح کرده باشد؛ با زخمی مهلک هم می‌توانسته به یاری نیروی غریزی حفظ حیات چند قدمی عقب رفته و کمی دورتر از پا در آمده باشد...

گارناتی از نو گوشهایش را می‌گیرد تا صدای این سوت ناراحت کننده را از خود براند. این‌بار به کمک دو دستش این کار را می‌کند و حدود یک دقیقه آنها را به این حالت محکم در دو طرف سرش نگه می‌دارد.

دستهایش راکه پایین می‌آورد، صدای سوت قطع شده است. با احتیاط راه می‌افتد، انگار می‌ترسد اگر سریع حرکت کند، صدای سوت را از نو بشنود. شاید والاس کلید این معما را در اختیار او بگذارد. آیا مجبور نیست به هر شکلی که شده او را پیدا کند؟ به او در این مورد دستور داده شده، این کاری است که باید انجام دهد.

ولی کجا دنبالش بگردد؟ و چگونه او را بشناسد؟ هیچ نشانه‌ای

از او ندارد و شهر هم بزرگ است. با این همه تصمیم می‌گیرد به طرف مرکز شهر برود، در نتیجه مجبور می‌شود راهی را که آمده است برگردد.

پس از چند قدم از نو خود را جلو خانه‌ای می‌یابد که تازه از آن خارج شده. با آزردگی دستش را می‌برد به گوشش: این ماشین جهنمی هیچ وقت نمی‌خواهد از کار بیفتد؟

۳

والاس که نیم چرخی زده صدای افتادن زبانه را در جای خود می‌شنود؛ دستگیره را رها می‌کند و سرش را به طرف خانهٔ روبه‌رو بالا می‌برد. بلافاصله همان پردهٔ برودری دوزی شده‌ای را که در گردش صبحگاهی‌اش چندین بار دیده، پشت یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوم می‌بیند. شیر دادن به نوزاد از پستان میش کار درستی نیست: چه بسا غیربهداشتی باشد. والاس پشت پردهٔ توری حرکتی احساس می‌کند، هیکلی محو را می‌بیند؛ کسی او را می‌پاید، و چون به نظرش می‌رسد دیده شده است به شکل نامحسوسی در اتاق تاریک تغییر جا می‌دهد تا دیگر در معرض دید نباشد. چند لحظه بعد در چارچوب پنجره دیگر چیزی نیست، جز پرده‌ای که روی آن نقش دو چوپان چاپ شده است که با مهربانی به سوی نوزادی خم شده‌اند.

والاس در طول نردهٔ حیاط به سمت پل حرکت می‌کند، و از خودش می‌پرسد آیا امکان دارد در مجتمع مسکونی به این بزرگی که افراد مرفه در آن زندگی می‌کنند، دست کم یکی از مستأجرها مرتب توی کوچه را دید نزند. پنج طبقه و در هر طبقه دو آپارتمان جنوبی، به اضافهٔ آپارتمانهای همکف ... برای ارزیابی تعداد مستأجرها، نگاهی

به عقب می‌کند؛ می‌بیند پردهٔ توری برودری دوزی پایین می‌افتد ـ کسی آن را کنار زده بود تا بتواند راحت کوچه را دید بزند. اگر این شخص دیروز هم یکسره پشت پنجره نشسته باشد، می‌تواند شاهد ارزشمندی به شمار آید. ولی چه کسی تا آن اندازه کنجکاو است که حتی پس از تاریک شدن هوا پشت پنجره بنشیند و رفت و آمد چند رهگذر مشکل آفرین را بپاید؟ مگر این که دلیل خاصی وجود داشته باشد ـ فریادی هشدار دهنده یا صدایی غیرعادی توجهش را جلب کرده باشد... یا هر علت دیگری.

فابیوس پس از بستن درِ حیاط به بررسی اطراف می‌پردازد، ولی این کار را طوری انجام می‌دهد که کسی متوجه نشود : مثل نمایندهٔ خوش خلق بیمه که پس از بیرون آمدن از خانهٔ مشتری، آسمان را از چپ و راست برانداز می‌کند تا ببیند باد از کدام سمت می‌وزد... ناگهان متوجه آدم مشکوکی می‌شود که از پشت پنجره‌ای در طبقهٔ دوم او را می‌پاید. بی‌درنگ نگاهش را متوجه جای دیگری می‌کند تا باعث رمیدن آن شخص نشود و باگامهایی آهسته می‌رود به طرف بولوار. ولی به محض عبور از پل در سمت راست، راه پر پیچ و خمی را در پیش می‌گیرد که حدود یک ساعت بعد او را به بولوار کمربندی می‌رساند؛ بی‌آن که وقت را تلف کند، از پل کوچکی روی آبراه می‌گذرد. سپس همچنان که مخفیانه و چسبیده به دیوار خانه‌ها راه می‌رود می‌رسد به نقطهٔ عزیمتش، جلو ساختمانِ مسکونی نبش کوچهٔ دزارپانتور.

با قیافه‌ای مطمئن، از دری که رو به آبراه باز می‌شود، می‌رود توی ساختمان و سراغ سرایدار را می‌گیرد. خودش را نمایندهٔ

مؤسسه‌ای که کرکره و سایه‌بان می‌فروشد معرفی می‌کند؛ اسامی مستأجرهایی را می‌خواهد که آپارتمانهایشان رو به جنوب است و آفتاب لوازمشان را خراب می‌کند: دیوار کوبهای زرد شده، عکسهای رنگ و رو رفته و پرده‌های فرسوده، حتی بدتر ـ این تابلوهای کار استادان بزرگ، که ناگهان و با صدایی شوم ترک برمی‌دارند، تصویرهای نیاکانی که چشمشان چپ می‌شود، و در قلب کانون خانوادگی آشفتگی‌هایی ایجاد می‌کند که نتایجی ناخوشایند دارد، مثل ناخشنودی، کج خلقی، جروبحث، بیماری، مرگ و غیره ... و همه آنها را می‌شناسند.

سرایدار با روشن بینی می‌گوید که اکنون فصل زمستان دارد نزدیک می‌شود.

چه اهمیتی دارد: فابیوس این را خوب می‌داند، و خود را برای دوران فعالیت بهاری آماده می‌کند، وانگهی از آفتاب زمستان که کسی تقریباً به آن توجهی ندارد، بیشتر باید ترسید!

والاس به این طرز فکر لبخند می‌زند. از عرض کوچه می‌گذرد و می‌رود توی بولوار. جلو در ورودی اصلی ساختمان مردی چاق با پیش‌بند آبی، چهره‌ای هوشیار و شاد، دستگیرهٔ مسی در را تمیز می‌کند ـ احتمالاً سرایدار است. سرش را برمی‌گرداند به سوی والاس، که در پاسخ سرش را با حرکتی مؤدبانه تکان می‌دهد. مرد با چشمکی شوخ می‌گوید:

ـ اگر سردتان است، باید بگویم فقط زنگ در مانده است که باید برق بیندازم.

والاس با مهربانی می‌خندد.

ـ می‌گذارم برای فردا، شما به این روزها نیاز دارید: روزهای آفتابی دیگر دارند تمام می‌شوند.

سرایدار در تأیید حرف او می‌گوید: حالا زمستان است که سر می‌رسد.

و با قدرت تمام دوباره به برق انداختن دستگیره می‌پردازد.

ولی والاس می‌خواهد با استفاده از خوش‌خلقی سرایدار سرصحبت را با او باز کند.

ـ ببینم، نگهداری از ضلع دیگر ساختمان هم به عهدهٔ شماست؟

ـ بله البته، فکر می‌کنید برای تمیز کردن دو زنگ زیاد قوی نیستم؟

ـ نه، منظورم این نیست، ولی گمان می‌کنم پشت یکی از پنجره‌ها چهرهٔ یکی از دوستان قدیمی مادرم را دیدم. اگر مطمئن بودم که اشتباه نمی‌کنم می‌رفتم سلامی به او می‌کردم. در طبقهٔ دوم، آن آپارتمان آخری ...

سرایدار می‌پرسد: خانم باکس[1] را می‌گویید؟

ـ بله: خانم باکس! پس خودش بود: چه اتفاقهای عجیبی پیش می‌آید: همین دیروز بود که من و مادرم سرمیز از هم می‌پرسیدیم او اکنون کجاست و چه می‌کند.

ـ ولی خانم باکس پیر نیست...

ـ نه، نه! به هیچ وجه پیر نیست. گفتم «دوست قدیمی» ولی دربارهٔ سن و سالش چیزی نگفتم. فکر می‌کنم بد نیست بروم سری به او بزنم. گمان نمی‌کنم سرش خیلی شلوغ باشد.

ـ خانم باکس؟ او همیشه به شیشه‌ها چسبیده و بیرون را نگاه

1. Bax

می‌کند! برعکس خوشحالش خواهید کرد.

سرایدار بی‌معطلی در را باز می‌کند و با حرکتی تشریفاتی از روی شوخی خود را کنار می‌کشد:

ـ از این طرف، حضرت والا! هر دو راه یکی است، هر دو پله به هم راه دارد. شمارهٔ بیست و چهار، طبقهٔ دوم.

والاس تشکر می‌کند و وارد می‌شود. سرایدار هم پشت سر او می‌آید، در را می‌بندد و می‌رود توی اتاقش. کارش تمام شده. زنگ در را یک روز دیگر برق خواهد انداخت.

والاس با زنی مواجه می‌شود که سن و سالش نامشخص است ـ شاید هم در واقع هنوز جوان باشد ـ و برعکس آنچه از آن بیم داشت، از دیدن او هیچ اظهار تعجبی نمی‌کند.

با نشان دادن کارت پلیسی‌اش، خیلی ساده به او می‌گوید که مجبور است همین طور تصادفی از همهٔ کسانی که در محله ممکن است کوچک‌ترین اطلاعی به او بدهند بازجویی کند. زن بدون هیچ پرسشی او را به اتاق پذیرایی می‌برد که پر از مبلهای قدیمی است، و یک صندلی با روکش دست‌باف، برای نشستن به او تعارف می‌کند. خودش نیز با کمی فاصله روبه‌روی او می‌نشیند، دستها را روی سینه می‌گذارد و با نگاهی جدی منتظر می‌ماند.

والاس شروع می‌کند به صحبت: دیشب در خانهٔ مقابل جنایتی اتفاق افتاده ...

خانم باکس با قیافه‌ای برازنده، علاقه‌ای نسبتاً تعجب‌آمیز ـ و ناراحت نسبت به این قضیه نشان می‌دهد.

والاس می‌پرسد: شما روزنامه نمی‌خوانید؟

ـ نه، خیلی به ندرت.

با گفتن این حرف نیمه لبخندی تقریباً اندوهگین به او می‌زند، انگار به طور معمول روزنامه‌ای در اختیارش نیست، یا فرصتی برای خواندن آن ندارد. صدایش با صورتش هماهنگ است: ملایم و بی‌حال. والاس خویشاوندی قدیمی است که پس از غیبتی طولانی آمده است به دیدنش: خبر فوت دوستی مشترک را به او می‌دهد که خانم باکس بی‌تفاوت و به لحنی ملایم از فقدان او اظهار تأسف می‌کند. ساعت پنج بعدازظهر است. تا چند لحظهٔ دیگر فنجانی چای به او تعارف خواهد کرد.

زن می‌گوید: ماجرای تأسف‌آوری است.

والاس که آنجا نیامده تا تسلیت او را بشنود، سئوالش را به نحوی مشخص از او مطرح می‌کند: موقعیت پنجره‌اش به او اجازه می‌دهد چیزی را ببیند یا بشنود.

زن می‌گوید: نه، چیزی مشاهده نکردم.

از این بابت خیلی متأسف است.

حتی هیچ کس را ندیده که در آن حدود قدم بزند، افرادی با رفتاری مشکوک که بتواند نشانیهایی از آنها بدهد: برای مثال، رهگذری که توجهی غیرعادی به خانهٔ مورد بحث داشته باشد؟

ـ آه آقا، هرگز کسی از این کوچه گذر نمی‌کند.

از بولوار چرا، در ساعتهای خاص، آدمهای زیادی عبور می‌کنند. سریع راه می‌روند و خیلی زود از نظر ناپدید می‌شوند. ولی هیچ کس از این طرف نمی‌آید.

والاس می‌گوید: با این همه، دیشب باید یک نفر از این طرف آمده باشد.

ـ دیشب ... انگار دارد چیزی را در ذهنش جست و جو می‌کند:

«دوشنبه بود؟»

ـ دیروز یا حتی در هفتهٔ گذشته؛ چون از قرار معلوم آنها از مدتی پیش مقدمات کارشان را فراهم کرده بودند. بخصوص تلفن کار نمی‌کرد: این می‌تواند خرابکاری بوده باشد.

زن پس از کمی تأمل گفت: نه، کسی را ندیده‌ام.

دیشب مردی بارانی به تن، چیزی را توی در ورودی آهنی از کار انداخته است. به علت تاریکی هوا، به سختی می‌شد او را تشخیص داد. کنار شمشادها ایستاده چیزی را از جیبش بیرون آورده، می‌توانسته انبری کوچک، یا سوهان بوده باشد، بعد دستش را به سرعت از میان دو میلهٔ آخری به داخل برده تا به قسمت بالای در از سمت حیاط دسترسی پیدا کند ... این کار نیم دقیقه هم طول نکشیده: بی‌درنگ دستش را از میان نرده‌ها بیرون آورده و با رفتاری بی‌اعتنا به راهش ادامه داده است.

چون این خانم اطمینان می‌دهد که هیچ اطلاعی ندارد، والاس خود را آمادهٔ رفتن می‌کند. طبعاً خیلی عجیب بود اگر او دقیقاً در همان لحظهٔ معین پشت پنجره حضور می‌داشت. تازه اگر آدم خوب فکر کند، آیا این «لحظهٔ معین» می‌توانست وجود داشته باشد؟ خیلی بعید است که آدم‌کش‌ها، در آن روز به آنجا آمده و با خیال آسوده نقشهٔ حمله‌شان را طرح‌ریزی کرده باشند ـ شناسایی محل، ساختن کلید قلابی یا کندن زمین در حیاط برای قطع کردن سیم تلفن.

پیش از هر کار، باید حرفهای این دکتر ژوآر را بشنود. فقط پس از آن، اگر ردپایی از این طرف پیدا نشد، یا رئیس پلیس اطلاع جدیدی به دست نیاورد، آن وقت به بازجویی از ساکنان دیگر ساختمان

خواهد پرداخت. کوچک‌ترین فرصت را نباید از دست بدهد. تا آن موقع، باید از خانم باکس بخواهد به سرایدار نگوید بهانه‌ای را که برای آمدن و دیدن او تراشیده دروغ بوده است.

والاس برای این که بتواند میان از سرگیری گشت و گذارش کمی فاصله بیندازد، دو سه سؤال دیگر مطرح می‌کند؛ صداهای گوناگونی راکه ممکن بوده بدون اطلاع خودش به گوشش برسد به او یادآور می‌شود: شلیک گلوله‌ای، صدای پایی شتابزده روی سنگریزه‌ها، به هم خوردن در، صدای موتور اتومبیل ... ولی زن با لبخندی عجیب سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ سعی نکنید جزئیات زیادی را برایم شرح دهید: آخرش وادارم می‌کنید باور کنم که شاهد همهٔ این ماجرا بوده‌ام.

دیشب مردی بارانی به تن کاری با این درکرده که از امروز صبح هر وقت که باز می‌شود، دیگر صدای زنگ هشدار دهنده به گوش نمی‌رسد. دیروز، مردی ... زن جوان بی‌تردید راز خود را بزودی فاش می‌کند. اگرچه به درستی نمی‌داند چه عاملی او را از این کار بازمی‌دارد.

والاس که از آغاز گفت‌وگو می‌خواهد بداند چگونه می‌تواند مؤدبانه از زن جوان بپرسد آیا این روزها بیشتر وقتش را پشت پنجره می‌گذرانده یا نه، سرانجام از جا برمی‌خیزد به پنجره نزدیک می‌شود و می‌گوید: «اجازه می‌دهید؟» درست در همین اتاق دیده بود پرده تکان می‌خورد. اکنون تصویر را می‌سازد که در محل و از نزدیک به نظرش همان تصویر قبلی نمی‌آید. پرده را کمی بلند می‌کند تا بهتر ببیند.

از این زاویهٔ جدید، خانه میان حیاط منظمش، طوری به نظر می‌رسد که گویی از پشت دوربینی به آن نگاه می‌کند. نگاهش می‌رود

به سوی دودکشهای بلند، پشت‌بام فرش شده با سنگ لوح ـ که در این ناحیه جنبه‌ای اعیانی به آن می‌دهد ـ نمای آجری که ردیف ستونهای سنگ تراش خورده در هر گوشه با ظرافت آن را در میان گرفته و در بالای شاه‌نشین، همخوان است با قوس بالای در و چهار پلهٔ ساختمان. از آن پایین نمی‌شود این هماهنگی اندازه‌ها، نظم و ترتیب ـ حتی می‌توان گفت ضرورتِ ـ مجموعه را، که سادگی آن تقریباً دست نخورده باقی مانده است چندان به دقت ارزیابی کرد ـ یا بر عکس با فلزکاری‌های بغرنج ایوانها ـ برای آن ارزش قایل شد. والاس سعی می‌کند طرحهایی را میان این انحناهای درهم دویده تشخیص دهد که از پشت سرش صدایی اندک ملول می‌شنود که انگار می‌خواهد موضوعی بی‌اهمیت یا بی‌ربط را اعلام کند. می‌گوید:

ـ دیشب، مردی بارانی به تن ...

والاس ابتدا باورش نمی‌شود که این یادآوری دیرهنگام جدی باشد. با حیرت تمام به طرف گوینده برمی‌گردد: زن جوان همان قیافهٔ آرام و حالت خستگی مؤدبانه را دارد. گفت و شنود با همان لحن سرخوشانه ادامه یافته است.

چون والاس از این که زن جوان چند بار تأیید کرده بود چیزی مشاهده نکرده، تعجب می‌کند. زن جوان جواب می‌دهد که آدم پیش از لو دادن کسی به پلیس همواره دچار تردید می‌شود، ولی از آنجا که پای قتل در میان است، توانسته به عذاب وجدانش در این مورد غلبه کند.

می‌ماند توضیحی که بیش از همه به واقعیت نزدیک باشد: خانم باکس زیر ظاهر آرامش، کمی بیش از اندازه دارای تخیل است.

ولی به نظر می‌آید این فکر مأمور پلیس را حدس زده است، به همین جهت برای این که اعتباری به شهادتش داده باشد، اظهار می‌کند که دست کم یک نفر دیگر هم مرد خلافکار را دیده: پیش از این که این مرد به بولوار برسد، مرد دیگری، ظاهراً مست، از کافهٔ کوچک بیرون می‌آید ـ بیست متر دورتر، طرف چپ ـ و تلوتلوخوران به همان طرف می‌رود؛ آواز می‌خوانده، یا شاید هم به صدای بلند حرف می‌زده. مرد خلافکار برمی‌گردد و مرد میخواره به صدای بلند چیزی به او می‌گوید، در همان حال سعی می‌کند تندتر راه برود تا به او برسد؛ ولی مرد خلافکار بدون توجه به او، به راهش به طرف پل ادامه می‌دهد.

بدبختانه خانم باکس نمی‌توانست نشانه‌های دقیق‌تری بدهد: مرد بارانی به تن داشته و کلاهی نرم به رنگ روشن به سر. و اما در مورد مرد همراهش، گمان می‌کرد بارها او را در محله دیده باشد؛ به عقیدهٔ او در پیاله‌فروشی‌های اطراف همه باید او را بشناسند.

والاس از در خروجی دوم ساختمان که رو به کوچه دزارپانتور است خارج می‌شود، از عرض کوچه می‌گذرد تا در آهنی نرده‌دار خانهٔ روبرو را آزمایش کند. می‌بیند پایهٔ زنگ بالای در پیچانده شده به نحوی که هنگام باز شدن، با آن تماس پیدا نمی‌کند؛ این کار که با دست انجام شده، به نظرش نمایانگر قدرت عضلانی غیرعادی انجام دهندهٔ آن است.

سرش را که بلند می‌کند، یک بار دیگر، هیکل خانم باکس را پشت پردهٔ توری برودری دوزی تشخیص می‌دهد.

۴

والاس در حال بستن در می‌گوید: روز به خیر.

صاحب کافه جواب نمی‌دهد.

پشت پیشخان بی‌حرکت ایستاده. بالا تنهٔ تنومندش را به دو بازویش که حسابی کشیده و جدا از هم گذاشته تکیه داده است، دستهایش محکم لبهٔ پیشخان را گرفته، انگار میخواهد مانع جستن بدنش به جلو ـ یا افتادن ـ آن شود. گردن کوتاهش، کاملاً میان شانه‌های برجسته‌اش فرو رفته؛ سرش، به شکلی تقریباً تهدیدآمیز به جلو خم شده، دهانش کمی کج و نگاهش توخالی است.

والاس برای این‌که چیزی گفته باشد می‌گوید: امروز صبح هوا تعریفی ندارد!

با حالتی ملایم‌تر از این سگ غول‌پیکر که به احتیاط پشت بار سنگر گرفته به بخاری چدنی نزدیک می‌شود. دستهایش را به سوی بخاری گداخته دراز می‌کند. برای کسب اطلاعاتی که در جست‌وجوی آن است، بی‌تردید بهتر است به کس دیگری مراجعه کند.

صدایی از پشت سرش می‌گوید: روز به خیر ـ صدایی مستانه،

ولی خیرخواهانه.

سالن چندان روشن نیست، و بخاری چوب‌سوزکه در روزهای برفی خوب هوا نمی‌کشد، فضا را از دودی آبی‌رنگ انباشته است. والاس هنگام ورود متوجه حضور این مرد نشده. مرد پشت میزی در انتهای سالن روی خود تا شده، مشتری تنهایی که از یافتن کسی که بتواند با او حرف بزند خشنود است. او باید مرد میخواره‌ای را که خانم باکس همچون گواه توصیفش کرده بود بشناسد. ولی حالا او والاس را نگاه می‌کند، دهانش را باز می‌کند و کینه‌توزانه می‌گوید:

ـ چرا دیروز نمی‌خواستی گپ بزنی؟

والاس شگفت‌زده می‌پرسد: من؟

مرد که با خنده‌ای شکلک‌وار چهره‌اش از هم باز می‌شود می‌گوید:

ـ آه، فکر می‌کنی تو را به جا نمی‌آورم؟

می‌چرخد به طرف پیشخان و تکرار می‌کند:

ـ فکر می‌کند من به جا نمی‌آورمش.

صاحب کافه، با چشمان بی‌حال، از جایش تکان نمی‌خورد.

والاس می‌پرسد:

ـ مرا می‌شناسید؟

ـ «البته جانم! اگرچه به نظرم زیاد با ادب نیامدی ...» بعد با دقت با انگشتانش می‌شمرد و می‌گوید: دیروز بود.

والاس می‌گوید: حتماً اشتباهی در کار است.

مرد میخواره خطاب به صاحب کافه نعره می‌زند: می‌گوید اشتباهی در کار است، من و اشتباه!

با صدایی رعدآسا می‌زند زیر خنده.

همین که مرد کمی آرام می‌گیرد، والاس برای این که

سربه‌سرش بگذارد می‌پرسد:

ـ کجا بود؟ و چه ساعتی؟

ـ در مورد ساعت، هیچ وقت نباید از من چیزی بپرسید! من هرگز نفهمیده‌ام چه ساعتی است ... هنوز شب نشده بود. و آنجا بود، کنار در، آنجا ... آنجا... آنجا...

هربار که می‌گوید «آنجا» صدایش بلندتر می‌شود، و در همان حال دست راستش را با حرکاتی تند و نامطمئن به طرف در تکان می‌دهد. سپس، ناگهان آرام می‌گیرد، و با صدایی چنان آهسته که گویی با خودش حرف می‌زند اضافه می‌کند:

ـ می‌خواهی کجا باشد؟

والاس امیدش را برای کشیدن حرف حسابی از دهان او از دست می‌دهد. با اینهمه گرمای مطبوع سالن او را از رفتن باز می‌دارد. پشت میز مجاور می‌نشیند.

ـ دیشب، در این ساعت، من بیش از صد کیلومتر از اینجا دور بودم...

رئیس پلیس آهسته شروع می‌کند به مالیدن دستهایش به هم:

ـ البته! آیا همهٔ آدمکش‌های زبردست، همواره عذر موجهی ندارند؟

لبخندی رضایت‌مندانه. دستهای چاق روی میز گذاشته می‌شود، انگشتها جدا از همند.

مرد میخواره می‌پرسد: چه ساعتی؟

ـ همان ساعتی که شما می‌گویید.

مرد میخواره با صدایی پیروزمندانه می‌گوید: خوب، دقیقاً، من اسم ساعت نبردم، پول مشروب همه را باید حساب کنی.

والاس با خود می‌اندیشد: بازی بامزه‌ای است. ولی حرفی

نمی‌زند. صاحب کافه اکنون نگاه تأییدآمیزی به او می‌کند.

مرد میخواره پس از کمی کند و کاو چنین نتیجه‌گیری می‌کند: همهٔ اینها دروغ است. والاس را برانداز می‌کند و بعد به لحنی تحقیرآمیز ادامه می‌دهد: «تو حتی اتومبیل هم نداری.»

والاس می‌گوید: من با ترن آمدم.

مرد میخواره می‌گوید: آه.

حالت شادمانه‌اش را از دست داده و قیافه‌اش نشان می‌دهد از این بحثها خسته شده.

با صدایی غمگین برای صاحب کافه تکرار می‌کند:

ـ می‌گوید با ترن آمده.

صاحب کافه جوابی نمی‌دهد. وضعیتش را تغییر داده. سرش را بالا گرفته، بازوهایش دو طرف بدنش آویزان است، مشخص است که می‌خواهد کاری بکند. در واقع قاب دستمال را برمی‌دارد و سه بار روی پیشخان می‌کشد.

مرد میخواره با دشواری می‌گوید: چه فرقی می‌کند؟ تفاوت بین راه‌آهن ... فرق میان یک ترن و یک بطر شراب سفید چیست؟

با لیوانی که پیش‌رو دارد حرف می‌زند. والاس بی‌اختیار می‌کوشد فرقی پیدا کند.

مرد میخواره که از فکر پیروزی سرحال آمده ناگهان از والاس می‌پرسد: خوب؟

والاس می‌گوید: نمی‌دانم.

ـ پس برای تو هیچ فرقی ندارد؟ می‌شنوید، رئیس: به نظر او هیچ تفاوتی وجود ندارد!

ـ من چنین حرفی نزدم.

میخواره فریاد می‌زند: چرا. صاحب کافه شاهد است. تو این را

گفتی! باید یک دور به همه مشروب بدهی!

والاس می‌پذیرد و می‌گوید: حاضرم یک دور به همه مشروب بدهم. خطاب به صاحب کافه: لطفاً دو لیوان شراب سفید به ما بدهید.

مرد میخواره که خوش خلقی‌اش را بازیافته تکرار می‌کند: دوتا شراب سفید.

صاحب کافه می‌گوید: خودت را خسته نکن، کر که نیستم.

مرد میخواره به یک جرعه لیوانش را سر می‌کشد. والاس شروع می‌کند به نوشیدن از لیوان خودش. از این که در این کافهٔ کثیف خود را تا این اندازه آسوده احساس می‌کند متعجب است؛ آیا فقط به این خاطر است که هوایش گرم است؟ پس از هوای سرد بیرون، احساس آرامشی کمی کرخ کننده بدنش را دربر می‌گیرد. خود را نسبت به این آسمان جلِ مست و صاحب کافه که البته به هیچ وجه دوست داشتنی نیست، سرشار از خیرخواهی می‌یابد. صاحب کافه در واقع چشم از او برنمی‌دارد؛ و چنان حالتی از بدگمانی در نگاهش هست که والاس سرانجام به رغم همه‌چیز، احساس می‌کند کمی دست و پایش را گم کرده است. برمی‌گردد به طرف این طرح کنندهٔ چیستان، اما شرابی که نوشیده انگار او را در افکار تیره و تاری فرو برده است. والاس به این امید که او را به وجد بیاورد می‌پرسد:

ـ خوب، چه فرقی بود؟

ـ «فرق؟» مرد میخواره این بار حسابی مشاعرش را از دست داده.

«فرق بین چی؟»

ـ خوب، بین راه‌آهن و بطری!

مرد میخواره انگار از راه دوری آمده باشد، بی‌حال می‌گوید: آه، بله... بطری... تفاوت، خوب، بسیار است، تفاوت ... راه‌آهن!... هیچ ربطی به هم ندارند...

مطمئناً بهتر بود پیش از این که لیوان دیگری تعارفش کند از او بازجویی می‌کرد. مردک اکنون با دهان باز، چشمش را به فضا دوخته، آرنجش را روی میز گذاشته و سرِ منگش را به دستش تکیه داده است. کلمه‌هایی نامشخص را جویده جویده ادا می‌کند؛ بعد باکوششی زیاد برای درست حرف زدن، موفق می‌شود چند جمله‌ای، اگرچه با فاصله و مکث بگوید:

ـ با این راه آهنت، مرا به خنده می‌اندازی... اگر گمان می‌کنی تو را نشناخته‌ام... نشناخته‌ام... درست موقع بیرون رفتن از اینجا... همهٔ راه را با هم رفتیم... همهٔ راه را ... خیلی راحت خواهد بود! فقط عوض کردن بالاپوش کافی نیست...

گفته‌هایش کم‌کم نامفهوم می‌شود. کلمه‌ای شبیه «کودک پیدا شده» بدون دلیلی خاص، چند بار به زبانش می‌آید.

نیمه خفته روی میزش، جمله‌هایی نامفهوم را نشخوار می‌کند، جمله‌هایی همراه با اظهار تعجب‌ها و حرکتهای نامشخص که به سنگینی بروز می‌کنند، یا در مه خاطرات حل می‌شوند.

جلو او مرد قد بلندی که بارانی به تن دارد کنار نرده‌ها راه می‌رود.

ـ آهای! منتظرم نمی‌مانی؟ هی، رفیق!

مرد بارانی پوش انگار کر است.

ـ آهای، تو، آهای!

خوب، این بار شنیده است.

ـ آهای، کمی صبر کن! چیستانی برایت دارم!

عجب، عجب! این رفیق مؤدب نیست. عجیب است که مردم چیستان را دوست ندارند.

ـ آهای، صبر کن! خواهی دید: چیستانم مشکل نیست.

مشکل نیست! هیچ کس جوابش را پیدا نمی‌کند.

ـ آهای، رفیق!

ـ ...

ـ خوب، باعث شدی بدوم!

مرد بارانی‌پوش با حرکتی ناگهانی خود را از چنگ او خلاص می‌کند.

ـ خوب، باشد! اگر نمی‌خواهی بازویت را به من بدهی... اِه، این قدر تند نرو! بگذار نفس بکشم، که یادم بیاد چی می‌خواستم بپرسم...

ولی مرد بارانی‌پوش با حالتی تهدیدآمیز نیم چرخی می‌زند، و مرد میخواره یک قدم عقب می‌نشیند.

ـ کدام حیوان است...

با دیدن حالت نگران کنندهٔ چهرهٔ مرد که آشکارا خودش را آماده می‌کند او را در هم بکوبد ساکت می‌ماند. به نظرش عاقلانه‌تر می‌آید عقب‌نشینی کند، ضمن این که چند کلمهٔ آرام کننده نیز بلغور می‌کند؛ ولی به محض این که مرد بارانی‌پوش که نتیجهٔ حرکتش را کافی دانسته به راهش ادامه می‌دهد، مرد میخواره لنگ‌لنگان و ناله‌کنان به دنبالش می‌رود.

ـ آهای، تو، عجله که نداری... آهای! ... این قدر تند نرو... هی!...

سر راهشان، رهگذرها می‌ایستند، به عقب برمی‌گردند، کنار می‌روند تا راه را برای این زوج حیرت‌آور باز کنند: مردی قدبلند و نیرومند، پیچیده در بارانی‌ای که کمی برایش تنگ است و کلاهی به رنگ روشن که لبهٔ پایین کشیده شدهٔ آن بالای چهره‌اش را پنهان می‌کند، با سر به زیر انداخته و گامهایی مطمئن پیش می‌رود، دستهایش را توی جیب کرده، در راه رفتن شتاب زیاد به خرج نمی‌دهد و به نظر نمی‌آید کمترین توجهی به شخصی که ـ در عین حال تعجب‌آور است ـ همراهش می‌آید داشته باشد، شخصی که گاه از طرف راست، گاه از سمت چپ و گاهی هم از عقب او حرکت می‌کند و با کج و راست رفتن‌هایی پیش‌بینی نشده انگار همهٔ این کارها را می‌کند تا درکنار او باقی بماند. کم و بیش به این کار هم موفق می‌شود، ولی با حرکتهایی که باعث می‌شود مسیری دو سه‌برابر طولانی‌تر از آنچه لازم است طی کند، آن هم با جهشهایی سریع و توقفهایی چنان ناگهانی که آدم می‌ترسد بخورد زمین. به رغم این دشواریهای مداومی که با آنها دست به گریبان است، باز هم موفق می‌شود ـ اگرچه به شکل جسته وگریخته ـ جمله‌هایی راکه بخشی از آنها را می‌توان فهمید به زبان بیاورد: «هی! صبر کن ... طرح یک چیستان ...» و کلمه‌هایی که شبیه «کودک پیدا شده» است. واضح است که بیش از اندازه نوشیده. قدش کوتاه است و شکمش بزرگ، لباسی نامشخص به تن دارد که در بسیاری جاها پاره است.

ولی مردی که در جلو راه می‌رود، گهگاه به عقب برمی‌گردد بی‌آنکه حرفی بزند و مرد میخواره که ترسیده، یک قدم عقب می‌نشیند تا از دسترس او دور شود: سپس به محض این که احساس می‌کند خطر گذشته، با سماجت به دنبالش می‌رود، ضمن این که از نو سعی می‌کند به او ملحق شود یا حتی گاهی به او بیاویزد تا متوقفش

کند ـ یا یک قدم از او جلو بزند، تا بهتر همدیگر را ببینند، لحظه‌ای بعد پا پس می‌کشد و لنگ‌لنگان دنبالش می‌رود ـ انگار می‌خواهد از زمان جلو بزند.

حالا دیگر تقریباً شب شده. نورکم چراغهای گازِکوچه و چند مغازه فقط توانسته است روشنی مشکوک و متناوبی به وجود آورد ـ با چاله‌هایی کم و بیش حاشیه‌دار در گذرها که آدم را برای جلو رفتن دچار تردید می‌کند.

با این همه مرد کوچک اندام تلوتلو خوران و با سماجت به تعقیبش ادامه می‌دهد، هرچند شاید این کار کمی اتفاقی باشد و او هرگز در صدد برنیامده به اصل آن پی ببرد.

جلو او، پشتِ پهن و دست نیافتنی، کم‌کم ابعادی وحشتناک به خود می‌گیرد. پارگی کوچک شانهٔ راست بارانی، به شکل L ، چنان بزرگ شده که تکهٔ جدا شدهٔ رویهٔ لباس هنگام راه رفتن در هوا شناور است، مثل بیرقی که زیر تازیانه و هیاهوی توفان در نوسان باشد. و اما کلاه، که تا به حال به شکل اغراق‌آمیزی روی صورت افتاده بود، حالا به شکل ناقوس بزرگی درآمده، که از زیر آن موج رویانهای درهم پیچیده که سرانجام با بقیهٔ لباس هم ترکیب شده، همچون بازوهای عروس دریایی عظیمی بیرون زده است.

مرد کوچک اندام، با تلاشی فراوان سرانجام موفق می‌شود بازوی او را بگیرد؛ با تمام قدرت به آن آویزان می‌شود و مصمم است رهایش نکند؛ والاس هرقدر بازویش را تکان می‌دهد، نمی‌تواند خودش را خلاص کند. مردم میخواره با چنان نیرویی به او چسبیده که آدم باورش نمی‌شود؛ اما سرش هنگام یکی از کشمکشها به زمین

می‌خورد، ناگهان دستهایش شل می‌شود بازوی والاس را رها می‌کند و بدنش بی‌حال و حس پخش زمین می‌شود...

صاحب کافه از دیدن این صحنه چندان متأثر به نظر نمی‌آید. ظاهراً بار اول نیست که مرد میخواره دچار چنین تشنجهایی می‌شود. پنجه‌ای نیرومند او را از زمین بلند می‌کند و می‌گذارد روی صندلی‌اش، در همان حال دستمالی خیس بی‌درنگ او را به حال می‌آورد. مردک که گویی براثر سحر و افسون مداوا شده باشد، دستی به صورتش می‌کشد، تبسم‌کنان اطرافش را نگاه می‌کند، و خطاب به صاحب کافه که برگشته پشت پیشخان می‌گوید:

ـ می‌خواست مرا هم بکشد.

با این همه، به نظر نمی‌آید از این اقدام جنایت‌آمیز کینه‌ای از او به دل گرفته باشد، والاس که کم‌کم دارد به این شخص علاقه‌مند می‌شود، از موقعیت استفاده می‌کند تا از او بخواهد جریان را شرح دهد. مرد میخواره خوشبختانه اکنون بیش از موقعی که هنوز زمین نخورده بود هشیار به نظر می‌رسد، به دقت گوش می‌کند و با شوخ طبعی به پرسشهای او پاسخ می‌دهد: بله، والاس را دیشب هنگامی که هوا تاریک شده بود موقع خروج از همین کافه دیده؛ دنبالش افتاده، به او رسیده و به رغم بی‌مهری او همراهش رفته؛ کلاهش رنگ روشن داشته که کمی برای سرش گشاد بوده و بارانی تنگی پوشیده بوده، که شانهٔ راست آن پارگی کوچکی به شکل L داشته است.

«دیشب، مردی بارانی به تن ...» پس همین ولگرد مست بوده که خانم باکس از پشت پنجره‌اش توی کوچه دیده، و خلافکار هم کس دیگری نبوده جز ... والاس در برابر بی‌پایه بودن نتیجه‌گیری‌اش نمی‌تواند از لبخند زدن خودداری کند. آیا می‌شود فقط تأیید کرد که آن شخص شبیه اوست؟ به اظهارنظر چنین شاهدی نمی‌توان

اطمینان کرد.

مرد میخواره به رغم انکارهای مجدد والاس، همچنان در عقیده‌اش در مورد یکی دانستن آن دو پابرجاست می‌گوید آن مرد آن اندازه در کنارش راه رفته که بتواند فردای آن شب او را به جا بیاورد. با مشخصات مبهمی که از مسیر حرکتشان می‌دهد، چنین به نظر می‌آید که کوچهٔ برابان و سپس سرتاسر کوچهٔ ژوزف ژانک را تا بولوار، طی کرده‌اند و در آن جا همراه ادعایی والاس وارد پستخانه شده.

مرد میخواره سپس به کافهٔ دزالیه برگشته، تا گیلاسی بالا بیندازد.

به نظر صاحب کافه داستان درست نیست: چرا این شخص نمی‌خواهد بپذیرد که دیشب کسی او را دیده؟ باید چیزی برای پنهان کردن داشته باشد... دیشب؟ خود او بوده که مرتکب جنایت شده! از خانه خارج می‌شده که مرد میخواره غافلگیرش کرده؛ او را به دنبال خود کشانده تا در آن سوی شهر گم و گورش کند. سپس با خیال آسوده برگشته اینجا و رفته خوابیده. حالا هم می‌خواهد بداند مرد میخواره از این ماجرا چه چیزهایی به یادش مانده است. گویا فهمیده که حافظه‌اش خوب کار می‌کند، به همین جهت خواسته سر به نیستش کند: سرش را کوبیده به زمین ... گفتنش آسان است. حتماً خود او همان کسی است که مرتکب قتل شده است.

بدبختانه ساعتها با هم مطابقت ندارند: هنگامی که خدمتکار پیر می‌دود تا آمبولانس خبر کند، ساعت ... با این همه بهتر است به این مشتری عجیب اعتماد نکند و بی‌درنگ حضورش را به پلیس اطلاع دهد؛ اگر از ظهر بگذرد، مسافرخانه داری که اهمال کرده

جریمه می‌شود، و اگر اتفاقی هم رخ دهد...

صاحب کافه دفتر تلفن را برمی‌دارد، و همچنان که از بالای پیشخان با نگاهی ظنین میزها را برانداز می‌کند، مدتی طولانی آن را ورق می‌زند. سرانجام شماره‌ای می‌گیرد.

ـ الو، بخش خارجی؟

در همان حال با نگاهی اتهام‌آمیز، به والاس خیره می‌شود.

ـ این جا کافهٔ دزالیه، شمارهٔ ده کوچهٔ دزارپانتور ... مسافری داریم که باید مشخصاتش را گزارش کنم.

سکوتی طولانی. مرد دائم‌الخمر دهانش را بیش از اندازه باز می‌کند. پشت پیشخان صدای منظم قطره‌های آب که از شیری می‌چکد به گوش می‌رسد.

ـ بله، اتاق برای یک روز.

ـ ...

ـ پیش می‌آید.

ـ ...

ـ برگ مشخصات را می‌فرستم، ولی دلم می‌خواهد هرچه زودتر مقررات را رعایت کرده باشم... بخصوص موقعی که آدم با اشخاصی سر و کار دارد...

صراحت این مرد برای حرف زدن دربارهٔ والاس آن هم در حضور خودش، چنان ناراحتش می‌کند که می‌خواهد به او اعتراض کند ـ که از نو صدای طنزآمیز رئیس پلیس را می‌شنود که می‌گوید:

ـ چرا اجاره دادن اتاق را اعلام نکردید؟

به طور خلاصه، اگر صاحب کافه در پی آن است که دردسری برای او به وجود آورد اشتباه می‌کند: برعکس اعلام نکردن حضور او به لوران اجازه می‌دهد شوخی کوچکش را همچنان ادامه دهد. و با

این مردک عجیب هرگز نمی‌شود فهمید آخر شوخی کجاست و از کجا شروع می‌شود. اگرچه به نظر والاس توجه کردن به این دری‌وری‌ها عاقلانه نیست، از این که در این مورد از او رفع شبهه شود احساس خشنودی می‌کند.

ـ اسمش والاس است، و، آ، ل، آ، س. والاس. یا دست کم این چیزی است که خودش ادعا می‌کند.

این جمله از روی عمد ناراحت‌کننده است ـ حتی توهین‌آمیز ـ و شیوهٔ تلفظ آن توسط صاحب کافه هنگامی که خیره‌خیره نگاهش می‌کند، سرانجام او را وادار به دخالت می‌کند. کیف بغلی‌اش را در می‌آورد، کارت شناسایی‌اش را از آن بیرون می‌کشد به این قصد که آن را جلو چشم صاحب کافه بگیرد، ولی هنوز این کار را نکرده که به یاد عکس روی کارت می‌افتد: عکس فردی به وضوح مسن‌تر از او، با سبیل کلفت و قهوه‌ای شبیه یکی از این دلقکهای نمایشهای خنده‌دار.

طبعاً این «علامت مشخصهٔ» بسیار توجه برانگیز با نظریهٔ فابیوس در مورد وضع ظاهری مأمورهای اطلاعاتی مطابقت نداشت. والاس ناچار شده بود سبیلش را بتراشد، از این رو چهره‌اش تغییر کرده، جوان شده و حتی برای فردی بیگانه ناشناس شده بود. هنوز فرصت نکرده مدارک شناسایی قدیمش را عوض کند؛ و اما در مورد کارت صورتی ـ جواز عبور وزارت‌خانه ـ طبعاً باید از به کار بردن آن خودداری کند.

پس از این که وانمود می‌کند سرگرم بررسی بلیتی است که تصادفی از کیفش در آورده ـ بلیت برگشت راه‌آهن ـ با قیافه‌ای کاملاً طبیعی کیفش را می‌گذارد توی جیبش. روی هم رفته دیگر دلیلی وجود ندارد که به مکالمهٔ تلفنی گوش دهد.

وانگهی صاحب کافه درمی‌یابد که مطالب سوئی که

می‌خواسته القا کند علیه خودش به کار می‌رود، از این‌رو پرسشهایی که از آن طرف سیم از او می‌شود، کاسهٔ صبرش را لبریز می‌کند:

ـ البته که نه، گفتم که دیشب رسیده!

ـ ...

ـ بله، فقط دیشب! برای شب پیش از آن، خودتان می‌توانید از او بپرسید.

ـ ...

ـ در هرحال، من خبرتان کردم!

مرد میخواره هم می‌خواهد حرف خودش را بزند؛ روی صندلی‌اش نیم‌خیز می‌شود:

ـ تازه می‌خواسته مرا بکشد!... آهای! باید به آنها گفت که می‌خواسته مرا بکشد!

ولی صاحب کافه به روی خودش نمی‌آورد. گوشی را می‌گذارد و برمی‌گردد پشت پیشخان تا درکشوی پر از کاغذ چیزی را پیدا کند. دنبال برگه‌های مخصوص فرستادن مشخصات برای پلیس می‌گردد، ولی مدتهاست که از آنها استفاده نکرده و حالا پیدایشان نمی‌کند. وقتی هم که سرانجام کاغذ چاپی کهنه و زرد و پرلک و پیس را پیدا کند، والاس باید آن را پرکند، کارت شناسایی‌اش را نشان دهد و تغییر قیافه‌اش را با عکس روی آن توضیح دهد. بعد می‌تواند از آنجا برود ـ برود به پستخانه و بپرسد دیشب مردی بارانی‌پوش را دیده‌اند یا نه ...

مرد میخواره روی صندلی‌اش دوباره به خواب خواهد رفت، صاحب کافه قاب دستمالی روی میزها خواهد کشید و سراغ لیوانها خواهد رفت تا آنها را توی تشت ظرفشویی بشوید. این‌بار شیر را با دقت بیشتری خواهد بست، و قطره‌های کوچک که به نواختی منظم روی سطح آب فرود می‌آیند از چکیدن بازخواهند ماند.

قضیه خاتمه خواهد یافت.

صاحب کافه به دو بازوی کاملاً از هم بازش تکیه داده، دستهایش به لبهٔ پیشخان چسبیده، سرش رو به جلو است، دهانش کمی به هم برآمده، همچنان به فضا خیره مانده است.

۵

در آب کدر آکواریوم، سایه‌هایی می‌گذرند، نیم پوشیده‌ها ـ یک موج، که هستی بی‌مرزش در خود مستحیل می‌شود ... و آدم شکش برمی‌دارد که آیا چیزی دیده یا نه. ولی تودهٔ ابری شکل دوباره ظاهر می‌شود، و در روشنایی کامل دو یا سه دایره را می‌پیماید تا در پس پرده‌ای از آلگ ذوب شود، در ژرفای مادهٔ لزج بی‌رنگ. آخرین جنب و جوش، که به سرعت مستهلک می‌شود، لحظه‌ای آکواریوم را می‌لرزاند. از نو همه‌چیز آرام است... تا این که، ناگهان شکل جدیدی سربرمی‌آورد و می‌آید تا چهرهٔ رؤیایی‌اش را به شیشه بچسباند... پولین، پولین نازنین .... که به محض رؤیت، به نوبهٔ خود محو می‌شود تا جایش را به شبحها و خیالهای دیگر بدهد. مرد میخواره چیستانی می‌سازد. مردی با لبهای قیطانی، با بارانی تنگ که دکمه‌هایش تا یقه بسته شده، روی صندلی‌اش، میان اتاقی خالی انتظار می‌کشد. چهرهٔ بی‌حرکت و دستهای دستکش پوشش که به حالت متقاطع روی زانوها گذاشته هیچ‌گونه بی‌صبری از خود نشان نمی‌دهد. وقت زیاد دارد. هیچ چیز نمی‌تواند مانع اجرای نقشه‌اش شود. خود را برای دیداری آماده می‌کند ـ نه دیدار با شخصی نگران، گریزان، بی‌شهامت

ـ بلکه برعکس با کسی که می‌توان به او اعتماد کرد: قتلِ امشب، دومین قتل، به او واگذار شده. در قتل اول او را در پس صحنه نگه داشته بودند، ولی اقدامش بدون خطا بود؛ حال آنکه گاریناتی، که همه‌چیز با آن همه دقت برایش آماده شده بود، حتی عرضه نداشته چراغ را خاموش کند. و امروز صبح هم گذاشته مشتری از چنگش بگریزد.

ـ امروز صبح، چه ساعتی؟

صاحب کافه می‌گوید: چیزی نمی‌دانم.

ـ بیرون رفتنش را ندیده‌اید؟

ـ اگر بیرون رفتنش را می‌دیدم، می‌دانستم چه ساعتی بوده!

صاحب کافه ضمن اینکه به پیشخان تکیه داده از خودش می‌پرسد آیا باید والاس را در جریان این دیدار قرار دهد یا نه. نه. بهتر است خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند: هیچ مأموریتی به او واگذار نشده.

وانگهی والاس اکنون کافهٔ کوچک را ترک کرده تا وارد صحنه شود.

۶

والاس از نو به طرف پل می‌رود. در برابرش، زیر آسمانی برفی کوچهٔ برابان ـ و نمای عبوس خانه‌هایش قرار دارد. کارمندها اکنون همگی در مقابل دفترها و ماشینهای حسابشان مشغول کارند: عددها به شکل ستون پشت سرهم می‌آیند، و کنده‌های کاج روی ساحل آبراه روی هم انبار می‌شوند؛ بازوهای مکانیکی جرثقیل‌ها را به حرکت در می‌آورند، طنابها و قرقره‌ها، دکمه‌های ماشینهای حساب، بدون تلف کردن یک ثانیه، بدون وقفه، بدون اشتباه، به کار مشغولند؛ تجارت چوب در اوج فعالیت است.

کوچه مثل اولین ساعتهای بامدادی خلوت و ساکت است. فقط چند خودرو که مقابل درها و تابلوهای سیاه با حروف طلایی ایستاده، گواه فعالیتی است که در پس دیوارهای آجری در جریان است. سایر تغییر شکل‌ها ـ اگر تغییری درکار باشد ـ نامحسوس است: نه روی درهای چوبی براق، که توی دیوار، بالای پنج پله گود نشسته چیزی عوض شده و نه در پنجره‌های بدون پرده ـ دوتا طرف چپ و یکی طرف راست ـ و بالای آنها چهار طبقه ساختمان با پنجره‌هایی مستطیل شکل و همگی شبیه به هم. در این اتاقها روشنایی برای

کارکردن کافی نیست، چراغها را هم روشن نکرده‌اند - برای صرفه‌جویی - و چهره‌هایی بی‌حال با عینکهای نزدیک‌بین روی صفحه‌های دفترهای بزرگ خم شده‌اند.

والاس احساس می‌کند خستگی همهٔ وجودش را فرا گرفته است.

ولی پس از عبور از آبراه که بولوار کمربندی را دو نیم می‌کند، می‌ایستد تا تراموایی بگذرد.

جلو تراموا، روی پلاک مخصوصِ شمارهٔ خط، عدد ۶، به رنگ زرد روی زمینه‌ای شنگرفی نوشته شده است. واگنها که از رنگ تازه برق می‌زنند، درست شبیه همان تراموایی است که امروز صبح در این محل دیده است. و مثل صبح جلو پای والاس می‌ایستد.

والاس که از راه رفتن طولانی و ملال‌آور در کوچه‌های برابان و ژانک ناراحت است، سوار تراموا می‌شود و جایی در وسط می‌نشیند؛ این تراموا او را به مقصدش نزدیک می‌کند. با به صدا در آمدن زنگی، با صدای جرغ جرغ چرخ‌ها و فنرها به حرکت در می‌آید. والاس به ردیف خانه‌های کنار آبراه که از جلو پنجره می‌گذرند نگاه می‌کند.

والاس با نزدیک شدن مأمور فروش بلیت، به اشتباهش پی می‌برد: تراموای شمارهٔ شش راهش را آن طور که تصور کرده در طول بولوار ادامه نمی‌دهد؛ برعکس در اولین ایستگاه بولوار را ترک می‌کند و از میان حومه‌های شهر به سوی جنوب سرازیر می‌شود. والاس، مردد می‌ماند. چون هیچ خطی از این منطقهٔ کم رفت و آمد و بولوار که به انتهای دیگر کوچهٔ ژانک ختم می‌شود نمی‌گذرد - جایی که بنا به گفتهٔ مرد میخواره، پستخانه باید واقع شده باشد. مأمور فروش بلیت با

نشان دادن نقشهٔ شبکهٔ حمل و نقل شهری که همهٔ شهر را زیر پوشش دارد او را از گرفتاری نجات می‌دهد: والاس به جای این که مستقیماً به آنجا برود، ابتدا باید از برابر درمانگاه دکتر ژوآر بگذرد ـ کاری که از هر لحاظ به کارهای دیگر ترجیح دارد. خط شمارهٔ چهار که در ایستگاه بعدی این خط را قطع می‌کند، او را به نقطهٔ مورد نظرش خواهد برد.

والاس از مأمور تشکر می‌کند، پول بلیتش را می‌پردازد و پیاده می‌شود.

در اطرافش چشم‌انداز همان است که بود: بولوار، آبراه، ساختمانهای نامنظم ...

ـ آن وقت زن به او گفته، حالا که این طور است، همان بهتر که برود پی کارش!

ـ و او رفته؟

ـ البته که نه. خیلی دلش می‌خواسته بداند همهٔ این چیزهایی که زن برایش تعریف کرده حقیقت دارد یا نه. اولش می‌گفت اینها همه ابلهانه است، این حرفها را باور ندارد، باید بررسی کند؛ ولی موقعی که فهمیده دیگران دارند برمی‌گردند، ترسیده که اوضاع خراب شود و به یادش آمده که باید چند جا سر بزند. چه سرزدنی! همه می‌دانند سرزدن‌هایش از چه قماش است. خوب، نمی‌دانی زن به او چه جوابی داده؟

زن به او گفته: «زیاد تند نرو، وگرنه خسارت می‌بینی.»

ـ آه ... منظور از این حرف چی بوده؟

ـ خوب، می‌خواسته بگوید که باز هم او را می‌بیند، حواست هست: منظورش از خسارت، اتومبیل بوده و خرت و پرت‌های دیگر!

ـ آه، عجب!

والاس در جهت حرکت تراموا کنار شیشه نشسته است؛ طرف راستش یک صندلی خالی است. دو صدا ـ صدای دو زن با لهجه‌ای عامیانه ـ از صندلیهایی که درست پشت سرش قرار دارد شنیده می‌شود.

ـ موقعی که مرد می‌خواسته حرکت کند، زن فریادزنان به او گفته: «موفق باشی».

ـ و مرد با او برخورد کرده؟

ـ در این مورد، هنوز کسی چیزی نمی‌داند. در هر صورت اگر هم با او برخورد کرده بایستی غوغایی به پا شده باشد!

ـ آه، عجب.

ـ بالاخره، فردا معلوم می‌شود، امیدوارم.

گویا هیچ یک از آنها به سرانجام این ماجرا علاقهٔ خاصی ندارد. افراد مورد بحث نه جزو خویشاوندان آنها هستند و نه جز و دوستانشان. حتی احساس می‌شود که زندگی این دو دور از چنین واقعه‌های ناراحت کننده‌ای باشد، ولی عوام از تفسیر وقایع افتخارآمیز زندگی جنایتکاران بزرگ و پادشاهان خوششان می‌آید. مگر این که، خیلی ساده، موضوع یکی از این پاورقی‌های پرماجرایی که در بعضی از روزنامه‌ها منتشر می‌شود در میان باشد.

تراموا پس از مسیری پرپیچ و خم از کنار ساختمانهای عبوس، به محله‌های مرکزی که والاس تاکنون متوجه زیبایی نسبی آنها شده می‌رسد. هنگام عبور کوچهٔ برلن را که به فرمانداری ختم می‌شود باز می‌شناسد. برمی‌گردد به طرف مأمور فروش بلیت که باید هنگام رسیدن به ایستگاه موردنظر به او اشاره بکند.

اولین چیزی که نظرش را جلب می‌کند تابلوی است به رنگ قرمز درخشان که روی آن، پایین پیکانی بزرگ نوشته شده:

برای نقاشی
برای کلاس
برای اداره

نوشت‌افزار فروشی ویکتورهوگو

۲ الف، کوچهٔ ویکتورهوگو
(صدمتر به طرف چپ)
کالاهایی با کیفیت عالی

این تغییر مسیر او را از درمانگاه دور می‌کند، اما از آنجا که عجله‌ای ندارد، به مسیر مشخص شده می‌رود. پس از پیچیدن ـ بنا به توصیهٔ تابلوی تبلیغاتی دوم ـ به مغازه‌ای می‌رسد که سبک بسیار جدید آن و توجهش به تبلیغات، نشانگر این است که به تازگی گشایش یافته. بزرگی و تجمل مغازه، آن هم در این کوچهٔ کوچک و کمی دور افتاده، اگرچه در مجاورت راههای اصلی قرار دارد، آدم را شگفت‌زده می‌کند. سردر مغازه ـ از مواد پلاستیکی و آلومینیومی نو برق می‌زند، و اگر در ویترین طرف چپ خرده‌ریزهایی مانند خودنویس، کاغذ نامه‌نگاری و دفتر برای شاگرد مدرسه‌ها عرضه می‌شود، در عوض ویترین طرف راست پر از چیزهایی است که نظر رهگذرها را به خود جلب می‌کند: «نقاشی» را نشان می‌دهد در حال نقاشی «از روی طبیعت». آدمکی است در لباس کار بدون آستین پر از لکه‌های رنگ، با چهره‌ای پوشیده از ریشِ «کولی‌وارِ» انبوهی که در برابر چهارپایهٔ نقاشی‌اش سخت مشغول کار است؛ کمی عقب رفته تا نگاهی به کارش و مدل آن بیندازد و با دست چشم‌اندازی را که با مهارت تمام با مداد کشیده اصلاح نهایی کند ـ که در واقع چیزی

نیست جز رونوشتی چاپی از اثر هنرمندی بزرگ. تپه‌ای است که بر فراز آن، از میان درختان سرو خرابه‌های معبدی یونانی سربرافراشته است. در پیش زمینه، تکه‌هایی از ستونها اینجا و آنجا پخش و پلا شده؛ در آن دورها، میان دره، شهر کاملی دیده می‌شود با طاقهای نصرت و کاخهایش ـ که به رغم فاصله و انبوهی ساختمانها، با دقت بی‌نظیری کشیده شده. ولی جلو مرد، به جای دشت یونانی، به عنوان دکور، عکس بزرگی از چهارراه شهری قرن بیستمی قد علم کرده است. کیفیت این تصویر و طرز گذاشتن ماهرانهٔ آن، که دقیقاً نفی تصویری است که نقاش مشغول کشیدن آن است، به این چشم‌انداز واقعیتی نمایان‌تر می‌بخشد؛ و والاس ناگهان محلی را که عکس نشان می‌دهد به جا می‌آورد: این خانهٔ شخصی در محاصرهٔ ساختمانهای بزرگ؛ این نردهٔ آهنی، این پرچین شمشاد، همان خانه‌ای است که نبش کوچهٔ دزارپانتور واقع شده است. بی‌تردید.

والاس وارد مغازه می‌شود.

با حیرت می‌گوید: خوب، چه ویترین عجیبی درست کرده‌اید!

ـ به نظرتان قشنگ نیست؟

زن جوان با خندهٔ شادمانه‌ای به استقبالش می‌آید.

والاس تائیدکنان می‌گوید: واقعاً، خیلی حیرت‌آور است.

ـ منظره را شناختید؟ ویرانه‌های تب[1] است.

ـ بخصوص عکس خیلی تعجب‌آور است. به نظر شما این‌طور نیست؟

ـ آه، بله، عکس بسیار خوبی است.

قیافه‌اش بیشتر حاکی از این است که چیز جالب توجهی در آن

---

۱. Thèbes ـ شهری در یونان قدیم که افسانهٔ اُدیپ و ماجرای عجیب او در آن می‌گذرد. این شهر در سال ۳۳۶ قبل از میلاد توسط اسکندر مقدونی ویران شد. ـ م.

نمی‌بیند. ولی والاس می‌خواهد جزئیات بیشتری دربارهٔ آن بداند و می‌گوید:

ـ چرا، چرا، آدم تشخیص می‌دهد که کار یک متخصص است.

ـ خوب، البته. آن را به لابراتوار مجهزی داده‌ام که بزرگش کند.

ـ فیلم آن هم بایستی فوق‌العاده واضح بوده باشد.

ـ بله، ممکن است.

زن فروشنده با نگاه محبت‌آمیز حرفه‌ایِ کاسبکارانه سئوال می‌کند: «آقا چیزی می‌خواهند؟»

والاس می‌گوید: یک پاک‌کن می‌خواهم.

ـ بله، چه نوع پاک‌کنی؟

اصل قضیه درست در همین‌جاست، و والاس یک بار دیگر توضیح می‌دهد در جست‌وجوی چه چیزی است: پاک‌کنی نرم، ملایم، سبک، ترد، که هنگام استفاده تغییر شکل ندهد، بلکه خرد شود، پاک‌کنی که به آسانی تکه‌تکه شود و در محل شکستگی براق و صیقلی باشد، مثل پوستهٔ صدف. یکی از آنها را ماهها پیش در خانهٔ دوستی دیده که نمی‌دانست آن را از کجا خریده. فکر کرده بتواند به راحتی یکی شبیه آن بخرد، ولی از آن موقع تا به حال می‌گردد بی‌آن‌که موفق به یافتنش شود. این پاک‌کن شکل مکعبی زردرنگ را داشته که هر برآن دو یا سه سانتیمتر بوده، با گوشه‌هایی کمی گرد شده ـ شاید به سبب پاک‌کردن. نام سازنده‌اش در یک روی آن چاپ شده بوده، ولی بیش از آن محو شده بوده که بشود آن را خواند: فقط دو حرف وسط آن را می‌شد تشخیص داد: «دی» دست کم بایستی دو حرف پیش از آن، و دو حرف پس از آن وجود می‌داشته.

زن جوان می‌کوشد نام سازنده را تکمیل کند، ولی بی‌نتیجه: از روی ناچاری همهٔ پاک‌کن‌های موجود در مغازه را نشانش می‌دهد ـ در

واقع مجموعهٔ قشنگی از انواع پاک‌کن‌ها دارد ـ و با حرارت از محاسن آنها تعریف می‌کند. ولی همهٔ آنها یا خیلی نرمند و یا خیلی سفت. پاک‌کن‌هایی به نام: «خرده نان» که می‌شود آنها را مثل خمیر مجسمه‌سازی به شکل ورق در آورد، یا از موادی خاکستری رنگ و خشک که کاغذ را می‌تراشد ـ که شاید فقط به کار پاک کردن جوهر بیاید ـ بقیه، پاک‌کن‌هایی معمولی است، به شکل مکعب مستطیل، کم و بیش دراز از جنس کائوچوی کم و بیش سفید.

والاس در انصراف از خرید پاک‌کن، موضوعی که آزارش می‌دهد، مردد است: بیم آن دارد که زن فروشنده تصور کند که او فقط برای به دست آوردن خدا می‌داند چه اطلاعاتی در مورد عکس آن خانهٔ مشخص وارد مغازه شده، بی‌آنکه بخواهد هزینهٔ کوچکی را برای خریدن یک پاک‌کن تقبل کند ـ و ترجیح می‌دهد تمام مغازه را در جست‌وجوی چیزی خیالی با مارکی افسانه‌ای که حتی نتوانسته نامش را پیدا کند به هم بریزد ـ چه دلیل خوبی! حقه‌اش خیلی هم آشکار خواهد بود، چون با دادن هجای مرکزی این اسم، مانع از این شده بود که قربانی‌اش نسبت به وجود چنین مؤسسه‌ای شک کند.

بنابراین، یک بار دیگر مجبور می‌شود پاک‌کنی بخرد که نمی‌داند با آن چه بکند، بخصوص که این پاک‌کن بی‌تردید همان چیزی نیست که دنبالش می‌گردد، و به پاک‌کن دیگری هم نیاز ندارد ـ حتی اگر از پاره‌ای جهات شبیه آن باشد.

سرانجام می‌گوید: همین را می‌خرم؛ شاید به دردم بخورد.

ـ خواهید دید، این پاک‌کن بسیار خوبی است. همهٔ مشتریانمان از آن راضی‌اند.

چه فایده دارد بیش از این توضیح دهد. باید اکنون موضوع صحبت را بکشاند به ... ولی این نقش‌بازی‌کردن با چنان سرعتی ادامه

دارد که فرصتی برای فکر کردن نمی‌یابد: «چقدر باید بپردازم؟»

اسکناسی از کیف بغلی بیرون می‌آید، صدای پول خرد روی مرمر پیشخان طنین می‌اندازد ... خرابه‌های شهر تب ... والاس می‌پرسد:

ـ از این عکس برای فروش هم دارید؟

ـ نه، فعلاً فقط کارت پستالش را دارم (دو تا پایهٔ چرخانی را که کارتها روی طبقه‌های آن چیده شده نشان می‌دهد.) اگر دلتان بخواهد می‌توانید نگاهشان کنید: عکس چند تابلو از موزه‌ها هم هست؛ بقیه مربوط به چشم‌اندازهای شهر یا اطراف آن است. ولی اگر دوست دارید، عکسهای دیگری هم هست که خودم گرفته‌ام. بفرمایید، این یکی را که خودم داده‌ام چاپ کنند، همان عکسی است که الان درباره‌اش صحبت می‌کردیم.

کارت براقی را بیرون می‌کشد و به او می‌دهد. این درست همان عکسی است که بزرگ شدهٔ آن در ویترین گذاشته شده. به علاوه در پیش زمینه، سنگهای بزرگی را می‌توان دید که لبهٔ آبراه و محافظ آن را در محل ورود به پل کوچک متحرک تشکیل می‌دهد. والاس قیافهٔ تحسین‌آمیزی به خود می‌گیرد.

ـ این خانهٔ شخصی بسیار قشنگی است، نه؟

زن جوان خنده‌کنان جواب می‌دهد: خوب، اگر این طور فکر می‌کنید، البته.

والاس با کارت پستال ـ که خریدنش پس از آن همه تعریف که به هنگام ورود از آن کرده، حتمی به نظر می‌آید ـ و با پاک‌کن کوچکی، که ته جیبش به آن یکی که امروز صبح خریده اضافه شده ـ و مثل آن هم بی‌مصرف ـ از مغازه بیرون می‌آید.

والاس عجله دارد، باید نزدیک ظهر باشد. هنوز آن‌قدر وقت دارد که پیش از ناهار با دکتر ژوآر صحبت کند. باید به طرف چپ برود تا از کوچهٔ کورنت سردرآورد، ولی اولین گذرگاهی که در این جهت سرراهش قرار می‌گیرد، به کوچه‌ای عمودی ختم می‌شود که چه بسا گمراهش کند؛ ترجیح می‌دهد راهش را تا چهار راه بعدی ادامه دهد. پس از رفتن به درمانگاه پستخانه‌ای را که در انتهای کوچهٔ ژانک است خواهد یافت؛ می‌تواند پیاده به آنجا برود چون مطمئناً خیلی دور نیست. پیش از هر چیز بهتر است بداند دقیقاً چه ساعتی است.

پاسبانی درست وسط کوچه ایستاده، شاید برای هدایت ترافیک هنگام تعطیل شدن مدرسه (وگرنه رفت و آمد اتومبیلها در این چهارراه فرعی آن قدر نیست که احتیاج به مأمور داشته باشد). والاس چند قدمی به عقب برمی‌گردد و می‌رود سراغ مأمور راهنمایی، پاسبان به او سلامی نظامی می‌دهد. والاس می‌پرسد:

ـ ببخشید، ساعت چند است؟

مأمور بی‌درنگ جواب می‌دهد: دوازده و ربع.

احتمالاً تازه به ساعتش نگاه کرده.

ـ کوچهٔ ژوزف ژانک از این‌جا دور است؟

ـ بستگی به شماره‌ای دارد که می‌خواهید بروید.

ـ در انتها، طرف بولوار کمربندی.

ـ در این صورت خیلی ساده است: تا چهارراه اول می‌روید، در آنجا به راست می‌پیچید، و بلافاصله پس از آن به چپ: سپس راهتان را مستقیم ادامه می‌دهید دیگر آن قدر راهی نمی‌ماند.

ـ پستخانه‌ای هم آنجاست، نه؟

بله، در بولوار، نبش کوچهٔ ژوناس. ولی احتیاجی نیست برای

مراجعه به پستخانه تا آنجا بروید...

ـ نه، البته، می‌دانم، ولی ... باید به این پستخانه بروم... برای پست رستانت[۱].

ـ در این صورت، همان طور که گفتم، کوچهٔ اول دست راست، بعد بلافاصله دست چپ، سپس مستقیم. کاملاً سر راست است.

والاس تشکر می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد ولی، پس از رسیدن به چهارراه و در لحظه‌ای که می‌خواهد به طرف چپ بپیچد ـ برای رفتن به درمانگاه ـ یادش می‌آید فراموش کرده این را به مأمور راهنمایی بگوید، و مأمور گمان خواهد کرد با توضیح‌های روشن و دقیقی که داده باز او دارد راه را اشتباه می‌رود. برمی‌گردد ببیند آیا مأمور متوجه او هست یا نه، مأمور با تکان دادن شدید دست به او یادآوری می‌کند که باید ابتدا بپیچد به طرف راست. حالا اگر به طرف چپ برود، مأمور گمان خواهد کرد با یک ابله، یا دیوانه و یا یک مردم آزار سر و کار داشته است. شاید به دنبالش بدود و وادارش کند به راهی که گفته برود. و اما اگر برگردد تا به مأمور توضیح دهد، دیگر واقعاً مسخره خواهد بود. از این‌رو والاس قصد دارد به طرف راست بپیچد.

حالا که این قدر نزدیک پستخانه است، بهتر نیست اول سری به آنجا بزند؟ وانگهی ظهر گذشته و دکتر ژوآر حتماً مشغول خوردن ناهار است؛ حال آن که در پستخانه که باجه‌های آن یکسره باز است،

---

۱. پست رستانت برای کسانی است که نه نشانی خاصی برای دریافت نامه دارند و نه صندوق پستی که نامه‌هایشان در آن گذاشته شود، بنابراین نامه در پستخانه‌ای که پشت پاکت تعیین شده در باجه‌ای خاص نگهداری می‌شود و با مراجعهٔ گیرنده و احراز هویت به او تسلیم می‌شود. در فارسی معادلی برای آن نداریم چون ظاهراً چنین سرویسی در پستخانه‌های ما وجود ندارد ـ م.

مزاحم کسی نخواهد شد.

پیش از این که در خم کوچه ناپدید شود، مأمور راهنمایی را می‌بیند که اشاره‌ای تأییدآمیز می‌کند ـ برای این که او را خاطرجمع کند: راه را درست می‌رود.

گماشتن مأمور راهنمایی در چنین جایی، که آمد و شدی ندارد کاری احمقانه است. در این ساعت بچه‌ها رفته‌اند خانه‌هایشان. اصلاً این‌جا مدرسه‌ای هم هست؟

همان‌طور که مأمور راهنمایی گفته بود، والاس بلافاصله می‌رسد به چهارراهی جدید. اگر از راست می‌رفت، این کوچه که اسمش برنادُت است او را به عقب برمی‌گرداند و پس از پیچ و خمی کوچک به کوچه کورنت می‌رساند؛ ولی حالا دیگر به پستخانه نزدیک‌تر است تا به درمانگاه، بعلاوه محله را هم خوب نمی‌شناسد: خیلی امکان دارد دوباره با مأمور راهنمایی برخورد کند. این بهانهٔ پست رستانت زیاد هم جالب نبود: اگر خواسته بود برایش نامه‌ای به این پستخانه فرستاده شود، پس بایستی نشانی‌اش را هم می‌دانست نه این که حدس بزند کجا واقع شده است.

چه طالع نحسی باعث شده بود امروز همه‌جا دلایلی برای عبورش ارائه دهد؟ آیا موقعیت خاص کوچه‌های این شهر بود که مجبورش می‌کرد دائماً راهش را بپرسد، تا در هر پاسخ، باز مجبور به پیمودن پیچ و خم‌های جدیدی شود؟ یک بار دیگر هم در کودکی میان این انشعابهای غیرمنتظر و این بن‌بست‌ها سرگردان شده بود، راههایی که مطمئناً خیلی بیشتر از مواقعی

که آدم تصادفاً به راه مستقیم می‌رود امکان سردرگم‌شدنش وجود دارد. فقط مادرش از این بابت نگران بود. سرانجام رسیده بودند به این آبراهی که انتهای آن بسته بود؛ تصویر خانه‌های قدیمی وکوتاه غرق در آفتاب، در آب سبز منعکس می‌شد. این واقعه بایستی در تابستان اتفاق افتاده باشد، هنگام تعطیلات تابستانی مدرسه‌ها: در آنجا مانده بودند (برخلاف سالهای قبل که می‌رفتند کنار دریا، به طرف جنوب) تا از خویشاوندی دیدار کنند. کم و بیش به یادش می‌آید که این خویشاوند عصبانی بوده، موضوع ارثیه یا چیزی شبیه به آن در میان بوده. ولی هیچ وقت نتوانسته به درستی بداند قضیه از چه قرار بوده؟ حتی به یادش نمی‌آید آیا با آن خانم خویشاوند ملاقات کرده بودند، یا دست از پا درازتر از آنجا رفته بودند (بین حرکت دو ترن چند ساعتی بیشتر وقت نداشتند). از این گذشته آیا می‌شود اینها را خاطرات واقعی به شمار آورد؟ ماجرای آن روز بارها برایش تعریف شده است: «یادت می‌آید، موقعی که رفته بودیم...»

نه. انتهای آبراه را به چشم خودش دیده بود، و تصویر خانه‌هایی را که در آب آرام منعکس شده بود، و پل بسیار کوتاه که ورودی آبراه را مسدود می‌کرد... ولی این امکان هم وجود دارد که این قضیه مربوط به روزی دیگر، محلی دیگر، یا حتی در خواب بوده باشد.

این هم کوچهٔ ژانِک و دیوار حیاط مدرسه، که برگهای شاه بلوط هندی آن می‌ریزد. «همشهریها مواظب باشید.» و این هم تابلوی که به راننده‌ها توصیه می‌کند آهسته برانند.

در محل ورودی پل متحرک، کارمندی که نیمتنهٔ کار سورمه‌یی به تن و کلاه فرم به سر دارد اشاره‌ای دوستانه به او می‌کند.

بخش سوم

۱

خانهٔ بزرگ، مثل همیشه ساکت است.

در طبقهٔ همکف خدمتکار پیر ناشنوا شام را آماده می‌کند. دمپایی نمدی به پا دارد و صدای آمد و شدش در راهرو بلند میان آشپزخانه و اتاق ناهارخوری، که روی میز بزرگ آن، با نظمی تغییرناپذیر اسباب غذاخوری را برای یک نفر می‌چینند، شنیده نمی‌شود.

دوشنبه است: شام دوشنبه هیچ وقت پردنگ وفنگ نیست: آش سبزی، احتمالاً ژانبون و سس «فرنی» با طعمی نامشخص ـ یا برنج با کارامل ...

ولی دانیل دوپون به شکم اهمیت چندانی نمی‌دهد.

در دفترکار نشسته هفت‌تیرش را امتحان می‌کند. نباید بیخودی از کار بیفتد ـ از سالها پیش کسی از آن استفاده نکرده. با احتیاط دستکاری‌اش می‌کند؛ خشاب گلوله‌ها را بیرون می‌کشد، هفت‌تیر را باز می‌کند، ساختار مکانیکی آن را با دقت تمیز می‌کند و پس از اطمینان از کار قطعه‌ها، خشاب را سر جای خود قرار می‌دهد و دستمال را می‌گذارد توی کشو.

مردی است دقیق که دوست دارد همه‌چیز به نحو احسن انجام شود. گلوله‌ای در قلب، کمتر از هر جای دیگر اغتشاش به وجود می‌آورد. اگر به روشی مناسب شلیک شود ـ مدتی طولانی در این‌باره با دکتر ژوآر صحبت کرده ـ مرگ فوری است و خونریزی بسیار محدود. در نتیجه آنای پیر برای پاک کردن لکه‌ها با دشواری زیادی روبه‌رو نخواهد شد؛ برای خدمتکار پیر این از همه مهم‌تر است. خوب می‌داند که خدمتکار پیر او را دوست ندارد.

وانگهی، به طور کلی کسی او را چندان دوست نداشته. اولین... تازه به این خاطر نیست که می‌خواهد خود را بکشد. مورد علاقه نبودن هم برایش بی‌تفاوت است. خودش را برای هیچ می‌کشد ـ از روی خستگی.

دوپون چند قدم روی موکت سبز کمرنگ که صدای پاها را خفه می‌کند راه می‌رود. به علاوه در این دفتر کار کوچک جای زیادی برای راه رفتن وجود ندارد. کتابها آن را از همه طرف احاطه کرده‌اند: کتابهایی درباره حقوق، قانون، جامعه، اقتصاد سیاسی ...؛ پایین طرف چپ، در انتهای قفسهٔ بزرگ، چند کتاب که خودش براین مجموعه افزوده به ردیف چیده شده است. کاری بی‌اهمیت. با این همه دو سه نظریه داشته است. چه کسی آنها را درک کرده؟ به ضرر خودشان است.

جلو میز کارش می‌ایستد و نگاهی به نامه‌هایی که تازه نوشته می‌اندازد: یکی برای روا دوزه، یکی برای ژوآر... دیگر برای کی؟ یکی برای زنش، شاید؟ نه؛ نامهٔ خطاب به وزیر حتماً دیشب پست شده ...

جلو میز تحریرش می‌ایستد و آخرین نگاه را به نامه‌ای که برای دکتر ژوآر نوشته می‌اندازد. نامه روشن و متقاعد کننده است. همهٔ توضیح‌های لازم در مورد جلوه دادن خودکشی‌اش به عنوان یک

جنایت در آن آمده است.

دوپون ابتدا فکر کرده حادثه را مخفی نگهدارد: «پروفسور هنگام پاک کردن اسلحه‌ای قدیمی، با گلوله‌ای که تصادفاً به قلبش شلیک می‌شود می‌میرد.» ولی همهٔ مردم خواهند فهمید.

وقوع جنایت کمتر مورد تردید است و دکتر ژوآر و روا دوزه آدمهای مطمئنی هستند و این راز را افشا نخواهند کرد. هنگامی که نامش سر زبانها بیفتد، دارو دستهٔ تجار چوب مجبور نخواهند شد قیافه‌ای از همه‌جا بی‌خبر به خود بگیرند. و اما دکتر ژوآر پس از گفت وگویی که هفتهٔ گذشته با هم داشتند، دیگر نباید تعجب کند؛ احتمالاً حرف او را درک کرده است. در هر حال دکتر ژوآر نمی‌تواند از انجام خدمتی دربارهٔ دوست فقیدش شانه خالی کند. کاری که از او خواسته می‌شود به هیچ وجه پیچیده نیست: جسد را به درمانگاه منتقل کند، ماجرا را به روا دوزه اطلاع دهد؛ سپس تنظیم و ارسال گزارش به پلیس و اعلامیه برای روزنامه‌های محلی. دوست بودن با یک وزیر گاهی بسیار مفید است: نه پزشک قانونی دخالت خواهد کرد و نه تحقیقی صورت خواهد گرفت. حالا هر تحقیقی که باشد و بعدها (کسی چه می‌داند؟) این همدستی می‌تواند برای دکتر ژوآر مفید باشد.

همه‌چیز منظم است. دوپون کاری ندارد جز این که برود پایین شام بخورد. باید رفتاری عادی داشته باشد تا خدمتکار پیر به چیزی شک نبرد. برای فردا دستورهایی به او می‌دهد؛ با دقت همیشگی‌اش به بعضی ازکارهایی که از این پس بی‌اهمیت است رسیدگی می‌کند.

ساعت هفت و نیم دوباره به دفترکارش برمی‌گردد و بی‌آن که دقیقه‌ای وقت تلف کند، گلوله‌ای به قلبش شلیک می‌کند.

لوران این‌جا از گفتن بازمی‌ماند؛ چیزی در این قضیه همچنان نامشخص است: آیا دوپون بلافاصله مرده است یا نه؟

فرض کنیم فقط زخمی شده باشد: در این صورت هنوز آن قدر نیرو داشته که گلولهٔ دوم را شلیک کند، چون دکتر اطمینان می‌دهد که او با پای خودش از پله‌ها پایین آمده و تا کنار آمبولانس رفته است. و اگر فرض کنیم که هفت‌تیر از کار افتاده باشد، پروفسور وسایل دیگری در اختیار داشته: به طور مثال رگش را پاره کند؛ او کسی بوده که تیغی آماده داشته باشد تا در صورت از کار افتادن هفت‌تیر از آن استفاده کند. می‌گویند خودکشی احتیاج به شهامت زیادی دارد، ولی همه با کمال میل برای کسی که از آن چشم می‌پوشد شهامت بیشتری قائل می‌شوند.

برعکس اگر موفق شده بود به طورکامل خودش را بکشد، چرا دکتر و خدمتکار پیر چنین داستانی را از خودشان اختراع کنند: دوپون پس از زخمی شدن از بالای پله‌ها کمک می‌طلبد، و در حالی که به نظر نمی‌رسیده زندگی‌اش در خطر باشد، مرگ ناگهانی‌اش هنگام رسیدن به درمانگاه چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ می‌توان چنین گمان کرد که ژوآر این روایت را ترجیح داده تا سرزنشش نکنند که چرا یک مرده را برای معالجه به درمانگاهش برده است: چون باید دوپون هنوز زنده می‌بود تا دکتر حق انتقال او را به درمانگاه داشته باشد؛ و نیز باید هنوز روی پایش بند می‌بوده تا احتیاجی به دخالت خدمهٔ آمبولانس نباشد؛ و بالأخره این زنده ماندن کوتاه مدت، به قربانی این فرصت را می‌داده که جزئیات سوء قصد را شخصاً شرح دهد. این احتمال هم هست که خود دوپون در نامه‌اش چنین احتیاطی را توصیه کرده باشد. ولی آنچه عجیب به نظر می‌رسد این است که دکتر

امروز صبح با تأکید فراوان اصرار داشت بفهماند که جراحت ابتدا به نظرش سطحی و کم اهمیت آمده است ـ این امر، به رغم همه‌چیز، مرگ را کمی تعجب‌آور می‌سازد. و اما خدمتکار پیر حتی به نظر نمی‌آمده به فکرش خطور کند که مقتول به علت این زخم از پا در آمده باشد. بعید به نظر می‌رسد که دوپون یا ژوآر راه‌حلی را انتخاب کرده باشند که مجبور شوند خدمتکار پیر را هم در جریان مسائل قرار دهند، و بعیدتر این است که او توانسته باشد چند ساعتی پس از این رویداد در برابر بازرسها، با چنین مهارتی نقشش را ایفا کند.

فرض دیگری هم می‌تواند وجود داشته باشد: دوپون پس از انتقال به درمانگاه، گلولهٔ دیگری به خود شلیک کرده، ـ به این ترتیب خانم اسمیت از هیچ چیزی اطلاع نداشته و پزشک بایستی در اظهارات خود شهادت احتمالی او را در نظر گرفته باشد. بدبختانه اگر بشود این احتمال را داد که دکتر پذیرفته است خودکشی دوستش را به صورت قتل جلوه دهد، نمی‌شود باور کرد که امکان اجرای آن را هم در اختیارش گذاشته باشد.

حالا نتیجه‌گیری کنیم: باید به یقین پذیرفت که دوپون بدون دخالت دکتر یا خدمتکارش دست به خودکشی زده؛ این کار را هنگامی که تنها بود کرده یعنی: یا در دفتر کارش ساعت هفت و نیم، یا در اتاق خوابش، هنگامی که خدمتکار پیر از کافهٔ مجاور خانه‌شان به درمانگاه تلفن می‌زده. پس از بازگشت خدمتکار، دوپون دیگر تنها نمانده، ـ ابتدا خدمتکار با او بوده و بعد دکتر ژوآر ـ و طبعاً هریک از آنها او را از دست زدن مجدد به این کار بازمی‌داشته. این امکان هم وجود دارد که گلولهٔ اول را در دفتر کارش به خود شلیک کرده و گلولهٔ دوم را در اتاق خوابش، ولی این فرضیهٔ بغرنج به کاری نمی‌آید چون در هر حال، هنگام آمدن دکتر به نظر نمی‌آمده به طرز وخیمی زخمی

شده باشد. در واقع صحت گفتار خدمتکار پیر نباید مورد تردید قرار بگیرد (فقط دکتر در کتمان حقیقت شریک است). دوپون خانه‌اش را که ترک می‌کرده زنده بوده، حتی کم و بیش می‌توانسته راه برود ـ دکتر مجبور بوده این موضوع را ذکر کند تا گفتارش خلاف گفته‌های خدمتکار پیر نباشد. وانگهی همهٔ این مسائل می‌توانسته پیشاپیش در نظر گرفته شود: از آنجا که خدمتکار پیر نبایستی در جریان واقعیت امر قرار می‌گرفته، پس لازم بوده از حضور او در برابر جنازه‌ای هفت‌تیر به دست جلوگیری شود ـ موضوعی که امکان بیشتری به او می‌داده تا حدس بزند که این قضیه خودکشی بوده، بعلاوه به او اجازه می‌داده به سراغ هر پزشکی ـ یا حتی به سراغ پلیس مددکار برود.

پس راه حل به شرح زیر است: دوپون گلوله‌ای به قلبش شلیک می‌کند که می‌داند کشنده است، ولی البته این فرصت را به دست می‌آورد که ماجرا را سوءقصد جلوه دهد. از سنگین گوشی خدمتکار پیر استفاده می‌کند تا به او بقبولاند که قاتل به سرعت از خانه گریخته است. سپس به آرامی منتظر رسیدن دکتری که دوستش است می‌ماند و به او توضیح می‌دهد که پس از مرگش چه باید بکند. ژوآر مجروح را به درمانگاه می‌برد و سعی می‌کند به رغم میل او نجاتش دهد...

امّا باز یک جای کار می‌لنگد: اگر حال دوپون چنان خوب بوده، پس، نمی‌توانسته آن همه مطمئن باشد که زخمش علاج‌ناپذیر است.

آدم برمی‌گردد به فرض شکست ظاهری و در پی آن عقب‌نشینی آخرین لحظه در برابر مرگ. دوپون بد نشانه گرفته؛ زخمی که به خودش وارد کرده ناچیز بوده ولی آنقدر او را ترسانده که

از اجرای نقشه‌اش صرف‌نظر کند. بنابراین کمک خواسته، اما چون نمی‌خواسته حقیقت را بگوید، ماجرای مسخرهٔ سوءقصد را به میان کشیده. به محض آمدن پزشک، بی‌آن که منتظر رسیدن تخت روان بماند، با شتاب خود را به آمبولانس رسانده تا هرچه زودتر مورد عمل جراحی قرار گیرد. با این همه، زخمش وخیم‌تر از آن بوده که گمان می‌شده، و یک ساعت بعد، بر اثر آن می‌میرد. به این ترتیب، نه تنها گفته‌های خدمتکار پیر صادقانه است (حتی می‌توانسته دری را که می‌بایست بسته باشد، باز ببیند)، بلکه این امکان هم وجود دارد که گفته‌های دکتر نیز درست باشد: او اجباری نداشته بفهمد که گلوله کاملاً از نزدیک شلیک شده است. وزیرکه از طریق نامه‌ای که به موقع از دوپون دریافت داشته، می‌دانسته اصل قضیه از چه قرار است، دستور داده تحقیق متوقف و جسد انتقال داده شود.

رئیس پلیس لوران خوب می‌داند که اکنون، باید ترکیب همهٔ فرضیاتش را کاملاً از نو بنا کند، چون درست همین راه‌حل است که به هیچ‌وجه به مذاقش خوش نمی‌آید. اگرچه از امروز صبح به بعد، و در هر آزمون جدید، به نتیجهٔ واحد رسیده، باز از پذیرفتن آن سرباز می‌زند. او هر احتمال دیگری را به انصراف از اجرای طرح که معمولاً به غریزهٔ حفظ حیات نسبت داده می‌شود، ترجیح می‌دهد، غریزه‌ای که در عین حال با شخصیت پروفسور، با شهامتی که در موقعیتهای فراوان از خود نشان داده، با رفتارش در جبهه به هنگام جنگ، با آشتی ناپذیری‌اش در زندگی شخصی، و با نیروی اخلاقی خدشه‌ناپذیرش، هیچ مطابقتی ندارد. او می‌توانسته تصمیم به خودکشی بگیرد، می‌توانسته انگیزه‌هایی برای جنایت جلوه دادن خودکشی‌اش داشته باشد؛ ولی نمی‌توانسته است پس از شروع به اجرای آن ناگهان منصرف شود.

با این وصف، گذشته از اینها، فقط یک توضیح باقی می‌ماند: جنایت؛ و چون قاتلی در کار نیست، باید نظریهٔ والاس را قبول کرد: گروه «جنایتکاران» خیالی، با هدفهایی اسرارآمیز و با هم پیمانهایی دور از دسترس ... رئیس پلیس لوران، بس که این کشف جدید وزیر را مضحک می‌یابد، در دل می‌خندد. این قضیه بدون دخالت احمقهایی نظیر او نیز به قدر کفایت درهم و برهم است.

بعلاوه حالا که چنین بموقع او را از پی‌گیری این پرونده منع کرده‌اند، دیگر واقعاً خیلی احمقانه است بخواهد به خاطر این معما خودش را ناراحت کند. وانگهی حالا وقت ناهار است.

ولی این مرد قدکوتاه سرخ‌رو نمی‌تواند تصمیم بگیرد دفتر کارش را ترک کند. گمان کرده پیش از ظهر والاس به سراغش خواهد آمد، ولی نه به سراغش آمده و نه به او تلفن کرده. نکند این فرستادهٔ ویژه هم به نوبهٔ خود توسط آدمکش‌ها کشته شده باشد؟ برای همیشه ناپدید شده یا در کام ظلمات فرو رفته باشد؟

در واقع، دربارهٔ این والاس و هدف واقعی مأموریتش کسی چیزی نمی‌داند. به طور مثال چه نیازی بود پیش از شروع به کارش به دیدن لوران بیاید؟ رئیس پلیس جز شهادت دکتر و خدمتکار پیر چیز دیگری دربارهٔ این ماجرا نمی‌داند؛ فرستادهٔ ویژه خودش می‌توانست شخصاً از آنها بازجویی کند. و نیازی هم به کسب اجازهٔ ویژه‌ای برای وارد شدن به خانهٔ مقتول نداشته ـ خانه‌ای که از این پس درش به روی همه‌کس باز است و مراقبت از آن به عهدهٔ زنی نیمه‌دیوانه گذاشته شده.

می‌شود گفت که رفتار وزارتخانه در این مورد سبکسرانه بوده:

در ماجرایی جنایی آدم نمی... ولی این سهل‌انگاری بهترین دلیل برای این نیست که ماجرا خودکشی بوده، و وزارت‌خانه هم از آن اطلاع داشته؟ در عین‌حال، این موضوع در آینده دردسرهایی هم با ورثه برایشان ایجاد خواهد کرد.

خوب، پس والاس در این میان چه‌کاره است؟ آیا به سبب اشتباه در ابلاغ دستورهای روا دوزه بوده که فابیوس بلند آوازه، این ضد تجسس را به راه انداخته است؟ یا این‌که فرستادهٔ ویژه هم به نوبهٔ خود اطلاع دارد که دوپون خودکشی کرده؟ مأموریتش خیلی ساده می‌تواند به دست آوردن مدارکی مهم در خانهٔ کوچهٔ دزارپانتور باشد و دیدارش با رئیس پلیس گونه‌ای ادای احترام، البته اگر دست انداختن کارمندی عالی رتبه را با سرهم کردن داستانهای خاله زنکی بتوان ادای احترام به حساب آورد...

ولی نه! پر واضح است که والاس صادقانه حرف می‌زند: به آنچه تعریف می‌کند یقین دارد؛ و اما ملاقات ناگهانی‌اش، آیا نمی‌تواند نشانهٔ بدبینی مرکز نسبت به لوران باشد؟

رئیس پلیس سرگرم چنین فکرهایی است که ناگهان ورود فردی عجیب رشتهٔ افکارش را پاره می‌کند.

لوران می‌بیند بی‌آن که نگهبان حضور کسی را اعلام کرده باشد، یا حتی کسی در زده باشد سری از میان در نیمه‌باز ظاهر می‌شود و نگاهی نگران به اتاق می‌اندازد.

رئیس پلیس که آماده می‌شود این مهمان ناخوانده را سرجایش بنشاند می‌پرسد: چه خبر است؟

ولی آن شخص صورت درازش را به طرف او برمی‌گرداند،

انگشت سبابه‌اش را به حالت عمودی به نشانهٔ سکوت روی لبهایش می‌گذارد و شکلکی دلقک‌وار، که هم آمرانه است و هم تقاضامندانه، از خودش در می‌آورد. در همان حال کاملاً وارد اتاق می‌شود و در را با احتیاط فراوان پشت سرش می‌بندد.

رئیس پلیس می‌پرسد: خوب آقا، فرمایش؟

نمی‌داند باید عصبانی شود یا بخندد یا نگران باشد. ولی صدای بسیار بلندش انگار ملاقات کننده را بشدت می‌ترساند. در واقع تازه وارد، که برعکس سعی دارد تا جایی که ممکن است صدایی ایجاد نکند، دستش را به نشانهٔ دعوتی تشویق‌آمیز به آرامش به طرف او دراز می‌کند، و همزمان با پنجهٔ پا به میز نزدیک می‌شود. لوران که از جایش برخاسته، به طور غریزی به طرف دیوار عقب می‌نشیند.

ناشناس زمزمه کنان می‌گوید: به هیچ‌وجه نترسید، و بخصوص کسی را صدا نزنید! وگرنه باعث نابودی من می‌شوید.

مردی است میان سال، بلند بالا و لاغر که لباس سیاه به تن دارد. لحن موقر و برازندگی لباسش تا حدی رئیس پلیس را خاطرجمع می‌کند.

ـ افتخار آشنایی با چه کسی را دارم، آقا؟

ـ مارشا، آدلف مارشا[1]، بازرگان. از این که سرزده وارد شدم معذرت می‌خواهم آقای رئیس، ولی موضوع بسیار مهمی را باید به شما بگویم، و چون ترجیح می‌دهم موضوع از همه کس پنهان بماند، گمان کردم که وخامت اوضاع به من این اجازه را می‌دهد که ...

لوران با حرکتی که مفهومش این است: «در این صورت کاملاً طبیعی است!» حرف او را قطع می‌کند، ولی ناراضی است: قبلاً هم

1. Adolphe Marchat

متوجه شده که وضع نگهبانی در ساعتهای خدمت در آن طبقه تعریفی ندارد؛ لازم است برای منظم کردن آن شخصاً دخالت کند. به ناشناس می‌گوید:

ـ بنشینید، آقا.

ضمن بازیافتن وضعیت همیشگی‌اش، دستهایش را می‌گذارد روی میزش، میان کاغذها.

ملاقات کننده روی صندلی‌ای که به او نشان داده شده می‌نشیند، ولی چون آن را دور از میز می‌یابد، روی لبهٔ صندلی می‌نشیند و تا جایی که می‌تواند به جلو خم می‌شود، به نحوی که بتواند بدون بلند کردن صدا حرفش را به مخاطبش بفهماند.

ـ در مورد مرگ این دوپون بیچاره آمده‌ام.

لوران به هیچ وجه تعجب نمی‌کند بی‌آن که خودش هم متوجه باشد، منتظر شنیدن این جمله بود. آن را به جا می‌آورد، انگار پیشاپیش شنیده است. آنچه برایش اهمیت دارد دنبالهٔ آن است:

ـ من در آخرین لحظه‌های زندگی دوست بیچاره‌مان حضور داشتم...

ـ آه، شما دوست دانیل دوپون بوده‌اید؟

ـ مبالغه نکنیم، آقای رئیس؛ ما از مدتها پیش همدیگر را می‌شناختیم، همین. و به این نتیجه می‌رسم که دقیقاً روابط ما ...

مارشا ساکت می‌شود، سپس با گرفتن تصمیمی ناگهانی، با صدایی غم‌انگیز ـ ولی همچنان آهسته ـ اظهار می‌کند:

ـ آقای رئیس پلیس، امشب باید مرا بکشند!

این بار لوران دستهایش را به هوا بلند می‌کند. دیگر همین راکم داشت.

ـ این دیگر چه جور شوخی‌ای است؟

ـ فریاد نزنید، آقای رئیس، و به من بگویید آیا به قیافهٔ من می‌آید که اهل شوخی باشم؟

در واقع به قیافه‌اش نمی‌آید. لوران دستهایش را می‌گذارد روی میز.

مارشا به گفته‌اش ادامه می‌دهد: امشب باید به جایی بروم که آدمکشها منتظرم هستند ـ همانهایی که دیروز دوپون را زدند ـ و من هم به نوبهٔ خود ...

آهسته از پله‌ها بالا می‌رود.

این خانه همیشه به نظرش شوم آمده است. سقفهای خیلی بلند، تزیینات چوبی تیره، گوشه‌هایی که در آن تاریکی متراکم می‌شود و نور برق هرگز قادر به راندن آن نیست، همه‌چیز دست به دست هم داده تا اضطرابی راکه به محض ورود به آدم دست می‌دهد شدیدتر کند.

مارشا امشب متوجه جزئیاتی می‌شودکه تاکنون توجهش را به خود جلب نکرده بود: درهایی که جیرجیر می‌کنند، چشم‌اندازهای نگران کننده، سایه‌های توضیح‌ناپذیر. پایینِ نرده، دستگیرهٔ کلّه فیلی دهن‌کجی می‌کند.

از پله‌ای به پلهٔ دیگر حرکتش کندتر می‌شود. محکوم‌وار در برابر تابلو کوچکی که برجی صاعقه‌زده را نشان می‌دهد می‌ایستد. اکنون می‌خواهد بداند این تابلو چه مفهومی دارد.

تا یک دقیقهٔ دیگر خیلی دیر خواهد بود ـ چون فقط پنج پلهٔ دیگر مانده است تا به جایی برسد که در آنجا خواهد مرد.

لحن حزن‌انگیز ملاقات کننده در رئیس پلیس چندان اثری ندارد. جزئیاتی را می‌پرسد: چه کسی باید او را بکشد؟ کجا؟ چرا؟ از کجا این را می‌داند؟ از طرف دیگر آیا دکتر ژوآر حضورش را در درمانگاه اعلام نکرده؛ به چه دلیل؟ لوران سعی ندارد فکرش را پنهان کند؛ تقریباً مطمئن است که با فردی پریشان احوال سر و کار دارد، او شاید حتی پروفسور را هم نمی‌شناخته و تنها فکر بیمارگونهٔ آزاررسانی توانسته است او را به تخیلاتی چنین بی‌معنی بکشاند. اگر از اعمال خشونت‌آمیز این دیوانه هراسی نداشت، بی‌درنگ او را از در اتاق می‌انداخت بیرون.

با این همه مارشا با حدت حرف می‌زند. آنچه می‌گوید خیلی جدی است. متأسفانه چیزهایی هست که نمی‌تواند برملا کند، اما از رئیس پلیس تقاضای کمک دارد: امکان ندارد بگذارند بی‌گناهی به این شکل کشته شود! کاسهٔ صبر لوران لبریز می‌شود.

ـ اگر نمی‌توانید چیزی به من بگویید، چطور توقع دارید کمکتان کنم؟

مارشا سرانجام تعریف می‌کند که چگونه در لحظه‌ای که دکتر ژوآر مجروحی را با خود می‌آورده، او تصادفاً مقابل درمانگاه کوچهٔ کورنت بوده است. از روی کنجکاوی می‌رود جلو و دانیل دوپون را که در موقعیتهای گوناگون در خانهٔ دوستان مشترک ملاقات کرده بود به جا می‌آورد، چون دکتر دست تنها بوده به او پیشنهاد کمک در حمل مجروح می‌کند. اگر دکتر این موضوع را در اظهاراتش ذکر نکرده بنا به تقاضای مصرانهٔ خود او بوده است: در واقع او می‌خواسته که نامش به هیچ شکل در ماجرای این جنایت به میان نیاید. با این همه، جریان وقایع مجبورش می‌سازد از پلیس تقاضای حمایت بکند.

لوران تعجب می‌کند: چطور دکتر ژوآر کمک یک رهگذر را پذیرفته، حال آن که کارکنان درمانگاه در اختیارش بوده‌اند؟

ـ نه آقای رئیس، در آن ساعت هیچ کس در درمانگاه نبود.

ـ عجب؟ مگر چه ساعتی بود؟

مارشا پیش از پاسخ دادن چند لحظه‌ای مردد می‌ماند:

ـ فکر می‌کنم حدود ساعت هشت بود، یا هشت و نیم؛ دقیقش را نمی‌دانم.

ژوآر ساعت نه به پلیس تلفن کرده بود تا خبر فوت مجروح را اطلاع دهد. لوران می‌پرسد:

ـ فکر نمی‌کنید ساعت نه بوده؟

ـ نه، نه: در ساعت نه دوپون بیچاره مرده بود.

پس مارشا به اتاق عمل هم رفته است. دکتر تأیید می‌کرد که برای عمل احتیاج به دستیار نداشته، چون هنوز نمی‌دانسته جراحت تا چه حد وخیم است. با این همه، دوپون که بیم آن داشته حالش وخیم شود، از چند لحظهٔ پیش از بیهوش شدن استفاده کرده و نحوهٔ سوءقصد را تعریف کرده است. مارشا ناچار شده قول بدهد از افشای آن خودداری کند، اگرچه سر در نمی‌آورد چرا نباید این مطالب را به پلیس اظهار کند. به هر صورت، او گمان نمی‌کند با افشای مأموریتی که دوپون به عهدهٔ او گذاشته ـ تکرار می‌کند آن هم او که هیچ دلیلی نداشته پایش در این ماجرا کشانده شود ـ زیر قولش زده باشد. مأموریتش این است که امروز به خانهٔ کوچک واقع در کوچهٔ دزارپانتور برود، پرونده‌هایی را از آنجا خارج کند و آنها را در اختیار سیاستمدار بسیار سرشناسی قرار دهد، چون این پرونده‌ها برای او از اهمیت بسیاری برخوردار است.

دو موضوع هست که لوران از آنها سردر نمی‌آورد: اول اینکه

چرا این ماجرا باید محرمانه بماند؟ (به خاطر ورثه است؟) و دوم، چه چیز اینهمه خطرناک در آن نهفته است؟

و اما در مورد «جزئیات سوءقصد»، مارشا می‌تواند خیالش راحت باشد: بازسازی آنها آسان است!

رئیس پلیس ـ که همچنان عقیده به خودکشی دارد ـ پس از گفتن این حرفها، با قیافه‌ای تفاهم‌آمیز چشمکی به مخاطبش می‌زند. به درستی نمی‌داند دربارهٔ این مارشا چه قضاوتی بکند: بنا به جزئیاتی که او در مورد پایان کار دوستش دوپون شرح می‌دهد، باید پذیرفت که او در واقع دیشب در درمانگاه حضور داشته؛ با این همه، بقیهٔ گفته‌هایش چنان درهم و برهم و دور از عقل است که به دشواری می‌شود فرض دیوانه بودنش را کنار گذاشت.

مارشا که از ابراز نشانه‌های هماهنگی رئیس پلیس دل و جرأتی یافته است اکنون ـ با کلماتی واضح ـ از سازمان تروریستی و مبارزه‌ای که علیه گروهی سیاسی آغاز کرده حرف می‌زند که ... که ... لوران که اکنون متوجه شده است مخاطبش چه منظوری دارد، او را از اغتشاش فکری نجات می‌دهد و می‌گوید:

ـ گروهی سیاسی که اعضای آن یکی یکی با ترتیبی خاص، و هر شب ساعت هفت و نیم از پا در می‌آیند!

و مارشا که متوجه لبخند طنزآمیز رئیس پلیس، که با این جمله به لب آورده است نشده، به نظر می‌آید آرامش خاطر زیادی پیدا می‌کند، و می‌گوید:

ـ آه، من هم حدس می‌زدم که شما در جریان باشید. این امر موضوع را خیلی ساده می‌کند. دور نگه داشتن پلیس از واقعیت، آن‌طور که موردنظر دوپون بود، می‌تواند نتایجی وخیم در برداشته باشد. من هرقدر به او می‌گفتم که به عقیدهٔ من، برعکس، این قضیه به

پلیس مربوط می‌شود ـ و نه به من! ـ موفق نمی‌شدم او را وادارم دست از این رازداری مسخره‌اش بردارد. به همین جهت ناچار شدم دست به این بازی خنده‌دار بزنم؛ و، از آنجا که شما هم با همان لحن به من پاسخ می‌دادید، برایمان دشوار بوده است با هم روراست حرف بزنیم. ولی حالا می‌توانیم حرف همدیگر را بفهمیم.

لوران تصمیم می‌گیرد سر صحبت را با او باز کند. خیلی کنجکاو است ببیند قضیه از چه قرار بوده.

ـ پس گفتید دانیل دوپون، پیش از مرگ مأموریتی محرمانه به شما واگذار کرده که ممکن است جانتان را به خطر بیندازد.

چشمهای مارشا از تعجب گشاد می‌شود. «پیش از مرگ؟» دیگر نمی‌داند چه چیزی را باید بگوید و چه چیزی را پنهان کند.

لوران پافشای می‌کند: خوب، چرا فکر می‌کنید در خانهٔ دوپون دامی برایتان گسترده‌اند؟

ـ دکتر، آقای رئیس پلیس، دکتر ژوآر! همه‌چیز را شنیده است!

هنگامی که دوپون اهمیت پرونده‌های مورد بحث و کاری را که باید با آنها بکند شرح می‌داده دکتر ژوآر حضور داشته. تا می‌فهمد مارشا باید برود آنها را بیاورد، به بهانه‌ای پوچ بیرون می‌رود و تلفنی به رئیس جنایتکارها اطلاع می‌دهد. اگرچه مارشا احتیاط به خرج داده و به صدای بلند گفته است جز و این گروه نیست ولی دیده که دکتر یک کلمه از حرفهایش را باور نکرده؛ به همین جهت اعضای گروه تصمیم گرفته‌اند مارشا را امشب به قتل برسانند. و پلیس باید مطلقاً جلو این کار را بگیرد، زیرا این «اشتباه» است، اشتباهی فاجعه‌بار: او هرگز هیچ ارتباطی با گروه نداشته، حتی طرفدار خط مشی‌شان هم نیست و نمی‌خواهد ...

لوران می‌گوید: خوب، آرام باشید. شما شنیدید دکتر پای تلفن

چه می‌گفت؟

ـ نه ... یعنی نه دقیقاً، ولی ... فقط با دیدن قیافه‌اش، می‌شد حدس زد چه کار می‌خواهد بکند.

از قرار معلوم، این یکی را هم باید با روا دوزه توی یک توبره گذاشت، ولی این جنون دسته جمعی ازکجا ناشی می‌شود؟ در مورد دوپون، می‌شود درک کرد که برایش آسان بوده این هرج و مرج طلب‌های اسرارآمیز را متهم کند؛ با این همه بهتر بود پیش از خودکشی، این اسناد را خودش می‌فرستاد. مسائل دیگری هم هست که کاملاً روشن نیست. متأسفانه با بازجویی از این مردک نمی‌شود به روشن شدن آنها امیدوار بود.

رئیس پلیس برای این که از شرش خلاصه شود، وسیلهٔ خوبی برای نجات از مهلکه به او پیشنهاد می‌کند: از آنجا که این آدمکشها زودتر از ساعت هفت‌ونیم نمی‌توانند او را بکشند کافی است پیش از آن برود پرونده‌ها را بردارد.

مارشا هم قبلاً به این موضوع فکرکرده است، ولی نمی‌توان به این سادگیها از دست سازمانی چنین نیرومند گریخت: آدمکشها او را زندانی خواهند کرد تا بتوانند در ساعتی که انتخاب کرده‌اند به قتلش برسانند؛ آنها آنجا منتظرش هستند زیرا دکتر ـ که خودش هم اطلاع نداشت ـ به آنها نگفته است مارشا در چه ساعتی به خانهٔ دوپون خواهد رفت ...

ـ شما شنیدید دکتر پای تلفن چه می‌گفت؟

ـ نه، نمی‌شود گفت شنیدم، مگر گهگاه کلمه‌ای جسته گریخته ... ولی با آنچه شنیدم توانستم موضوع گفت و شنود را سرهم کنم.

حوصلهٔ لوران دیگر دارد سرمی‌رود و این موضوع را هرچه بیشتر به ملاقات کننده‌اش حالی می‌کند. مارشا هم به نوبهٔ خود به

تدریج عصبی می‌شود. در نتیجه گهگاه تقریباً لحن نجوا مانند و حالت احتیاطش را کنار می‌گذارد:

ـ آرام باشم، آرام باشم! شما آدم خوبی هستید، آقای رئیس، اگر از امروز صبح جای من بودید و حساب ساعتهایی را می‌کردید که از زندگی‌تان باقی مانده ...

لوران می‌گوید: آه، چرا فقط از امروز صبح؟

منظور مارشا از «دیشب» بود. با عجله گفته‌اش را اصلاح می‌کند: تمام شب خواب به چشمش نیامده است.

در مورد این قضیه رئیس پلیس به او اظهار می‌کند: اشتباه کرده است. می‌توانسته با خیال راحت بخوابد: چون نه توطئه‌ای در کار است و نه آدمکشی. دانیل دوپون خودکشی کرده است.

مارشا لحظه‌ای هاج و واج می‌ماند. ولی بی‌درنگ به خود می‌آید:

ـ غیرممکن است، چه می‌گویید! به جرأت می‌توانم تأیید کنم که خودکشی در میان نبوده است.

ـ آه؟ از کجا می‌دانید؟

ـ خودش به من گفت ...

ـ او چیزی را که خواسته گفته است.

ـ اگر قصد داشت خودش را بکشد، این کار را دوباره می‌کرد.

ـ احتیاجی نبوده، چون به هر حال مرده است.

ـ بله ... البته ... نه، غیرممکن است، چه می‌گویید! دیدم دکتر ژوآر رفت پای تلفن ...

ـ شما شنیدید دکتر پای تلفن چه می‌گفت؟

ـ خوب، البته، همه را شنیدم. مطمئن باشید یک کلمه را هم جا نینداختم! پرونده‌های قرمز، کلاسور توی اتاق کار، نام قربانی که به

پای خودش به کمینگاه خواهد آمد...

ـ در این صورت حالا به آنجا بروید: «ساعت جنایت» هنوز نرسیده است.

ـ به شما که گفتم آنجا منتظرم هستند!

شنیدید دکتر چه ...

ـ ...

۲

مارشا اتاق رئیس پلیس را ترک می‌کند. حالا همه چیز را فهمیده است. دوپون حق داشت: رئیس پلیس هم مزدور آدمکشهاست. رفتارش را به چیز دیگری نمی‌شود تعبیر کرد. می‌خواهد با متقاعد کردن او به این که توطئه‌ای در کار نبوده، سوءظنش را برطرف کند. چه خوب شد همهٔ مطالب محرمانه‌ای را که می‌دانست به او نگفت ...

ولی نه! جای هیچ ترسی وجود ندارد: رئیس پلیس خوب می‌داند که دوپون نمرده، چون دکتر ژوآر او را در جریان قرار می‌دهد. به همه وانمود می‌کنند مرده است تا بتوانند ظرف چند روز کلکش را بکنند. آنچه اکنون می‌خواهند این است که او را به خانهٔ دوپون بکشانند و به جای او از سر راه برش دارند تا نوبت خود دوپون برسد.

خوب، خیلی ساده است: برای برداشتن پرونده‌ها نخواهد رفت ـ نه در ساعت هفت و نیم و نه در ساعتی دیگر (چون آن قدر احمق نیست که در دام رئیس پلیس بیفتد: آدمکشها تمام بعدازظهر کشیک خواهند کشید). خود دوپون هم وقتی بفهمد قضیه از چه قرار است، دیگر پافشاری نخواهد کرد. کافی است روا دوزه یک نفر دیگر

را بفرستد.

مارشا به این اقدامهای احتیاطی اکتفا نخواهد کرد؛ آدمکشها بدون زحمت وسیلهٔ دیگری خواهند یافت تا شکستشان را جبران کنند. باید خودش را از هر اقدام جدیدی دور نگه دارد. بهترین وسیله برای این کار این است که هرچه زودتر شهر را ترک کند، و برود در روستایی دور افتاده پنهان شود. شاید حتی عاقلانه‌تر این باشد که سوار اولین کشتی بشود و راه دریا را پیش بگیرد.

ولی این اولین تصمیم مارشای تاجر نیست. از صبح از این تصمیم به آن تصمیم در نوسان است، و هربار، هر تصمیمی که می‌گیرد فکر می‌کند بهترین است:

ـ پلیس را از این راز مطلع کند ـ یا نکند ـ؛ بی‌درنگ از شهر بگریزد ـ یا منتظر بماند؛ و دوپون را از این تصمیم مطلع کند ـ یا نکند ـ فوراً برود پرونده‌ها را ازکوچهٔ دزاپانتور بردارد ـ یا اصلاً به آنجا نرود ...

در واقع، هنوز به طور قطع از انجام این خدمت برای دوستش صرف‌نظر نکرده است و مدام برای آزمونی جدید، خود را جلو خانه‌ای که پرچینی از شمشاد آن را در میان گرفته می‌یابد... درِ سنگینِ چوب بلوط خانه را، که دوپون کلیدش را به او داده باز می‌کند. از پله‌ها بالا می‌رود ـ آهسته ...

ولی از پله‌ای به پلهٔ دیگر بالا رفتنش کندتر می‌شود. هرگز به بالای پلکان نخواهد رسید.

این‌بار مطمئن است که اگر راهش را تا دفترکار ادامه دهد چه چیزی در انتظارش خواهد بود. نخواهد رفت. می‌رود دوپون را از این تصمیم آگاه کند و کلیدهایش را پس بدهد.

با این همه، در طول راه به مشکلات این کار می‌اندیشد: دوپون ـ او را خوب می‌شناسد ـ دلایلش را قبول نخواهد کرد. و اگر دکتر ژوآر، که عادت دارد پشت در گوش بایستد، موفق به شنیدن گفت و گوهایشان شود و به این ترتیب بفهمد که او از آوردن پرونده‌ها منصرف شده، آخرین بختش را برای فرار از چنگ آدمکشها از دست خواهد داد؛ چون به جای این که تا ساعت هفت و نیم در کمینگاهی منتظرش بمانند که قرار است به آن پا بگذارد، از هم اکنون او را به تور خواهند انداخت، به نحوی که دیگر نه فرصت پنهان شدن خواهد داشت و نه گریختن.

همان بهتر که بی‌درنگ و پیش از این که آدمکشها کشیکشان را شروع کنند به آنجا برود.

از پله‌ها بالا می‌رود خانهٔ بزرگ مثل همیشه ساکت است...

۳

کف متحرک پل، پیش از آن که کاملاً بی‌حرکت شود، چند تکان کوچک می‌خورد. دوچرخه‌سوار بی‌توجه به این نوسان نیمه‌محسوس، از در کوچک روی نرده گذشته است و به راهش ادامه می‌دهد:

ـ روز بخیر، آقا.

مرد با پریدن روی دوچرخه‌اش، به جای این که بگوید: «به امید دیدار» فریاد می‌زند: «روز بخیر». در انتظار پایین آمدن پل و باز شدن راه عبور، چند کلمه‌ای دربارهٔ وضع هوا رد و بدل کرده بودند.

پل یک پارچه شده؛ محور چرخش آن در طرف دیگر آبراه بود. دو مرد سرشان را بلند کرده بودند و قسمت زیرین پل و تودهٔ درهم و برهم تیرآهن‌ها و کابلهای فولادی را که به تدریج از نظر ناپدید می‌شدند نگاه می‌کردند.

سپس انتهای آزاد پل، که بخشی از خیابان است، از جلو چشمانشان می‌گذرد و ناگهان سطح صاف آسفالت را می‌بینند که میان دو پیاده‌رو نرده‌دار، به سوی کنارهٔ دیگر آبراه ادامه می‌یابد.

نگاهشان همچنان که به مجموع این حرکتها دوخته شده به

آهستگی پایین می‌آید، تا این که دو لبهٔ فلزی کف پل که بر اثر آمد و شد اتومبیلها صیقلی شده درست برابر هم قرار می‌گیرند و هم سطح می‌شوند. صدای موتور و حرکت چرخدنده‌ها بی‌درنگ قطع می‌شود و در سکوت پس از آن، صدای زنگ الکتریکی که به رهگذران اعلام می‌کند می‌توانند به راهشان ادامه دهند، به گوش می‌رسد.

دوچرخه سوار تکرار می‌کند: به‌نظر من بعید نیست!

ـ شاید این طور باشد. خدا قوت!

ـ روز بخیر، آقا.

ولی در آن سوی مانع، می‌شد ملاحظه کرد که هنوز همه‌چیز تمام نشده: به علت گونه‌ای انعطاف‌پذیری در ساختمان پل، با قطع شدن حرکت موتور و کابلها، فرود آمدن سطح آن خاتمه نیافته بود؛ هنوز چند لحظه‌ای در فاصله‌ای به اندازهٔ شاید یک سانتی‌متر ادامه یافت و اختلاف سطح کوچکی با کف کوچه به وجود آمد؛ برجستگی‌ای ناچیز که به نوبهٔ خود باعث شد دو لبهٔ فلزی چند میلی‌متر با هم اختلاف سطح داشته باشند؛ و نوسانها، لحظه به لحظه خفیف‌تر و محوتر شد ـ که البته به دشواری می‌شد میزان آن را تعیین کرد ـ به این ترتیب با یک سلسله حرکتهای پیش رونده و پس روندهٔ مداوم با سکونی شبهه‌آور در این سو و آن سو، پدیده‌ای پاگرفت که از لحظه‌هایی پیش خاتمه یافته بود.

این‌بار پل برای رفت و آمد باز است. هیچ دویه‌ای قصد عبور از زیر آن را ندارد. متصدی پل با نیمتنهٔ سورمه‌یی که بیکار است، با قیافه‌ای بی‌خیال آسمان را نگاه می‌کند. چشمها را برمی‌گرداند به سوی رهگذری که جلو می‌آید، والاس را به جا می‌آورد و مثل کسی

که عادت دارد هر روز او را ببیند، با سر اشارهٔ دوستانه‌ای به او می‌کند.

در دوطرفِ فاصلهٔ کوچک میان قسمت متحرک و ثابت پل، لبه‌های فلزی بی‌حرکت و به نحوی محسوس، هم سطح به نظر می‌آیند.

والاس در انتهای کوچهٔ ژوزف ژانک به راست، طرف بولوار کمربندی می‌چرخد. بیست متر دورتر، کوچهٔ ژوناس شروع می‌شود، که در نبش آن، واقعاً پستخانهٔ کوچکی قرار دارد.

پستخانهٔ محل: فقط شش باجه و سه اتاقک تلفن دارد؛ میان در ورودی و اتاقکهای تلفن، شیشه‌های مات بلندی نصب شده که در پایین آن میزهای کوچکی، با کمی شیب گذاشته‌اند تا مراجعه کنندگان بتوانند فرمهای چاپی را روی آنها پرکنند.

در این ساعت روز سالن خلوت است، و در آن سوی باجه‌ها در قسمت کارمندان فقط دو خانم سالمند دیده می‌شوند که روی دستمال سفره‌هایی تمیز ساندویچ گاز می‌زنند. والاس فکر می‌کند بهتر است صبر کند همهٔ کارمندان سرکارشان بیایند و بعد بازجویی را شروع کند. ساعت یک و نیم بعدازظهر برخواهد گشت. در هر صورت، او هم دیر یا زود باید برود ناهار بخورد.

می‌رود به سوی اعلامیه‌ای که به نظرش می‌رسد تازه روی تابلو نصب شده، و برای این که آمدنش به پستخانه را موجه جلوه دهد، وانمود می‌کند دارد با دقت اعلامیه را می‌خواند.

یک سلسله تبصره‌هایی است که پاره‌ای تغییرها را در سازمان پست و تلگراف و تلفن از سوی وزارتخانه اعلام می‌کند ـ به طور خلاصه برای عموم مردم چیز خاصی دربر ندارد، مگر برای برخی

متخصصان مسئله‌ساز. برای افراد ناوارد، این تغییرها روشن نیست، طوری که والاس از خود می‌پرسد آیا میان وضع جدید و آنچه قبلاً بوده، واقعاً تغییری به وجود آمده است یا نه.

هنگام خروج احساس می‌کند دو خانم کارمند با حیرت براندازش می‌کنند.

والاس پس از خارج شدن از پستخانه می‌بیند در آن سوی کوچهٔ ژانک، سلف سرویسی کوچک ولی مجهز به وسایل بسیار جدید وجود دارد. کنار دیوار دستگاههای پخش خودکار غذا به ردیف چیده شده؛ و در انتهای سالن، صندوق قرار دارد که مشتریها باید ژتونهای مخصوص را از آن تهیه کنند. در سالن دو ردیف میزهای کوچک گرد از جنس پلاستیک چیده شده که به زمین متصل است. مقابل این میزها ده پانزده‌نفری ـ که مرتب عوض می‌شوند ـ با حرکتهایی سریع و شتابزده مشغول خوردن غذایشان هستند. دخترهای جوانی که روپوش سفید کارمندان آزمایشگاه را به تن دارند، به تدریج میزهایی را که خالی می‌شود تمیز می‌کنند و ظرفهای مصرف شده و ماندهٔ غذاها را برمی‌دارند. روی دیوارهای سفیدِ براق چندین تابلو کوچک با این نوشته نصب شده است.

«بشتابید، ممنون».

والاس گشتی جلو دستگاهها می‌زند. در هریک از آنها بشقابهای چینی روی طبقه‌های شیشه‌یی، با فاصله‌های مساوی از هم چیده شده ـ غذای توی آنها، بایک برگ کاهو بیشتر یا کمتر، دقیقاً یکی است. هنگامی که ستونی از بشقابها خالی می‌شود دستهایی از پشت دستگاه، ردیفها را از نو پر می‌کنند.

والاس رسیده است جلو آخرین دستگاه و هنوز تصمیم نگرفته. امکان انتخاب هم چندان زیاد نیست، چون غذاهای

گوناگونی که عرضه شده، فقط از نظر طرز چیدن توی بشقابها با هم تفاوت دارند وگرنه مادهٔ اصلی همگی ماهی ارنگهٔ ترش و شور است.

والاس از پشت شیشهٔ دستگاه شش بشقاب با غذاهای به ظاهر متفاوت را می‌بیند که یکی روی دیگری به شرح زیر چیده شده است: روی تکه‌ای نان که کمی کرهٔ نباتی به آن مالیده‌اند، تکهٔ بزرگی فیلهٔ ماهی ارنگه با پوست آبی نقره‌ای گذاشته شده؛ طرف راست آن پنج برش گوجه‌فرنگی، طرف چپ سه برش تخم‌مرغ پخته؛ روی اینها، در سه نقطهٔ مشخص، سه عدد زیتون سیاه. هر بشقاب یک چنگال و یک کارد هم دارد. تکه‌های نان مطمئناً به اندازهٔ موردنظر بریده شده است.

والاس ژتونش را در شکاف مخصوص می‌اندازد و دکمه را فشار می‌دهد. با صدای خرخر ملایم موتوری الکتریکی، همهٔ بشقابها به طرف پایین می‌آیند؛ در محفظهٔ خالی که در قسمت پایین دستگاه قرار دارد، بشقابی که انتخاب شده نمایان می‌شود. والاس آن را با کارد و چنگالی که همراه آن است برمی‌دارد و می‌گذارد روی میزی خالی. همین کار را برای برداشتن تکه‌ای نان که روی آن پنیر گذاشته‌اند و لیوانی آبجو تکرار می‌کند، سپس شروع می‌کند به بریدن غذایش به مکعبهای کوچک.

یک چهارم گوجه‌فرنگی براستی بی‌نقص، بریده شده با ماشین از محصولی با ابعاد کاملاً متوازن.

گوشتش همبسته، فشرده و همسان است، به رنگ قرمز زیبا، و همه جا درون پوست براق و غلافی که دانه‌های زرد و یکدست را با پوشش ژلاتینی سبز فامِ منتشر در برآمدگی مرکز میوه نگه داشته،

ضخامت منظمی دارد. این برآمدگی به رنگ صورتی کمرنگ که اندکی هم دانه دانه است، از فرورفتگی داخلی، با یک رشته رگهٔ سفید که یکی از آنها به دانه‌ها می‌رسد ـ به نحوی شاید کمی نامطمئن ـ شروع می‌شود.

در آن بالا، عارضه‌ای که به زحمت دیده می‌شود پیش آمده: گوشه‌ای از پوست، که به طول یکی دو میلی‌متر از گوشت کنده شده، به شکل نامحسوسی بلند شده است.

پشت میز مجاور سه مرد ایستاده‌اند، سه کارمند راه‌آهن. در برابرشان، شش بشقاب و سه لیوان تمام میز را اشغال کرده است.

هر سه تکه‌های کوچک مکعب شکلی از نان پنیر مال را می‌برند. سه بشقاب دیگر دارای همان غذایی است که والاس انتخاب کرده: ماهی ارنگه ـ گوجه‌فرنگی ـ تخم مرغ پخته ـ زیتون. سه مرد، علاوه بر لباس همشکل از هر نظر یکسانند: قد و قامت یکسان و به یک اندازه چاق؛ قیافه‌هاشان هم با کمی اختلاف می‌شود گفت شبیه هم است.

در سکوت، با حرکتهایی سریع و شتابزده غذا می‌خورند.

نان و پنیرشان را که تمام می‌کنند، هر یک نیمی از لیوان آبجوشان را می‌نوشند. گفت و گوی کوتاهی میانشان درمی‌گیرد:

ـ گفتید چه ساعتی بوده؟

ـ بایستی حدود هشت یا هشت و نیم بوده باشد.

ـ و در این ساعت هیچ کس آنجا نبوده؟ ولی این غیرممکن است! خودش به من گفته....

ـ او هرچه دلش خواسته گفته.

سه مرد با پیش کشیدن بشقابهای غذا، شروع به خوردن می‌کنند. ولی پس از چند لحظه، مردی که ابتدا صحبت کرده، دست از غذا خوردن برمی‌دارد و نتیجه می‌گیرد:

ـ این امر در هر صورت به یک اندازه بعید است.

سپس هر سه ساکت می‌شوند و به تکه کردن غذایشان می‌پردازند.

والاس در معده‌اش احساس ناخوشایندی دارد. غذایش را خیلی سریع خورده است. اکنون خودش را مجبور می‌کند آهسته‌تر بخورد. باید نوشیدنی گرم بنوشد وگرنه تمام بعد از ظهر معده درد خواهد داشت. پس از بیرون رفتن از اینجا، برای نوشیدن قهوه به کافه‌ای می‌رود که جا برای نشستن داشته باشد.

هنگامی که کارمندهای راه‌آهن غذای دومشان را هم خوردند، کسی که ساعت را تعیین کرده بود دنبالهٔ بحث را گرفت:

ـ در هر حال، دیشب بود.

ـ آه؟ از کجا می‌دانید؟

ـ مگر روزنامه نمی‌خوانید؟

ـ اوه، روزنامه‌ها، می‌دانید که چه جور هستند!

این جمله با حرکتی از بیزاری همراه است. هر سه قیافه‌ای جدی دارند، ولی بدون هیجان؛ به لحنی بی‌تفاوت حرف می‌زنند، انگار اهمیت چندانی به گفته‌هاشان نمی‌دهند. حتماً پای موضوعی بی‌اهمیت در میان است یا شاید هم آن قدر تکرار شده که دیگر جالب توجه نیست.

ـ و نامه چی، با آن چه می‌کنید؟

ـ به نظر من این نامه چیزی را ثابت نمی‌کند.

ـ در این صورت هیچ چیز ثابت نخواهد شد.

هر سه با هم ته ماندهٔ لیوانهاشان را می‌نوشند. سپس به ردیف به طرف در می‌روند. والاس باز هم می‌شنود:

ـ به هر حال، امیدوارم فردا نتیجه معلوم شود.

والاس در کافه‌ای که می‌شود آن را با کافهٔ کوچهٔ دزارپانتور اشتباه گرفت ـ نه چندان تمیز ولی گرم ـ قهوهٔ داغی می‌نوشد.

به سختی می‌تواند خود را از این آشفتگی بی‌مزه برهاند که مانع می‌شود دربارهٔ کارش جدی فکر کند. امکان دارد سرماخورده باشد. او که همیشه از این جور ناراحتیهای کوچک مصون می‌ماند، درست امروز نباید خود را «سرحال» احساس کند. با این همه، صبح مثل همیشه سرحال از خواب بیدار شده؛ پیش از ظهر دچار یک جور کسالت شده که دقیقاًنمی‌داند مربوط به چه قسمت از بدنش است. اول آن را به گردن گرسنگی گذاشته و بعد به گردن سرما. ولی با آنکه غذا خورده و خودش را گرم کرده، نتوانسته از دست این رخوت خلاص شود.

با این همه اگر بخواهد به نتیجه‌ای برسد، احتیاج به دوراندیشی کامل دارد؛ زیرا تا اینجا، اگرچه بخت تا حدی با او یار بوده، پیشرفت چندانی نکرده است. به هر حال فعلاً برای آینده‌اش خیلی مهم است که از خود روشن‌بینی و مهارت نشان دهد.

چند ماه پیش که به «ادارهٔ تجسس» انتقال یافت، رؤسایش پنهان نمی‌کردند که فعلاً به او به چشم کارآموزی نگاه می‌کنند که دوران آزمایشی را می‌گذراند و موقعیت شغلی‌اش بویژه بستگی به موفقیتهای آینده‌اش دارد. پی‌گیری این جنایت اولین کار مهمی است که به او واگذار شده. البته او در پی‌گیری این قضیه تنها نیست: افراد و

سرویسهای دیگری که حتی از وجودشان هم بی‌خبر است، روی این قضیه کار می‌کنند؛ ولی حالا که این موقعیت در اختیارش گذاشته شده، باید تمام همّش را به کار ببرد.

اولین برخوردش با فابیوس چندان دلگرم کننده نبود. والاس از بخش دیگری از وزارتخانه که در آن جا از شهرت خوبی برخوردار بود منتقل شده بود؛ او را برای جانشینی مأموری که سخت بیمار شده بود پیشنهاد کرده بودند.

ـ به این ترتیب، شما میل دارید وارد «ادارهٔ تجسس» شوید.

فابیوس این حرف را می‌زند. او با قیافه‌ای مردد این مأمور جدید را برانداز می‌کند، و از ظاهرش پیداست که می‌ترسد نتواند از عهدهٔ انجام وظیفه‌ای که می‌خواهند به او واگذار کنند برآید.

به لحنی جدی شروع به صحبت می‌کند: کار دشواری است.

والاس جواب می‌دهد: می‌دانم قربان، ولی انجامش می‌دهم.

ـ دشوار و نومیدکننده.

با تردید و به کندی حرف می‌زند، بی‌آن که به پاسخها، که انگار آنها را نمی‌شنود توجهی داشته باشد.

ـ بیایید جلوتر؛ ببینیم چه کار می‌توانیم بکنیم.

از کشو میزش وسیلهٔ عجیبی بیرون می‌آورد، که هم کارکولیس را می‌کند و هم کار نقاله را. والاس نزدیک می‌شود و سرش را می‌آورد جلو، تا فابیوس بتواند مطابق معمول پیشانی‌اش را اندازه بگیرد. این تشریفات جزو مقررات است. والاس این را می‌داند؛ خودش هم قبلاً اندازه‌هایش را گرفته است: سطح پیشانی‌اش کمی بیشتر از پنجاه سانتی‌متر مربعی است که طبق مقررات الزامی است.

ـ صد و چهارده ... چهل و سه.

فابیوس تکه کاغذی برمی‌دارد تا محاسبه را روی آن انجام

دهد.

ـ خوب. صد و چهارده ضرب در چهل و سه. سه چهارتا، دوازده تا، سه یکی، سه تا و یک چهار؛ سه یکی، سه تا. چهارچهارتا، شانزده تا؛ چهار یکی، چهارتا، و یک پنج؛ چهار یکی چهارتا. دو؛شش و چهار، ده: صفر؛ پنج و سه، هشت و یک نه؛ چهار. چهارهزار و نهصد و دو... جور در نمی‌آید، پسرم.

فابیوس همچنانکه سری تکان می‌دهد غمگینانه او را برانداز می‌کند.

والاس مؤدبانه اعتراض می‌کند: با این همه قربان، خود من حساب کرده‌ام و...

ـ چهارهزار و نهصد ودو. چهل و نه سانتی‌متر مربع مساحت پیشانی؛ دست کم باید پنجاه سانتی‌متر مربع باشد، خودتان که می‌دانید.

ـ با این همه قربان، من...

ـ بالاخره حالا که شما را به من توصیه کرده‌اند، به هر حال امتحانتان می‌کنم... شاید کاری جدی باعث شود این چند میلی‌متر را جبران کنید. پس از اولین مأموریت مهمتان دربارهٔ شما تصمیم خواهند گرفت.

فابیوس ناگهان به سرعت مهری شبیه مهر تاریخ را از روی میزش برمی‌دارد، می‌زند روی استامپ، تا با حالتی عصبی به عنوان امضا آن را روی ورقهٔ انتقال مأمور جدیدش بزند؛ سپس با همان حرکت ماشین‌وار یک بار دیگر مهر را با قدرت می‌زند وسط پیشانی والاس و نعره‌زنان می‌گوید:

ـ آماده برای مأموریت!

والاس از خواب می‌پرد. پیشانی‌اش به لبهٔ میز خورده است،

قد راست می‌کند و بقیهٔ قهوه‌اش را که سرد شده به اکراه می‌خورد.

همچنان که توجهش به تکه کاغذی است که پیشخدمت زیر نعلبکی گذاشته، سکه‌ای روی پیشخان می‌اندازد وبی‌آن که منتظر دریافت بقیهٔ آن شود می‌رود بیرون.

همان طور که می‌گفت: «برای خدمت»...

ـ خوب آقا، این پستخانه را پیدا کردید؟

والاس برمی‌گردد هنوز به سبب خواب آلودگی چند دقیقه پیش متوجه زنی که پیش بند بسته و دارد شیشه را تمیز می‌کند نشده است.

ـ بله، بله؛ از شما ممنونم.

همان زن جارو به دستی است که امروز صبح درست همین جا مشغول شستن پیاده‌رو بود.

ـ باز بود؟

ـ نه. ساعت هشت باز می‌شود.

ـ در این صورت بهتر بود به حرف من گوش می‌کردید! پستخانهٔ کوچهٔ ژوناس هم بود که همان کار را برایتان انجام می‌داد.

والاس همان‌طور که دور می‌شود جواب می‌دهد: درست است، عیبی ندارد، کمی گردش کردم.

هنگام رفتن به طرف کوچهٔ ژوناس، در فکر آن است که بهترین وسیلهٔ کسب اطلاعات دربارهٔ مردی را پیدا کند که بارانی پاره به تن دارد. به رغم توصیه‌های قابیوس و برخلاف انزجاری که از این کار

دارد، مجبور خواهد شد خودش را معرفی کند: امکان ندارد به بهانه‌ای پوچ، و همین طوری، سرصحبت را با شش کارمند پست یکی پس از دیگری باز کند. بهترین راه این است که پیش رئیسشان برود و از او بخواهد کارمندانش را برای سخنرانی کوچکی احضار کند. آن وقت نشانه‌های مردی را که دیروز بین ساعت پنج و نیم و شش ـ متأسفانه شلوغ‌ترین ساعت کار ـ بایستی به پستخانه مراجعه کرده باشد خواهد داد. (بنا به اظهارات خانم باکس و مرد میخواره ـ که در این مورد گفته‌هایشان با هم مطابقت دارد ـ صحنهٔ مربوط به مقابل نرده‌ها، هنگام تاریک شدن هوا، یعنی حدود پنج بعداز ظهر، اتفاق افتاده است.)

کلاه، بارانی، اندازهٔ تقریبی قد، رفتار عمومی... اطلاعات دقیقی در این باره ندارد. آیا لازم است بگوید که مرد شبیه خود اوست؟ این حرف ممکن است ذهن شاهدها را بیهوده آشفته کند، چون این شباهت کاملاً تصادفی است ـ و به هر حال، ناملموس.

اگرچه ساعت برقی دیواری کمتراز یک و نیم بعدازظهر را نشان می‌دهد، همهٔ کارمندها سرکارشانند، والاس حالتی متفکر به خود می‌گیرد و ضمن عبور از برابر باجه‌ها نوشته‌های بالای آنها را می‌خواند:

«فروش تمبر. کلی فروشی تمبر. تمبر مالیاتی. بسته‌های پستی. پست هوایی»

«بسته‌های پستی. خرده فروشی تمبر. نامه‌های بهادار. پست سریع. نامه‌ها و بسته‌های سفارشی»

«خرده فروشی تمبر. صدور حواله‌های پستی: حواله‌های کارتی، حواله‌های چکی، حواله‌های بین‌المللی.»

«صندوق پس انداز. کوپن درآمد سالانه. حقوق بازنشستگی و

مستمری. خرده فروشی تمبر. پرداخت حواله از هر نوع.»

«تلگراف. صدور و پرداخت حواله‌های تلگرافی. حق اشتراک و کارکرد تلفن.»

«تلگراف. مراسلات پنوماتیک[1]. پست رستانت. خرده‌فروشی تمبر.»

دختر جوان از پشت باجه سرش را بالامی‌گیرد و او را نگاه می‌کند. لبخندی می‌زند و هنگام چرخیدن به طرف جاناامه‌ای دیواری می‌گوید:

ـ نامه‌ای برایتان رسیده.

همچنان که دنبال پاکتی از توی یکی از جانامه‌ای‌ها می‌گردد، اضافه می‌کند:

ـ با این بالاپوش شما را زود به جا نیاوردم.

والاس می‌گوید: آخر امروز هوا سرد است.

دختر جوان جواب می‌دهد: زمستان دیگر دارد می‌آید.

هنگامی که می‌خواهد نامه را به او بدهد، از روی شوخی وانمود می‌کند که می‌خواهد مقررات را رعایت کند می‌پرسد:

ـ کارت اشتراک همراهتان هست، آقا؟

والاس دستش را می‌برد به جیب بغل بالا پوشش. طبعاً کارت اشتراک آنجا نیست؛ توضیح خواهد داد که به علت عوض کردن لباس فراموش کرده آن را با خودش بیاورد. ولی فرصت پیدا نمی‌کند این دروغ را بگوید. دختر جوان می‌گوید:

ـ خودتان بهتر می‌دانید که دیشب آن را پس دادید. من نباید نامه‌هاتان را به شما بدهم چون مدت اشتراک‌تان تمام شده، اما از آن

---

۱. Correspondance Pneumatique ـ شیوهٔ ارسال نامه روی فرمهای چاپی ویژه که در پاریس و برخی شهرهای دیگر از پستخانه‌ای به پستخانهٔ دیگر به وسیلهٔ لوله‌های هوای فشرده انجام می‌گرفت.

جا که شمارهٔ شما هنوز به کس دیگری داده نشده، عیبی ندارد می‌شود نادیده گرفت.

پاکتی چروک را به او می‌دهد: «آقای آندره و. س. پستخانهٔ شمارهٔ ۵، کوچهٔ ژوناس شمارهٔ ۲. شمارهٔ پست رستانت ۳۲۶ د.» در طرف چپ پاکت نوشته شده: «پنوماتیک»

والاس می‌پرسد: خیلی وقت است رسیده؟

امروز درست پس از رفتن شما. یک ربع به ظهر. یا ظهر. می‌بینید، برخلاف آنچه به من گفتید، خوب کاری کردید برگشتید. حتی نشانی فرستنده هم پشت پاکت نوشته نشده تابتوانیم آن را برگردانیم. نمی‌دانستم با آن چه بکنم.

والاس با بررسی مهرهای پستخانهٔ مبدا می‌گوید: ساعت ده و چهل دقیقه پست شده.

ـ ده و چهل دقیقه؟ پس بایستی پیش از ظهر به دستتان می‌رسید، موقعی که این جا آمده بودید. حتماً در ارسال آن اندکی تأخیر شده. خوب کاری کردید یک بار دیگر به این جا سرزدید.

والاس می‌گوید: فکر نمی‌کنم نامهٔ چندان مهمی باشد.

۴

ـ به نظر من این نامه چیزی را ثابت نمی‌کند.

لوران با کف دستش نامه را روی میزش کاملاً باز می‌کند.

ـ در این صورت هیچ چیز را هیچ وقت نمی‌شود ثابت کرد.

رئیس پلیس خاطرنشان می‌کند: خوب این دقیقاً همان چیزی است که الساعه به شما گفتم.

انگار بخواهد به والاس دلداری بدهد اضافه می‌کند:

ـ برای بررسی مسائل از دید دیگر، گیریم که با این نامه بشود هرچه را می‌خواهیم ثابت کنیم ـ آدم همیشه می‌تواند چیزی را که می‌خواهد ثابت کند ـ به طور مثال شما همان جنایتکار باشید: کارمند پست شما را به جا آورده، و نامتان هم با دو حرف «و» و «س» که با احتیاط روی پاکت آمده بی‌ارتباط نیست. راستی اسم کوچک شما آندره نیست؟

حالا والاس افتاده است توی دام چیدنهای زیرکانهٔ رئیس پلیس. با این همه از روی ادب جواب می‌دهد:

ـ هر کسی می‌تواند نامه‌ای به هر اسمی که می‌خواهد بفرستد. کافی است آدم یک شمارهٔ پست رستانت داشته باشد؛ هیچ کس به

هویت واقعی مشتری اهمیتی نمی‌دهد. این آدم می‌توانست بگوید اسمش «دانیل دوپون» یا «رئیس پلیس لوران» است. فقط جای تأسف است که زودتر از این نتوانستیم بفهمیم نامه‌هایش را کجا دریافت می‌کند؛ همین امروز هم می‌توانستیم او را به چنگ بیاوریم. تکرار می‌کنم، باید هرچه زودتر بازرسی را به پستخانهٔ کوچهٔ ژوناس بفرستیم تا منتظر بازگشت احتمالی او باشد؛ اما چون خودش اعلام کرده که دیگر برنخواهد گشت، شاید این اقدام احتیاطی بی‌فایده باشد. فقط می‌ماند این که دختر جوان را برای بازجویی احضار کنیم. شاید او بتواند اطلاعاتی به ما بدهد.

لوران می‌گوید: ذوق زده نشویم، ذوق زده نشویم. در واقع، من نمی‌فهمم چرا این آقای و. س. باید قاتل باشد. چه چیزی دربارهٔ او می‌دانید؟ اظهارات زنی خیال‌پرداز و مردی میخواره شما را وادار کرده بروید نامه‌ای را که به شما تعلق نداشته از پستخانه بگیرید. (به این هم توجه داشته باشید که این کار غیرقانونی است: پلیس در کشور ما این حق را ندارد که نامه‌های شخصی را از پستخانه تحویل بگیرد؛ برای این کار حکم دادگاه لازم است.) خوب این نامه برای چه کسی فرستاده شده؟ برای مردی که شبیه شماست. از طرف دیگر شما هم شبیه فردی هستید (ولی شهادت خیلی مشکوک است) که گویا دیروز غروب نزدیک ساعت پنج از جلو خانهٔ دوپون گذشته و «دستش را از میان نرده‌ها تو برده». بعلاوه، این طور دستگیرتان شده که این مرد از آنجا به پستخانه رفته. خوب. در واقع این جا تقارنی وجود دارد ـ که نامهٔ مورد بحث باید آن را روشن کند. اما این نامه دقیقاً چه می‌گوید؟ که فرستنده (با نام ژ.ب.) زودتر از موقع تعیین شدهٔ میان خودشان منتظر این آندره و. س. خواهد بود («از یک ربع به ظهر به بعد») ـ متأسفانه محل ملاقات تعیین نشده، و به سبب خیانت فرد ثالثی که با

نام گ. مشخص شده این و. س. نیاز دارد تمام بعد از ظهر آزاد باشد تا بتواند وظیفه‌اش را انجام دهد، وظیفه‌ای که ما چیزی از آن نمی‌دانیم، مگر این که بگوییم بخشی از آن دیروز انجام شده است. (وانگهی اقرار کنید که آدم از خودش می‌پرسد در مورد قتل دوپون دیگر چه کاری باقی مانده است). سوای اینها من چیز دیگری درآن نمی‌بینم، جز جملهٔ کوتاهی که نه من می‌توانم آن را درک کنم و نه شما، ولی از قرار معلوم ممکن است به عنوان موضوعی کم اهمیت کنار گذاشته شده باشد ـ در این باره که با من هم عقیده‌اید. بالأخره برای این که حرف را تمام کنیم، باید توجه داشته باشیم که در هر یک از جمله‌های به نظر شما معنی‌دار، کلمهٔ ناخوانایی هم هست ـ کلمه‌ای چند حرفی شبیه «حذف» یا «محو»، و می‌تواند کلمه‌هایی مثل «ردیف»، «دکه»، «ایضاً» و بسیاری کلمه‌های دیگر نیز باشد.

لوران سپس اظهار می‌کند که داشتن یک صندوق پستی، همچنان که به کار بردن اسمی مستعار را، الزاماً نمی‌توان حمل بر مقاصد جنایتکارانه کرد. شش پستخانه در این شهر هست که هزاران مشترک این چنینی دارند. بخشی از این افراد ـ احتمالاً حدود یک چهارم آنها ـ نامه‌هایشان مطلقاً احساسی یا فرا احساسی است. همین تعداد هم مؤسسات تجاری ـ بشردوستانهٔ کم و بیش غیرواقعی وجود دارد مثل: بنگاههای ازدواج، مراکز سرمایه گذاری، مرتاضهای هندی، ستاره‌شناسها، رهبران معنوی... و غیره. بقیه، که بیش از نیمی از این مشترکها را تشکیل می‌دهند، افرادی تجارت پیشه‌اند، که فقط شماری ناچیز از آنها کلاهبردارند.

نامهٔ پنوماتیک در پستخانهٔ شماره ۳، که کارهای پستی مناطق

پشت بندر و انبارهای شمال شرق را انجام می‌دهد، پست شده است. مثل همیشه موضوع فروش چوب، یا عملیاتی مربوط به آن در میان است: متاقصه، حمل و نقل، بارگیری یا چیزهای دیگر. از آن جا که قیمتها تابع نوسانهای روزانهٔ بسیار حساس است، برای واسطه‌ها خیلی مهم است که به سرعت از موقعیت استفاده کنند؛ تأخیری بیست و چهارساعته در یک نقل و انتقال گاهی می‌تواند بازرگانی را ورشکسته کند.

ژ. ب. یک دلاّل است (شاید هم کمی خلافکار ـ الزامی نیست). گ. و آندره و. س. دو تا از کارگزارانش هستند. آن دو با هم دیروز درکاری شرکت داشته‌اند که امروز به پایان می‌رسد. دلاّل که از کمک گ. محروم مانده، مایل است کارگزار دوم زودتر از موقع مقرر پای کار باشد تاوقت کم نیاورد.

۵

والاس از نو تنهاست، روان در کوچه‌ها.

این بار می‌رود پیش دکتر ژوآر؛ همان طور که لوران به او یادآوری کرده: قدم اول این است. سرانجام موافقت مقامهای پلیس محلی را برای بازرسی از پستخانهٔ کوچک و بازجویی از کارمند جوان به دست آورده است. همچنین فهمیده که از این پس عقیدهٔ رئیس پلیس نسبت به این ماجرا کاملاً مشخص است: سازمان تروریستی در کار نیست، دانیل دوپون خودکشی کرده. به نظر او این تنها توضیح منطقی است؛ البته این راهم قبول دارد که «جزئیاتی ناچیز» در حال حاضر با این نظریه وفق نمی‌دهد، با این همه، هر خبر جدیدی که به او می‌رسد، درجا دلیلی دیگر برای خودکشی می‌شود.

از جمله هفت تیری که والاس در منزل دوپون یافته. کالیبرآن با گلوله‌ای که دکتر ژوآر به او تسلیم کرده مطابقت می‌کند؛ و درست همین گلوله درخشاب هفت تیر کم است. بالاخره، موضوع بسیار مهم از نظر او، گیر کردن هفت تیر است. این تحقیق که در آزمایشگاه شهربانی انجام شده بسیار مهم است: چون مشخص می‌کند چرا دوپون که با اولین گلوله جراحت مختصری برداشته، گلولهٔ دوم را

شلیک نکرده است. پوکه به جای این که مثل همیشه به بیرون پرتاب شود توی هفت تیر گیر کرده؛ به همین دلیل هم روی زمین دفتر کار پیدا نشده است. و اما آثار انگشت درهم و برهمی که روی دستهٔ هفت تیر مشاهده شده با نظریهٔ رئیس پلیس متافاتی ندارد: انگشت اشاره مطابق معمول برای شلیک رو به جلو روی ماشه قرار داشته است، ولی آرنج به جلو حرکت کرده و مچ دست رو به داخل خم شده است، طوری که لوله، البته کمی کج، درست در فاصلهٔ میان دو دنده قرار گرفته. به رغم این وضع ناراحت کننده، باید اسلحه را محکم گرفت تا از جایش تکان نخورد...

ضربه‌ای گیج کننده در سینه، و به دنبال آن دردی بسیار شدید در بازوی چپ؛ سپس دیگرهیچ ـ مگر حالت تهوعی، که مسلماً مرگ نیست. دوپون باحیرت هفت تیرش را نگاه می‌کند.

بازوی راستش بدون هیچ مزاحمتی حرکت دارد، کله‌اش هم درست کار می‌کند، بقیهٔ بدنش نیز اگر بخواهد به فرمان اوست. با این همه مطمئن است که صدای انفجار را شنیده و دریده شدن گوشت را در ناحیهٔ قلب احساس کرده. پس باید مرده باشد؛ در حالی که جلو میزش نشسته، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. گلوله حتماً باید به خطا رفته باشد. بایدهر چه زودتر قال قضیه را بکند.

لولهٔ هفت تیر را از نو به طرف خودش می‌چرخاند، آن را به پارچهٔ جلیقه‌اش می‌چسباند، به همان جا که سوراخ اول بایستی ایجاد شده باشد. از ترس شکستی دیگر، همهٔ نیرویش را در خم انگشتش متمرکز می‌کند... ولی این بار هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هیچ هیچ. هر قدر انگشتش را روی ماشه فشار می‌دهد، اسلحه بی‌حرکت

باقی می‌ماند.

آن را می‌گذارد روی میز و چند بار دستش را حرکت می‌دهد تا به خودش ثابت شود که درست عمل می‌کند. این هفت تیر است که گیر کرده.

آنای پیر که داشته میز غذا را جمع می‌کرده، اگر چه گوشش سنگین است، مطمئناً صدای شلیک را شنیده. چه می‌کند؟ آیا آمده است بیرون کمک بطلبد؟ یا از پله‌ها بالا می‌آید؟ با دمپاییهای نمدی‌اش هرگز هیچ صدایی ایجاد نمی‌کند. باید پیش از رسیدن او کاری بکند. باید از این موقعیت مسخره بیاید بیرون.

پروفسور سعی می‌کند برخیزد؛ بسادگی این کار را انجام می‌دهد. حتی می‌تواند راه برود. می‌رود کنار بخاری دیواری تا خودش را در آینه ببیند؛ دسته‌ای کتاب را جابه‌جا می‌کند. اکنون سوراخ را می‌بیند؛ کمی بالاتر، پارچهٔ جلیقهٔ پاره شده، کمی به خون آغشته است؛ خیلی کم. کافی است دکمهٔ کتش را ببندد تا چیزی دیده نشود. نگاهی به صورتش می‌کند: نه، قیافه‌اش رنجور نیست. برمی‌گردد کنار میزش نامه‌ای را که پیش از شام به دوستش ژوآر نوشته پاره می‌کند، و می‌ریزد توی سبد کاغذهای باطله...

دانیل دوپون در دفتر کارش نشسته. به تمیز کردن هفت تیرش مشغول است.

با احتیاط دستکاری‌اش می‌کند.

پس از اطمینان از درست کار کردن آن، خشاب را سرجایش می‌گذارد. سپس دستمال اسلحه پاک کنی را می‌گذارد توی کشو. آدمی وسواسی است، دوست دارد هر کاری را به دقت تمام انجام

دهد.

از جا بلند می‌شود و روی موکت سبز کم رنگ که صدای پا را خفه می‌کند چند قدمی راه می‌رود. در اتاق کار کوچک جای چندانی برای راه رفتن نیست. کتابها از هر سو آن را احاطه کرده‌اند: حقوق، قوانین اجتماعی، اقتصاد سیاسی.... ؛ در پایین طرف چپ، در انتهای طبقهٔ بزرگ، چند کتاب از خودش به ردیف چیده شده است. کاری اندک. به رغم همهٔ اینها، حرفهایی برای گفتن داشته است. چه کسی آنها را درک کرده؟ به ضرر خودشان بوده؛ ولی این دلیل نمی‌شود که از روی نومیدی دست به خودکشی بزنند. از فکرهای مضحکی که الساعه، هنگامی که اسلحه را در دست داشته ناگهان از ذهنش گذشته، لبخنده‌ای تحقیرآمیز بر لبان پروفسور می‌نشیند... امکان دارد فکر کنند حادثه بوده.

جلو میزکارش می‌ایستد و آخرین بار نگاهی می‌کند به نامه‌ای که تازه برای همکاری بلژیکی که به نظریه‌های او علاقه‌مند است، نوشته. لحن نامه روشن و خشک است؛ همهٔ توضیح‌های لازم را داده. شاید پس از شام، چند کلمهٔ محبت‌آمیز هم به آن اضافه کند.

باید پیش از پایین رفتن هفت تیر را توی کشو پاتختی بگذارد. با دقت آن را در تکه پارچه‌ای که همین الان از روی حواس پرتی توی کشو گذاشته می‌پیچد. سپس چراغ بزرگ حباب‌دار روی میزش را خاموش می‌کند. ساعت هفت است...

هنگامی که برای تمام کردن نامه به دفترش برمی‌گردد، با قاتل که منتظرش بود مواجه می‌شود. بهتر بود هفت تیر را در جیبش نگه می‌داشت... ولی چه کسی گفته که آن را همین امروز معاینه کرده؟ اگر

این طور بود، پوکهٔ کهنه را که توی لوله‌گیر کرده بود بیرون می‌آورد. آزمایشگاه فقط اعلام کرده است که اسلحه «خوب نگهداری» شده و گلوله‌ای که ازخشاب کم بوده «تازه» شلیک شده است، یعنی پس از آخرین باری که تمیز شده ـ با این همه، این موضوع می‌توانست مربوط به چندین هفته، یا حتی چندین ماه پیش باشد. لوران آن را چنین تعبیر می‌کرد: دوپون دیروز آن را مخصوصاً تمیز کرده که همان شب از آن استفاده کند.

والاس اکنون فکر می‌کند بایستی می‌توانست رئیس پلیس را متقاعد کند. استدلالهای او اغلب بی‌ارزش به نظر می‌آمد و مطمئناً می‌شد این موضوع را ثابت کرد. والاس به جای این کار، اجازه داده به بحثهایی بیهوده در مورد مسائلی بی‌اهمیت ـ یا حتی بدون ارتباط با جنایت ـ کشانده شود. و هنگامی که خواسته رئوس اصلی ماجرا را تشریح کند، با جملاتی چنان ناشیانه این کار را کرده که این قضیهٔ جمعیت مخفی و جنایتهای زنجیره‌ای در صحبتش جنبه‌ای غیرواقعی، بی‌پایه، و حتی «من درآوردی» پیدا کرده است.

هنگامی که حرف می‌زد، هرچه بیشتر جنبهٔ ناپذیرفتنی روایتش را احساس می‌کرد. شاید هم این موضوع به کلماتی که به کار می‌برد بستگی نداشت: کلماتی دیگر، اگر به دقت هم انتخاب می‌شد ممکن بود به همین سرنوشت دچار شود. کافی بود آنها را به زبان بیاورد تا دیگرکسی نخواهد جدی‌شان بگیرد. والاس به این ترتیب به جایی می‌رسید که در برابر جمله‌های از پیش ساخته که به طور طبیعی از ذهنش می‌گذشت، دیگر واکنشی نشان ندهد؛ خلاصه اینکه این کلمه‌ها از همه مناسب‌تر بود.

اوج بدبختی‌اش این بود که در برابر خود چهرهٔ تمسخرآمیز رئیس پلیس را داشت، که ناباوری بیش از اندازه آشکارش هرگونه

احتمال درستی استدلال را فرو می‌ریخت.

لوران سؤالهای مشخصی از او کرده بود. قربانیها چه کسانی‌اند؟ نقش دقیقشان در حکومت چه بوده؟ از بین رفتن ناگهانی و دسته جمعی آنها تاکنون خلاء محسوسی به وجود نیاورده؟ چرا در محافل، در روزنامه‌ها، و در کوچه و بازار کسی دربارهٔ این قضیه حرفی نمی‌زند؟

در حقیقت توضیحش بسیار روشن است. پای گروهی از مردان در میان است، با تعداد نسبتاً زیاد که در سراسر کشور پراکنده‌اند. اغلب آنها، هیچ گونه شغل رسمی ندارند؛ گمان نمی‌رود هیچ یک از آنها وابسته به دولت باشد، با این همه، نفوذشان مستقیم و مهم است. این افراد که بیشتر اقتصاددانها، مدیران امور مالی، رؤسای کنسرسیوم‌های صنعتی، سرپرستان اتاقهای اصناف، حقوقدانها، مهندسان و متخصصان همهٔ رشته‌ها را تشکیل می‌دهند، با کمال میل در اختفا می‌مانند و اغلب زندگی بسیار بی‌سر و صدایی را می‌گذرانند؛ نامشان خیلی کم بر سر زبانهاست و هیچ کس با چهره‌هایشان آشنایی ندارد. با این همه توطئه‌گرها اشتباه نمی‌کنند: آنها می‌دانند چگونه از طریق این افراد به استخوانبندی ساختار اقتصادی ـ سیاسی کشور دست یابند. تا این جا مقامهای بالا سعی کرده‌اند در حد امکان وخامت اوضاع را پنهان نگه دارند؛ هیچ گونه اطلاعیه‌ای دربارهٔ نه قتل که تاکنون اتفاق افتاده صادر نشده است، حتی بسیاری از آنها را حادثه جلوه داده‌اند؛ روزنامه‌ها ساکتند؛ زندگی مردم عادی به ظاهر روال همیشگی خود را دارد. از آن جا که در تشکیلات اداری وسیع و پر انشعابی مثل سازمان پلیس امکان درز کردن خبرها بسیار زیاد است، روا دوزه ترجیح داده که پلیس در مبارزه علیه تروریستها مستقیماً وارد عمل نشود. وزیر به سرویسهای

اطلاعاتی گوناگونی که زیر نظر خودش اداره می‌شود و دست کم رؤسای آنها، شخصاً به او وفا دارند، بیشتر اعتماد دارد.

والاس بی آن که اسرار اصلی را افشا کند، به پرسشهای رئیس پلیس کم و بیش پاسخ داده. ولی خودش به نقاط ضعف موقعیتش آگاه است. این افرادِ دور از صحنه که پنهانی کشور را اداره می‌کنند، این جنایتهایی که هیچ کس دربارهٔ آنها حرفی نمی‌زند، این پلیسهای چندگانه در حاشیهٔ پلیس واقعی و بالاخره این تروریستهایی که از همه اسرار آمیزترند، همگی برای آشفتن ذهن کارمندی آزموده که برای اولین بار چیزهایی در این باره به گوشش می‌رسد... کافی است. و ماجرا چه بسا می‌تواند سراپا ساختگی باشد و این امکان را به نحوی برای هر کسی به وجود آورد که آن را باور کند یا نه، و این تغییر مسیرهای پی در پی، در این یا آن جهت، ماهیتش جز با روشنی کاملاً مشابه، عوض نخواهد شد.

لوران، سرخ و سفید و چاق، که راحت در صندلی ریاست میان خبرچین‌های حقوق بگیر و برگه‌های اطلاعاتی‌اش نشسته، چنان قاطعانه با فرستادهٔ ویژه مخالف است که والاس ناگهان احساس می‌کند جان خودش هم در معرض خطر قرار گرفته است: رئیس پلیس او را هم عضو یکی از این سازمانهای نامرئی به شمار می‌آورد، که می‌تواند مثل خودِ توطئه، آفریدهٔ تمام عیار وزیری با ذهنی بیش از اندازه خلاق باشد؛ به هر حال مثل اینکه طرف صحبتش می‌خواهد او را در این ردیف قرار دهد، زیرا رئیس پلیس در حال حاضر عقیده‌اش را بدون ملاحظه و رعایت احتیاط تأیید می‌کند: یک بار دیگر با خیالبافی‌های روا دوزه سر و کار پیدا کرده‌ایم، این که کسانی مثل فابیوس چنین اعتقادی داشته باشند برای تحقق آن کفایت نمی‌کند. وانگهی هواداران دیگر در این مبالغه‌گویی پا فراتر

گذاشته‌اند، مثل این مارشا ـ که بیم آن می‌رود امشب ساعت هفت و نیم، از روی اعتقاد خود را به کشتن بدهد...

دخالت مارشا طبعاً چیزی را عوض نکرده است.

والاس رفته و هفت تیر مقتول را هم با خود برده است. لوران نمی‌خواست آن را نگه دارد: کاری با آن نداشت؛ حالا که والاس مأمور پی‌گیری پرونده است، همان بهتر آن را به عنوان «مدرک جرم» نگه دارد. بنا به درخواست رئیس پلیس، آزمایشگاه سلاح را به همان شکل که پیدا شده بود پس داده، یعنی با پوکهٔ خالی گیر کرده توی لوله که مانع عمل هفت تیر شد.

والاس راه می‌رود. جهت کوچه‌ها در این شهر همیشه غافلگیرش می‌کند. او از فرمانداری به بعد همان مسیر امروز صبح را دنبال کرده، و با این همه احساس می‌کند مسافتی خیلی بیشتر از فرمانداری تا درمانگاه دکتر ژوآر، که بار اول طی کرده بود، پیموده است. ولی از آنجا که همهٔ کوچه‌های محله شبیه‌همند، نمی‌تواند قسم بخورد که دقیقاً همان مسیر را در پیش گرفته است. می‌ترسد خیلی به طرف چپ رفته باشد ودر نتیجه از کنار مقصدی که دنبال آن است گذشته باشد.

تصمیم می‌گیرد برود توی مغازه‌ای و نشانی کوچهٔ کورنت را بپرسد. کتابفروشی کوچکی است که کاغذ نامه‌نگاری، مداد و مدادرنگی برای بچه‌ها هم می‌فروشد. زن فروشنده از جا بلند می‌شود تا جواب او را بدهد:

ـ آقا چه فرمایشی دارند؟

ـ پاک کن بسیار نرمی می‌خواهم، برای نقاشی.

ـ بله، البته آقا.

خرابه‌های تب.

بر بالای تپه‌ای که مشرف بر شهر است نقاشی سه پایه‌اش را در سایهٔ سروها میان تکه‌های پراکندهٔ ستونها گذاشته است. دم به دم نگاهش را به چشم انداز مقابل می‌دوزد و به دقت نقاشی می‌کند؛ با قلم مویی بسیار ظریف جزئیات فراوانی را که به چشم دیده نمی‌شود رسم می‌کند که پس از پیاده شدن روی تصویر صلابت شگفت‌آوری به خود می‌گیرد. نقاش باید دیدی بسیار نافذ داشته باشد. در تصویر، سنگهایی که کنارهٔ ساحل را تشکیل می‌دهد، آجرهای کنگرهٔ روی دیوارها و حتی کفپوشهای سنگی بام را می‌شود شمرد. نبش نرده برگهای شمشاد زیر نور خورشید، که حدود آنها را مشخص می‌کند، می‌درخشد. در عقب، درخت کوچکی از پرچین بالاتر می‌رود، درخت کوچک بی‌برگی که هر شاخهٔ کوچکش از طرف نور باخطی درخشان و از سوی سایه با خطی تیره مشخص شده است. عکس در زمستان گرفته شده، در روزی به طور استثنایی روشن. چه دلیلی داشته زن جوان از این خانه عکس بگیرد؟

ـ خانهٔ بسیار قشنگی است، نه؟

ـ خدای بزرگ، بله، پس شما هم همین عقیده را دارید.

امکان ندارد زن جوان پیش از دوپون در آن سکونت داشته باشد؛ دوپون از بیست و پنج سال پیش در این خانه اقامت کرده و خانه از عمویش به او ارث رسیده. آیا زن در این خانه خدمتکار بوده؟

والاس چهرهٔ شاد وکمی تحریک آمیز زن جوان را جلو چشم مجسم می‌کند؛ سی تا سی و پنج سال بیشتر نباید داشته باشد، بلوغی دلپسند با اندامی متناسب، چهره‌ای خوش آب و رنگ، چشمهای درخشان، موهای مشکی، شکل و قیافه‌ای که در آن منطقه

کمتر به چشم می‌خورد ـ آدم را بیشتر به یاد زنهای اروپای جنوبی یا بالکان می‌اندازد.

ـ خدای بزرگ، بله، پس شما هم همین عقیده را دارید.

خندهٔ تحریک‌آمیزی می‌کند. انگار والاس شوخی بامزه‌ای کرده است. زنش است؟ عجب داستانی. لوران نگفته بود که زن دوپون اکنون مغازه‌ای دایر کرده؟ پانزده سالی جوان‌تر از شوهرش ... گندمگون با چشمهای سیاه... خودش است!

والاس از کتاب فروشی بیرون می‌آید، چند متر بعد می‌رسد به یک چهارراه، روبه‌رویش تابلو قرمزی قد علم کرده: «برای نقاشی، برای کلاس، برای اداره...»

پیش از ناهار همین جا از تراموا پیاده شده است. بار دیگر پیکانی را که سمتِ نوشت افزار فروشی ویکتور هوگو را نشان می‌دهد، دنبال می‌کند.

بخش چهارم

۱

در آن پایین، درست در زیر نگاه، کابلی در سطح آب می‌لغزد.

با خم شدن روی نرده می‌توان آن را دید که از زیر طاقی پل متظم و کشیده می‌گذرد، کلفتی‌اش از یک بند انگشت بیشتر نیست، ولی فاصله، هنگامی که وسیله‌ای برای مقایسه نیست، چشم را گول می‌زند. رشته‌های سیم به هم بافته پشت سر هم می‌پیچد و این احساس را به وجود می‌آورد که سرعتش زیاد است. شاید صد دور در ثانیه؟... در حقیقت این سرعت چندان هم زیاد نیست، به اندازهٔ سرعت کسی است که با قدمهای بلند راه برود و یا به اندازهٔ سرعت یدک‌کشی که چند بارکش را در آبراه دنبال خود بکشد.

پشت کابل براق، آب است، سبز و مات، که در شیار به جا مانده از یدک کش، که اکنون دور شده، آهسته شلپ شلپ می‌کند.

اولین بارکش هنوز زیر پل نمایان نشده؛ کابل همچنان نزدیک به سطح آب در حرکت است، بی‌آن‌که هیچ عاملی نشان دهد که باید بزودی از حرکت باز ایستد. با این همه یدک‌کش اکنون به پل بعدی رسیده و برای گذشتن از زیر آن، لولهٔ دودکشش را می‌خواباند.

۲

دانیل مرد غمگینی بود... غمگین و تنها.... ولی کسی نبود که دست به خودکشی بزند ـ به هیچ وجه. ما دو سال در این خانهٔ کوچهٔ دزارپانتور با هم زندگی کرده‌ایم (زن جوان دستش را به سمت شرق دراز می‌کند ـ شاید هم منظورش فقط اشاره به عکس بزرگی باشد که در آن سوی دیوارهٔ نازک، توی ویترین گذاشته شده است) و در این دو سال هرگز کوچک‌ترین دلسردی یا دو دلی از خود نشان نداد. آن ظاهر ساده را نبینید : این آرامش، بیانگر سرشت واقعی او بود.

ـ همین یک لحظه پیش می‌گفتید غمگین بود.

ـ بله، احتمالاً این کلمه مناسب نیست. غمگین نبود... ولی مطمئناً شاد هم نبود. در آن سوی نرده‌های حیاط، شادی دیگر مفهومی نداشت. ولی خوب، غم هم نبود، نه؟ نمی‌دانم چگونه برایتان بگویم... ملال آور؟ این هم درست نیست. هنگامی که چیزی را برایم توضیح می‌داد، دوست داشتم به گفته‌هایش گوش کنم... نه، آنچه زندگی با دانیل را تحمل ناپذیر می‌ساخت، این بود که آدم احساس می‌کرد او به طور مطلق تنهاست. تنها بود و از این بابت ناراحت هم نبود. او برای ازدواج یا هر گونه دلبستگی دیگر ساخته

نشده بود. دوستی نداشت. در کلاسهای دانشکده، دانشجویان را به هیجان می‌آورد ـ ولی حتی چهره‌هاشان را از هم تمیز نمی‌داد... چرا با من ازدواج کرد؟ خوب، من خیلی جوان بودم و نسبت به این مرد مسن‌تر از خودم گونه‌ای احساس ستایش داشتم؛ همهٔ اطرافیان من هم او را ستایش می‌کردند. عمویم مرا بزرگ کرده است. دانیل برای شام گاهی به خانهٔ او می‌آمد... نمی‌دانم چرا این چیزها را، که هیچ اهمیتی برای شما ندارد، برایتان تعریف می‌کنم.

والاس اعتراض کنان می‌گوید: چرا، چرا. برعکس ما نیاز داریم بدانیم آیا خودکشی او موجه است یا نه؛ آیا می‌توانسته دلایلی برای خودکشی داشته باشد ـ یا این که از او برمی‌آمده بدون دلیل خودش را بکشد.

ـ آه نه، باور کردنی نیست! او برای کوچک‌ترین کارش همیشه دلیلی داشت. حتی اگر ابتدا به نظر می‌رسید دلیلی در کار نبوده، بعدها معلوم می‌شد وجود داشته، دلیلی مشخص، از مدتها پیش سبک و سنگین شده که هیچ جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت. دانیل کاری نمی‌کرد مگر این که پیشاپیش دربارهٔ آن تصمیم گرفته باشد، و تصمیمهایش همیشه عاقلانه بود، و البته، برگشت ناپذیر... می‌شود گفت فاقد تخیل بود، اما به میزان خیلی زیاد... به طور خلاصه، من جز برای صفات برجسته‌اش به او خرده نمی‌گیرم. هیچ گاه فکر نکرده عمل نمی‌کرد، هرگز تغییر عقیده نمی‌داد و هرگز اشتباه نمی‌کرد.

ـ ولی شما می‌گفتید ازدواجش اشتباه بوده؟

ـ آه بله، البته، او در روابطش با آدمها ممکن بود اشتباه کند. حتی می‌شود گفت در این زمینه همیشه اشتباه می‌کرد. ولی در نهایت باز حق با او بود: اشتباهش در این بود که همهٔ مردم را به اندازهٔ خودش عاقل می‌پنداشت.

ـ شاید این عدم تفاهم گونه‌ای تلخکامی در او به وجود آورده بود؟

ـ شما نمی‌دانید چه جور آدمی بود. مطلقاً تزلزل ناپذیر. مطمئن بود که حق با اوست و همین برایش کفایت می‌کرد. اگر دیگران خود را به دست خیالهای بیهوده می‌سپردند، به ضرر خودشان بود.

شاید با بالا رفتن سنش تغییر کرده بود؛ تازگی او را ندیده بودید؟...

ـ چرا، بارها همدیگر را دیده‌ایم: همان آدم همیشگی بود، دربارهٔ کارهایش با من حرف می‌زد، دربارهٔ نحوهٔ زندگی‌اش، و اشخاص معدودی که هنوز با آنها آمد و شد می‌کرد. به شیوهٔ خاص خودش خوشبخت بود؛ و صدها فرسنگ با فکر خودکشی فاصله داشت؛ از زندگی‌اش، دست کم در مصاحبت خدمتکار پیر و کتابهایش خشنود بود... کتابهایش ... کارش... فقط برای این چیزها زنده بود! با خانه‌اش آشنایی دارید، ساکت و گرفته، برای جلوگیری از صدا همه جا با قالی و موکت فرش شده، پر از زینتهای از مد افتاده که هیچ کس حق نداشت به آنها دست بزند. به محض ورود، احساس ناراحتی می‌کردید، احساس نفس تنگی که هرگونه میل به خنده، شوخی و آوازخواندن را از شما سلب می‌کرد... من بیست سالم بود... دانیل در این خانه خود را آسوده می‌دید و نمی‌فهمید که ممکن است برای دیگران این طور نباشد. وانگهی تقریباً هیچ وقت دفتر کارش را ـ که کسی اجازهٔ ورود به آن را نداشت ـ ترک نمی‌کرد. حتی در همان ابتدای ازدواجمان هم جز برای حضور در کلاسهایش ـ سه بار در هفته ـ از دفترش بیرون نمی‌آمد. به محض اینکه از دانشکده برمی‌گشت، می‌رفت توی دفتر و خودش را حبس می‌کرد، و اغلب تا پاسی از شب آنجا بود. من او را فقط موقع غذا خوردن، هنگامی که می‌آمد به اتاق

ناهارخوری می‌دیدم، درست سر وقت: ظهر و هفت شب.

ـ چند لحظه پیش که به من گفتید مرده است، اثر عجیبی در من گذاشت. نمی‌دانم چگونه برایتان بگویم... میان دانیل زنده و دانیل مرده چه تفاوتی می‌توانست وجود داشته باشد؟ او چنان کم زنده بود... نه این که فاقد شخصیت یا خصوصیت فردی باشد ولی هرگز سرزنده نبود.

ـ نه، هنوز او را ندیده‌ام. قصد دارم پس از بستن مغازه بروم آنجا.

ـ اسمش چیست؟

دکتر ژوآر

ـ عجب ... او عملش کرده است؟

ـ بله.

ـ آه... عجیب است.

ـ جراح خوبی نیست؟

ـ خوب چرا... فکر می‌کنم باشد.

ـ می‌شناسیدش؟

ـ اسمش را شنیده‌ام... گمان می‌کردم متخصص بیماریهای زنان است.

ـ خیلی وقت است که این اتفاق افتاده؟

ـ در شهر تازه شروع کرده‌اند به صحبت کردن دربارهٔ آن، کمی پیش از...

ناگهان این احساس ناخوشایند به والاس دست می‌دهد که دارد وقتش را تلف می‌کند. در آن لحظه که به فکرش رسید شاید صاحب مغازهٔ نوشت افزار فروشی ویکتور هوگو، در گذشته همسر دوپون بوده است، چنین تقارنی به نظرش به معجزه شبیه بود؛ با شتاب هرچه تمام‌تر به مغازه برگشت، و از همان کلمه‌های اول فهمید که حدسش درست بوده. از این بابت خیلی خوشحال شد انگار اقبالی غیرمنتظره باعث شده بود گام بزرگی در پیشبرد تحقیقاتش بردارد. با این همه، واقعیت برخورد اتفاقی با این زن در سر راهش، از اهمیت اطلاعاتی که می‌توانست از او انتظار داشته باشد کم نمی‌کرد: اگر والاس به طور جدی فکر کرده بود که همسر طلاق گرفتهٔ دوپون ـ که لوران، وجودش را به او اطلاع داده بود ـ می‌تواند اطلاعات گرانبهایی در اختیارش بگذارد، از همان صبح اول وقت به جست و جوی او برمی‌آمد. در آن موقع ترجیح داده بود بازجوییها را از جاهای دیگر شروع کند ـ مثلاً از دکتر ژوآر، که هنوز نتوانسته بود به او دسترسی پیدا کند.

والاس حالا می‌فهمد این امید چقدر بیجا بوده. از این بابت کمی سرگشته است نه فقط به این خاطر که این امید را بی حاصل می‌یابد، بلکه به ویژه از این جهت آشفته است که چرا زودتر به این فکر نیفتاده. در پستوی مغازه روبه‌روی این زن جوان دلپذیر نشسته و از خودش می‌پرسد این جا دنبال چه چیزی آمده؟ شاید خودش هم نمی‌داند.

در همان حال به این فکر می‌افتد که نکند دیگر دکتر ژوآر را در درمانگاهش نیابد و چون از جا برمی‌خیزد و معذرت می‌خواهد از این که نمی‌تواند بیشتر از آن بماند و به گفت و شنود ادامه دهد، دوباره از شنیدن خندهٔ تحریک‌آمیز زن جوان، که معلوم نیست چه همدستی نهفته‌ای را در خود دارد، تعجب می‌کند. با این همه جملهٔ معمولی‌ای را که به زبان آورده جنبهٔ دو پهلو ندارد.... والاس با تردید، سعی می‌کند از نو آن را بازسازی کند، ولی موفق نمی‌شود: «من باید زود... باید زود....»

صدای زنگ در ورودی به بررسیهایش پایان می‌دهد، مثل صدای زنگی که بخواهد ساعت را به او یادآوری کند. این اتفاق به جای این که آزادش کند، رفتنش را به تأخیر می‌اندازد؛ در واقع زن جوان با خنده چند کلمه می‌گوید و او را تنها می‌گذارد و به قسمت جلو مغازه می‌رود:

ـ لطفاً یک دقیقه صبر کنید. باید بروم این مشتری را راه بیندازم.

ـ متأسفم خانم، از این که مجبورم... یک دقیقه، لطفاً من باید زود بروم... باید بروم... باید... باید...

موضوع خنده‌داری در میان نبود که آدم این طور بخندد.

والاس دوباره می‌نشیند، نمی‌داند تا برگشتن زن جوان چه بکند. از در نیمه باز صدای او را می‌شنود که با جمله‌ای کوتاه و کاسبکارانه از مشتری استقبال می‌کند ـ البته نامفهوم ـ چون جایی که والاس نشسته با راهروهایی پیچ و خم‌دار و یک اتاق انتظار کوچک، از مغازه جدا می‌شود. پس از آن دیگر صدایی به گوشش نمی‌رسد. مشتری آهسته حرف می‌زند و زن جوان هم ساکت است ـ یا صدایش را پایین آورده ولی چرا باید صدایش را پایین بیاورد؟

والاس ناخواسته گوش ایستاده درصدد است صحنهٔ جلو

مغازه را در نظر مجسم کند. صحنه‌هایی به سرعت از جلو نظرش می‌گذرد، که بیشترشان در سکوت برگذار می‌شود، یا نجواگونه و با صدایی چنان آهسته که حتی یک کلمه‌اش را هم نمی‌شود فهمید ـ موضوعی که بیشتر جنبهٔ ایما و اشاره، مسخره آمیز و یا حتی مضحک به آنها می‌دهد. از همه بالاتر این که، تقریباً همهٔ این فرضها کیفیتی چنان نامحتمل دارد که حتی ابداع‌کننده‌شان ناچار است بپذیرد که این صحنه‌های فرضی بیشتر از هذیان ناشی می‌شود تا از احتمالی خردمندانه. یک لحظه از این بابت نگران می‌شود: آیا حرفه‌اش برعکس به او حکم نمی‌کند... «کاری دشوار و نومیدکننده... بالاخره، حالا که شما را به من توصیه کرده‌اند، به هر حال امتحانتان...»

طبعاً هیچ یک از اینها مهم نیست؛ اگر پای موضوعی جدی در میان بود ـ که با حرفه‌اش ارتباط داشته باشد ـ عنان ذهنش را به دست تخیل نمی‌داد. دلیلی ندارد که به آنچه در جلو مغازه می‌گذرد علاقه‌مند باشد.

با این همه به رغم میل خودش گوش می‌ایستد ـ یا بیشتر سعی می‌کند بشنود، چون مطلقاً چیزی تشخیص نمی‌دهد، جز صداهایی بسیار مبهم، که مبدأ آنها به اندازهٔ خود صداها نامشخص است... به هر حال صدایی که شبیه خندهٔ تحریک‌آمیز باشد شنیده نمی‌شود... گرم و اغواگر...

غروب است. دانیل دوپون از دانشکده برمی‌گردد... چشم به زمین دوخته، با گامهایی مصمم که می‌شود حدس زد کمی خسته‌است، از پله‌ها بالا می‌رود. پس از رسیدن به طبقهٔ اول، حتی بدون این که فکر کند، می‌رود به سوی در اتاق کارش... از شنیدن صدای خنده‌ای تحریک‌آمیز در پشت سرش که آمدنش را خوشامد می‌گوید یکه می‌خورد. درتاریک روشن پاگرد، که به خودش زحمت

نداده چراغش را روشن کند، زن جوان را با چهرهٔ دلپذیرش می‌بیند که جلو درِ باز اتاق خواب انتظارش را می‌کشد... با همان خندهٔ کوچک بغبغو مانند که انگار از همهٔ بدنش برمی‌خیزد... اغواگر و تفاهم‌آمیز.... زنش.

والاس به نوبهٔ خود این صحنه را از نظر می‌راند، درِ اتاق خواب به روی همسر سراپا هوس بسته می‌شود، شبح دانیل دوپون، با چشمهای به زمین دوخته، به راهش به طرف دفترکار ادامه می‌دهد، حالا دستش به طرف دستگیرهٔ در، که آماده است بازش کند، دراز شده است.

در جلو مغازه وضع همچنان نامشخص است. والاس که انتظار را طولانی می‌بیند، بی اراده لبهٔ آستینش را بالا می‌زند تا نگاهی به ساعت مچی‌اش بکند. در این لحظه دوباره به یادش می‌آید که ساعتش کار نمی‌کند: همچنان ساعت هفت و نیم را نشان می‌دهد. تا موقعی که درست کار نکند، میزان کردنش فایده‌ای ندارد.

روی گنجهٔ مقابلش، که نقشهای کلیشه‌ای عاشقانه از چینی بدون لعاب، از این سو به آن سویش چسبانده شده، دو قاب عکس آویزان است. قاب طرف چپ چهرهٔ جدی مردی میانسال را نشان می‌دهد؛ سه چهارم صورتش را به حالت نیمرخ برگردانده است، انگار زیرچشمی مجسمهٔ کوچک را تماشا می‌کند ـ مگر این که نگاهش به عکس دوم، که از کاغذِ زرد و لباسهای از مد افتادهٔ افراد معلوم می‌شود قدیمی‌تر است دوخته شده باشد. در این عکس پسربچه‌ای با لباس مراسم تناول القربان چشمانش را به خانم قد بلندی با لباس پرزرق و برق و پر از نوارهای زینتی، کلاه به سر با اغراق‌کاری مدقرن گذشته دوخته است. احتمالاً مادرش است، مادری بسیار جوان که کودک با ابراز ستایشی کمی تردید آمیز

براندازش می‌کند ـ البته تا آنجا که از این عکس رنگ پریده، که جزئیات آن تقریباً محو شده می‌شود فهمید. این خانم همچنین باید مادر این زن جوان باشد؛ و آقای جدی هم شاید دوپون است. والاس حتی نمی‌داند مقتول چه شکلی است.

با نگاه از نزدیک، انگار لبخندی نامحسوس چهرهٔ مرد را روشن کرده است، بی‌آن که معلوم شود این لبخند روی لبانش است یا در نگاهش... از زاویه‌ای دیگر چهرهٔ مرد حالتی تقریباً بیقیدانه دارد، که سایه‌ای از ابتذال، خرسندی وکمی انزجار بر آن افتاده است. دانیل دوپون از سر درسش در دانشکده برمی‌گردد. با گامهای سنگینی که می‌شود حدس زد شتابزده هم هست، از پله‌ها بالا می‌رود. به طبقهٔ اول که می‌رسد می‌چرخد به طرف چپ به سوی اتاق خواب و بی‌آن که زحمت در زدن به خودش بدهد، آن را باز می‌کند... ولی هیکل نوجوانی، درست پشت سرش در آستانهٔ درِ دفترکار نمایان می‌شود. صدای شلیک دو گلوله به گوش می‌رسد. دوپون بدون فریادی به زمین در می‌غلتد، روی موکت راهرو.

زن جوان در آستانهٔ در ظاهر می‌شود، با صدای گیرایش می‌پرسد:

ـ امیدوارم زیاد منتظرتان نگذاشته باشم؟

والاس جواب می‌دهد: نه، نه؛ ولی حالا دیگر باید بروم.

زن باحرکت دست متوقفش می‌کند:

ـ فقط یک لحظه! می‌دانید چی خرید؟ حدس بزنید؟

ـ کی؟

البته مشتری. و طبعاً یک پاک کن خریده. به نظر زن جوان چه چیز تعجب‌آوری در این کار وجود دارد؟

ـ خوب معلوم است، همین مشتری که بیرون رفت!

والاس می‌گوید: نمی‌دانم.

زن جوان با هیجان می‌گوید: کارت پستال! کارت پستالی خریده است که عکس خانه روی آن چاپ شده، همان که شما هم امروز صبح یکی از من خریدید!

این بار خندهٔ تحریک‌آمیز چنان ادامه می‌یابد که انگار هیچ وقت تمام نمی‌شود.

هنگامی که زن جوان توی مغازه آمد، مرد کوتاه قدی با قیافه‌ای بیمار، سر و وضعی فقیرانه، کلاهی کثیف و بالاپوشی بلند و سبز رنگ، آنجا بود. بی‌درنگ نگفت چه می‌خواهد، فقط به زمزمهٔ «روز بخیر»ی مبهم لای دندانهایش اکتفا کرد. نگاهی به اطراف انداخت، و پس از مکثی چنان طولانی که غیرطبیعی به نظر می‌آمد، تصمیم گرفت به سوی پایهٔ کوچک چرخانی که کارت پستال‌ها را در طبقه‌های مختلف آن گذاشته بودند برود و با آرامش تمام آنها را تماشا کند. چیزی هم زیر لب زمزمه کرد مثل:

... انتخاب یک کارت...

زن فروشنده جواب داد: خواهش می‌کنم، بفرمایید.

ولی رفتار مرد به قدری غیرعادی بود که زن جوان می‌خواست، به بهانه‌ای پیش پا افتاده برای این که نشان بدهد تنها نیست، والاس را صدا بزند، اما مرد سر انجام نگاهش روی یکی از منظره‌ها متوقف شد؛ آن را از جایش در آورد و با دقت به تماشایش پرداخت سپس بی‌آن که حرفی بزند، سکه‌ای روی پیشخان گذاشت (بهای کارتها روی قفسه مشخص شده بود) و کارتی را که پیدا کرده بود با خود برد. عکس مربوط بود به خانهٔ کوچک شخصی واقع در

کوچهٔ دزار پانتور، «خانهٔ جنایت»! چه مشتری عجیبی، نه؟

سرانجام هنگامی که والاس می‌تواند از مغازه خارج شود، دیگر مسئلهٔ یافتن مرد عجیبی که کارت پستال خریده برایش مطرح نیست. کوچهٔ ویکتور هوگو از هر دو طرف خلوت است. امکان ندارد بشود فهمید ناشناس به کدام طرف رفته.

بنابراین والاس می‌رود به طرف درمانگاه دکتر ژوآر ـ یا دست کم به طرفی که فکر می‌کند به درمانگاه ختم می‌شود، چون فراموش کرده راه را از زن جوان بپرسد و ترجیح می‌دهد ـ آن هم بدون دلیلی موجه ـ دیگر پیش او برنگردد.

تازه وارد کوچهٔ بعدی شده که می‌بیند مردی که بالاپوش سبز به تن دارد، سر چهارراهی، وسط پیاده‌رو ایستاده و سرگرم تماشای کارت پستال است. والاس می‌رود به طرف او، بی‌آن که به درستی بداند چه می‌خواهد بکند، ناشناس که احتمالاً متوجه او شده، راه می‌افتد و بزودی در سمت راست چهار راه از نظر ناپدید می‌شود. والاس که قدمهایش را تند کرده، چند لحظه بعد می‌رسد به چهارراه. طرف راست کوچه‌ای مستقیم و بلند است که هیچ مغازه یا سرپناهی در آن نیست که بتوان در آن پنهان شد. کوچه کاملاً خلوت است، به استثنای رهگذری بلند قد و بارانی به تن که به سرعت دور می‌شود.

والاس راهش را تا تقاطع بعدی ادامه می‌دهد و آنجا به هر طرف نگاه می‌کند. کسی نیست. مرد کوتاه قد غیبش زده است.

۳

والاس در تعقیبش سماجت به خرج می‌دهد. همهٔ کوچه‌های مجاور را بررسی کرده. چون باز هم نمی‌خواهد دست از این کار بردارد، هرچند بخت یافتن ردپایی از مرد ناشناس از این پس بسیار ضعیف باشد، راهی را که رفته برمی‌گردد، می‌رود، می‌آید، از جاهایی دو سه بار عبور می‌کند، ولی در هر حال دست از چهارراهی که برای آخرین بار او را در آنجا دیده برنمی‌دارد.

در حالی که از این ماجرا ناراضی است، فقط وقتی حاضر می‌شود محل را ترک کند، که در تابلو یک ساعت فروشی چشمش به ساعت می‌افتد. فقط وقت این را دارد که به ادارهٔ مرکزی پلیس برود. در آنجا لوران باید از دو کارمند پست، که بنا به درخواست خود او فوراً از سوی پلیس احضار شده بودند، بازجویی کند.

ولی والاس در راه، باز هم شرایط پدیدار شدن و سپس ناپدید شدن خریدار کارت پستال را در ذهنش مرور می‌کند ـ مرد کوتاه قدی که وسط پیاده‌رو ایستاده و عکسی را تماشا می‌کرد که با دو دست کاملاً نزدیک صورتش گرفته بود، انگار امیدوار بود رازی را در آن کشف کند ـ و سپس کوچه‌های خالی، در هر طرف.

والاس که از لجاجتش در تعقیب سایه‌ای، عصبانی است بیهوده سعی می‌کند این واقعه را ـ که روی هم رفته اهمیتی ندارد ـ به درستی ارزیابی کند. چه بسا پای آدمی مالیخولیایی در میان باشد که سندهای جنایی را جمع‌آوری می‌کند؛ در این شهر بسیار آرام چیز دندان‌گیری نصیبش نمی‌شود: جنایتی که روزنامه‌های صبح خبرش را منتشر کرده‌اند، برای او موهبتی است؛ پس از ناهار رفته «خانهٔ جنایت» را دیده و در برگشت به خانه‌اش عکس توی ویترین نوشت افزار فروشی که عکس همان خانه است نظرش را جلب کرده؛ بی‌درنگ وارد مغازه شده بی‌آن‌که بداند چه چیزی را از فروشنده باید مطالبه کند، به همین جهت برای این که خود را از تک و تا نینداخته باشد، رفته به طرف قفسهٔ چرخان کارت پستال‌ها، که دقیقاً حاوی همان عکس موردنظرش بوده، فوراً کارت پستال را خریده و نتوانسته در راه از تماشا کردن آن خودداری کند. و اما ناپدید شدنش هم توضیحی کاملاً پذیرفتنی دارد: پس از پیچیدن سر چهارراه، وارد یکی از خانه‌های سرکوچه شده ـ به خانه‌اش رسیده.

این بازسازی واقعه بسیار موجه است ـ حتی موجه‌ترین راه‌حل ـ ولی والاس همواره باز می‌گردد به منظر مرد کوتاه قد با بالاپوش سبز، ایستاده وسط چهارراه، انگار این حضور چیزی تغییر نیافتنی در خود داشته، که هیچ توضیحی ـ هر قدر هم پذیرفتنی باشد ـ نمی‌تواند آن را توجیه کند.

در ادارهٔ مرکزی پلیس، لوران و والاس، در مورد پرسشهایی که لازم است از دو کارمند پست مطرح کنند به توافق می‌رسند: دربارهٔ این آندره و.س. چه می‌دانند؟ آیا در محله شناخته شده است؟

می‌دانند کجا سکونت دارد؟ از چه موقع دارای شمارهٔ اشتراک برای پست رستانت در پستخانهٔ کوچهٔ ژوناس است؟ زود به زود برای دریافت نامه‌هایش می‌آید؟ خیلی نامه دریافت می‌کند؟ مبدأ ارسال این نامه‌ها کجاست؟ و بالاخره: چرا دیگر نباید بیاید؟... دلیلی ارائه کرده؟ آخرین باری که مراجعه کرده کی بوده؟ و غیره . ضمناً لازم است مشخصاتی هرچه دقیق‌تر دربارهٔ مردی که بارانی پاره به تن دارد به دست آورده شود.

کارمندها را که در اتاق کوچک مجاور منتظر بودند پیش آنها می‌آورند. سه نفرند؛ نام دختر جوانی که متصدی باجهٔ ششم است ژولیت دکستر[1] است، قیافهٔ جدی و اندیشمندانه‌اش ایجاد اعتماد می‌کند؛ نفر بعدی خانم امیلی لوبرمان[2] است، پنجاه و یک ساله، مجرد که متصدی باجهٔ مجاور است و به آنچه در اطرافش می‌گذرد علاقه‌مند است؛ خانم دیگری به نام ژان هم که دیگر جزء کارمندان پست نیست احضار شده.

خانم ژان، که در گذشته گواهی تحصیلات در رشتهٔ پست را کسب کرده، در تابستان گذشته در این پستخانه به عنوان کارمند کارآموزی می‌کرده و درماه سپتامبر که دوشیزه دکستر در مرخصی بوده کار او را پشت باجه انجام می‌داده. این طور که معلوم است در این مدت کارش را خوب انجام نمی‌داده، چرا که سازمان پست ترجیح داده این تجربه را ادامه ندهد و از خیر خدمات او بگذرد. خانم ژان که حالا پیشخدمت ساده‌ای در خانهٔ یکی از بازرگانان بولوار کمربندی است، از موفق نشدن در این آزمایش چندان ناراحت نیست. او کارهای دستی را بیشتر دوست دارد. فکر به دست آوردن حقوقی بیشتر سبب شده بود کار قبلی‌اش را رها کند؛ ولی پس از سه ماه، با

1. Juliette Dexter 2. Emilie Lebermann

آسودگی خاطر به سرکار اولیه‌اش برگشته بود. کارهای گوناگونی که در این مدت در پستخانه انجام می‌داده به نظرش کمی عجیب می‌آمده، و البته بغرنج و بیهوده، مثل ورق بازی کردن؛ عملیات داخلی، بیش از آنچه پشت باجه انجام می‌شد، تابع قواعدی محرمانه بود و رعایت آداب زیادی را ایجاب می‌کرد که اغلب نیز نامفهوم بود. خانم ژان که تا آن موقع همیشه خواب راحتی داشت، چند هفته‌ای پس از شروع کار جدید، گرفتار کابوسهایی آشفته کننده شد که در آنها مجبور بود صفحه‌های بی‌شماری را از نوشته‌های جادویی پرکند، و چون وقت کافی نداشت همه را عوضی می‌نوشت، و به این ترتیب علامتها را تغییر می‌داد و نظمشان را به هم می‌زد، به شکلی که ناچار بود دائماً کارش را از نو انجام دهد.

اکنون آرامشش را بازیافته بود و پست برای او از نو شده بود محلی بدون رمز و راز که در آن تمبر و کارت پستال می‌فروشند، که ناگهان بازرس پلیس به سراغش آمده بود تا دربارهٔ فعالیتهایش در ماه گذشته از او سؤال کند. بی‌درنگ بدگمانیها، بی‌اعتمادی‌ها وترسها دوباره به سراغش آمده بود: پس راست بود که در پستخانهٔ کوچهٔ ژوناس اتفاقهای نکوهیده‌ای رخ می‌داد. خانم ژان برخلاف همکارش امیلی لوبرمان که هرگونه جنجالی او را به هیجان می‌آورد، با خلقی تنگ به ادارهٔ پلیس آمده و مصمم بود فقط آن اندازه حرف بزند که دردسرهای شخصی برایش فراهم نشود. وانگهی خیلی ساده است: او نه چیزی دیده و نه چیزی می‌داند.

با این همه، از دیدن آقای خوش لباسی (ولی با مخفی‌کاریهایی مشکوک) که امروز صبح سراغ پستخانهٔ مرکزی را از او گرفته بود تا به گفتهٔ خودش تلگرافی بفرستد، در دفتر رئیس پلیس تعجب کرد. پس او هم در این ماجرا دست دارد! ولی از این که او مبادا آمد و شدهای

امروز صبحش را برای پلیس افشا کند، نباید ترسی به خود راه دهد.

این سومین بار است که امروز او را می‌بیند، ولی مرد او را به جا نیاورده، چون پیشتر او را فقط با پیش‌بند و بدون کلاه دیده، پس جای تعجبی نیست.

خانم ژان با خشنودی متوجه می‌شود که رئیس پلیس بازجویی را ابتدا از ژولیت دکستر شروع می‌کند ـ البته به لحنی ملایم. به او می‌گوید:

ـ آیا مشترک پست رستانتی را که نامه‌هایی با نام آلبر و. س. برایش می‌رسد می‌شناسید؟

چشمهای دختر جوان از تعجب گشاد می‌شود و برمی‌گردد به سوی فرستندهٔ تلگراف. دهانش را باز می‌کند که حرف بزند... ولی چیزی نمی‌گوید و شق و رق روی صندلی‌اش می‌ماند و دو مرد را به نوبت برانداز می‌کند.

حالا والاس باید توضیح بدهد که او آندره و. س. نیست، موضوعی که دختر جوان را بیشتر حیرت زده می‌کند.

ـ ولی... نامه... همین چند دقیقه پیش؟

بله، خود او نامه راگرفته، ولی بار اولی بود که به پستخانهٔ کوچهٔ ژوناس می‌رفت. او از شباهتش با مشترک مورد بحث استفاده کرده.

پیردختر با نفس کمی به شماره افتاده تکرار می‌کند: عجب... عجب...

خانم ژان همچنان سکوت می‌کند و به نگاه کردن کف چوبی اتاق جلو پاهایش ادامه می‌دهد.

شهادت دختر جوان قطعی است: مردی که خود را آندره و. س. می‌نامد موبه موشبیه والاس است. با دیدن او جلو باجهٔ پست یک لحظه هم در هویتش تردید نکرده ـ به رغم تغییر لباس.

آن یکی لباسهایی بسیار محقرانه و تنگتر به تن داشته. همیشه با بارانی بژ که خیلی برای هیکلش تنگ بوده دیده می‌شده؛ باید چاقتر از والاس باشد.

ـ و عینک هم می‌زده.

این اطلاع اضافی را پیر دختر می‌دهد. ولی دوشیزه دکستر اعتراض می‌کند: آندره و. س. هرگز عینک نداشته. همکارش در حرفی که زده پافشاری می‌کند: خوب به خاطر دارد، حتی یک روز خاطرنشان کرده که این عینک قیافهٔ دکترها را به او می‌دهد.

لوران می‌پرسد: چه نوع عینکی؟

عینک صدفی با قاب ضخیم و شیشه‌هایی کمی رنگی.

ـ چه رنگی؟

ـ خاکستری دودی.

ـ آیا شیشه‌ها همرنگ بودند، یا یکی تیره‌تر از دیگری بود؟

او به این ویژگی توجه نکرده ولی امکان دارد که در واقع یکی از شیشه‌ها تیره‌تر از دیگری باشد. ارباب رجوع را به دشواری می‌شود تشخیص داد ـ آنها جلو باجه که می‌ایستند پشت به نور دارند ـ ولی اکنون به خاطر می‌آورد که...

لوران از ژولیت دکستر ساعت دقیق آخرین مراجعهٔ مشترک حقیقی را می‌پرسد.

ـ نزدیک ساعت پنج و نیم یا شش بود؛ همیشه در این ساعت مراجعه می‌کرد ـ شاید اوائل ماه که هوا دیرتر تاریک می‌شد، کمی دیرتر. به هر حال این ساعتی بود که تعداد مراجعه کننده‌ها بیشتر از هر

موقعی بود.

والاس حرف او را قطع می‌کند: به یادش می‌آید که دختر جوان هنگام دادن نامه به او گفته بود که آن یکی کمی زودتر، نزدیک ظهر، مراجعه کرده بود.

دختر جوان پس از کمی فکرکردن جواب می‌دهد: بله، درست است؛ در آن موقع هنوز شما نبودید. او کمی پس از ساعت یازده آمد، چیزی که گاهی، علاوه بر غروب، در این ساعت اتفاق می‌افتاد.

آیا هر روز عصر مرتب می‌آمد؟ از چه موقع؟ نه، به طور منظم نمی‌آمد: گهگاه یک هفته‌ای غیبش می‌زد و بعد چهارپنج روزی هر روز عصر سر و کله‌اش پیدا می‌شد ـ وگاهی هم صبح، موقعی که سر می‌زد، مفهومش این بود که منتظر دریافت نامه، یا حتی نامه‌هایی بود؛ در مدتی که غیبت می‌کرد هیچ وقت نامه‌ای برایش نمی‌رسید. بیشتر نامه‌های پنوماتیک و تلگراف دریافت می‌کرد، نامهٔ معمولی خیلی به ندرت؛ نامه‌های پنوماتیک طبعاً از همین شهر فرستاده می‌شد، تلگرافها از پایتخت یا جاهای دیگر.

دختر جوان ساکت می‌شود، و چون کسی چیزی از او نمی‌پرسد، پس از کمی مکث اضافه می‌کند:

ـ امروز صبح هم که مراجعه کرد بایستی نامهٔ پنوماتیکش را دریافت می‌کرد. اگر به موقع دستش نرسیده، تقصیر ادارهٔ مرکزی است.

ولی این سرزنش گویا بیشتر خطاب به والاس است. و نمی‌شود فهمید که این حالت ملایم تأسفی که در صدایش احساس می‌شود، به این خاطر است که این نامهٔ فوری به دست گیرنده‌اش نرسیده یا به علت بی‌نظمی ادارهٔ مرکزی است.

دوشیزه دکستر مردی را که بارانی تنگ به تن دارد اولین بار موقعی که در اوائل اکتبر از مرخصی برگشته دیده است؛ ولی شمارهٔ اشتراک مدتی جلوتر به او داده شده بود. چه موقع؟ به طور دقیق نمی‌تواند بگوید؛ البته به آسانی می‌شود این تاریخ را در بایگانی پستخانه پیدا کرد. و اما آیا این مرد در ماه سپتامبر هم که او نبوده به پستخانه مراجعه می‌کرده یا نه، این را باید از جانشینش پرسید.

خانم ژان متأسفانه چیزی به یادش نمی‌آید؛ در آن موقع نه نام آلبر و. س. به گوشش خورده و نه هرگز این قیافه ـ قیافهٔ والاس ـ را، با عینک یا بدون عینک، دیده است.

دوشیزه لوبرمان، گمان می‌کند که در سپتامبر هم مراجعه می‌کرده، شاید هم مدتها پیش از آن، چون این اشاره‌ای که او به رفتار دکتر مآبانهٔ مرد کرده بود، مربوط به ماه اوت می‌شد، زیرا در این ماه بود که دکتر ژلن[1] دستیاری استخدام کرده بود و او ابتدا گمان کرده بود که...

رئیس پلیس از او می‌پرسد: می‌توانید بگویید آیا شیشهٔ راست بود که تیره‌تر به نظر می‌آمد، یا شیشهٔ چپ؟

پیردختر پیش از پاسخ دادن چند لحظه‌ای مکث می‌کند. سرانجام می‌گوید:

ـ گمان می‌کنم شیشهٔ طرف چپ بود.

لوران متفکرانه می‌گوید: عجیب است؛ خوب فکر کنید: آیا چشم راست نبود؟

ـ صبر کنید آقای رئیس، صبر کنید! من گفتم «طرف چپ»، طرف چپ برای من: بنا بر این برای او طرف راست بوده.

1. Gelin

رئیس پلیس می‌گوید: آه بله، این توضیح را بیشتر می‌پسندم.
اکنون می‌خواهد بداند، آیا شانهٔ راست بارانی، دیشب، پاره نبوده؟ دختر جوان هنگامی که مرد پشت به او کرده به این موضوع توجه نکرده، و از مقابل هم پارگی را ندیده است. دوشیزه لوبرمان برعکس، هنگامی که مرد به طرف در خروجی می‌رفته با چشم دنبالش کرده: در واقع روی شانهٔ راستش، یک پارگی به شکل L بوده.
و در نهایت در مورد متن تلگرافها با هم توافق ندارند: اولی به خاطر می‌آورد که متنها خیلی خلاصه و معمولی بوده ـ تأییدها، ابطال دستورها، وعده‌های ملاقات بی‌آن که کوچک‌ترین مشخصه‌ای در آنها باشد که بشود نوع کارشان را حدس زد؛ دومی از پیامهای طولانی، با جمله‌هایی مبهم که بایستی مفهوم خاصی را در خود نهفته داشته باشد حرف می‌زند.
دوشیزه دکستر انگار حرفهایی را که همکارش چند لحظه پیش گفته نشنیده باشد می‌گوید: تلگرافها همیشه مختصر و کوتاهند، چون نرخش گران است. معمولاً هیچ کس مطالبی را که مخاطبش پیشاپیش می‌داند بیهوده در تلگراف تکرار نمی‌کند.
خانم ژان دربارهٔ چیزهایی که در تلگراف ذکر می‌شود یا نمی‌شود نظری ندارد.

والاس و لوران پس از این که تنها می‌مانند آنچه را دستگیرشان شده برآورد می‌کنند. حاصل کار سریع جمع‌بندی می‌شود چون در واقع چیز جدیدی دستگیرشان نشده. آندره و. س. هرگز به متصدی باجه حرفی نزده که بتوان ردپایی از او پیدا کرد و یا به نوع فعالیت‌هایش پی برد؛ آدم کم حرفی بوده. از طرف دیگر به نظر

نمی‌آید اهل آن محل باشد: دست کم هیچ کس او را آنجا نمی‌شناسد.

دوشیزه لوبرمان در پایان بازجویی نظر شخصی‌اش را اظهار کرده: پزشکی که عملهای مشکوک انجام می‌دهد. سپس با قیافهٔ آدمی آگاه اضافه کرده: «این طرفها پزشکهای عجیبی پیدا می‌شوند، می‌دانید که».

در وهلهٔ اول دلیلی وجود ندارد که بشود این فرض را رد کرد، ولی لوران خاطر نشان می‌کند فرضیهٔ خودش ـ که برحسب آن خیلی ساده پای قاچاق چوب در میان است ـ بیشتر امکان دارد که درست باشد؛ موضوعی که با نحوهٔ گروهی بودن پیامها بیشتر جور درمی‌آید.

علاوه بر این، به هیچ وجه نمی‌شود مطمئن بود که این آندره و.س. همان فردی بوده که خانم باکس از پنجره‌اش، هنگام تاریک شدن هوا جلو نردهٔ خانهٔ کوچک دیده است. پارگی‌ای که مرد میخواره در پشت بارانی به آن اشاره کرده می‌توانسته برای تعیین هویت او به کار رود، ولی دختر جوان کارمند پست می‌گوید آن را ندیده؛ باری به شهادت تأیید آمیز پیردختر در این مورد هم نمی‌شود تکیه کرد، و بارانی به تنهایی ـ بدون پارگی ـ دلیلی کافی به شمار نمی‌رود؛ همان طور که ـ باید این را اذعان کرد ـ شباهت آن مرد با والاس، که اگر با منظور خاصی تلقی شود به متهم شناختن او منجر خواهد شد، نیز به کار نمی‌آید.

والاس پیش از ترک کردن رئیس پلیس، گزارشی را می‌خواند که یکی از دو بازرسی که دیشب به اولین تحقیقها در خانهٔ متوفی دست زده بودند، تنظیم کرده است.

لوران دسته کاغذی ماشین شده را به دستش می‌دهد و

می‌گوید: می‌بینید، کار بسیار جالب توجهی است. البته این پسر هنوز خیلی جوان است؛ به نظر می‌رسد این اولین تحقیق جنایی‌اش باشد. توجه داشته باشید که او این گزارش را به ابتکار خودش تنظیم کرده، چون تحقیق ما به طور رسمی متوقف شده. حتی گمان می‌کنم پس از دریافت دستور بایگانی کردن پرونده، به ابتکار خود به این تحقیقهای اضافی دست زده است. همت آدمهای تازه کار، متوجه که هستید.

همچنان که والاس به خواندن گزارش مشغول است، رئیس پلیس تذکرهای دیگری هم ـ ظاهراً طنز آمیز ـ در مورد نتیجه‌گیری‌های بازرس جوان و ساده دلی‌اش نسبت به پیشنهادهای افراد که «آشکارا مسخره‌اش کرده‌اند» می‌دهد.

گزارش این گونه شروع می‌شود: «دوشنبه بیست و ششم اکتبر، در ساعت بیست و یک و هشت دقیقه...»

در صفحه‌های اول گفت و گوی تلفنی دکتر ژوآر و اطلاعاتی که او دربارهٔ مرگ دوپون و حتی خودسوء قصد داده، با جزئیات کامل، ولی بدون تفسیر یا حاشیه رفتن شرح داده می‌شود. سپس شرح بسیار دقیقی از خانه و اطرافش می‌آید: نبش کوچهٔ دزارپانتور، حیاط کوچک با پرچین شمشاد و نرده‌های آهنی‌اش، دو در ورودی ـ یکی در جلو ساختمان ودیگری در عقب ـ موقعیت اتاقهای طبقهٔ همکف، پله‌ها، فرشها، دفتر کار در طبقهٔ اول؛ طرز چیدن اثاث این اتاق با دقت تشریح شده است. سپس ملاحظات پلیسی به معنای واقعی: لکه‌های خون، اثر انگشتها، اشیایی که از قرار معلوم در جا یا موقعیت عادی خود نبوده‌اند... «سرانجام اثر انگشت شمارهٔ ۳ ـ دست راست ـ که با وضوح روی وزنهٔ کاغذگیر به وزن هفتصد یا هشتصد گرم، که در گوشهٔ چپ برگ دستنویس قرار دارد ـ حدود ده سانتی‌متری آن ـ دیده می‌شود».

سوای این ملاحظات کوتاه که به طرز اغراق‌آمیزی دقیق تنظیم شده، مطالب اولین گزارشهایی که تا حالا توسط سایر بازرسها تهیه شده و لوران امروز صبح آنها را به اطلاع والاس رسانده به طور تقریب در آن دیده می‌شود. با این همه دو مطلب جدید در آن وجود دارد: از کار انداختن زنگ در ورودی نرده‌ها به تازگی، (موضوعی که برای والاس جدید نیست) و ردپاهای تازه‌ای که روی چمن باریک کنار دیوار کنگره‌دار غربی خانه به دست آمده؛ اندازهٔ این پاها و نیز طول نسبی قدمها یادداشت شده.

این بار به حرفهای خدمتکار توجه بیشتری مبذول شده. والاس هنگام خواندن جمله‌های نقل شده، حتی اصطلاح‌های مورد علاقهٔ پیرزن را هم در آنها باز می‌یابد. بخصوص گزارش کامل خراب شدن خط تلفنی و کوششهای بی‌ثمر خانم اسمیت برای تعمیر آن را می‌شود در این گزارش خواند.

بازرسِ کوشا، پس از آوردن اظهارات خدمتکار پیر، گفته‌های سرایدار ساختمان مسکونی آن سوی کوچه و صاحب «کافهٔ کوچکی، که بیست متر دورتر در شمارهٔ ۱۰ واقع است،» به نام کافهٔ دزالیه را هم یادداشت کرده. سرایدار از کم و کیف رویدادهای خانه باخبر است، او اغلب ـ به ویژه روزهای تابستان ـ می‌رود جلو خانه‌شان، درست روبه‌روی در ورودی حیاط می‌نشیند؛ به این ترتیب متوجه شده که افراد بسیار کمی به خانهٔ مقتول رفت و آمد می‌کنند: پستچی، مامور خواندن کنتور برق، گهگاه نمایندهٔ فروشِ پرده کرکره، یا جاروبرقی، و بالاخره چهار یا پنج آقای دیگر که در وهلهٔ اول تشخیص دادن آنها از نمایندگان تجارتی بسیار مشکل است ـ زیرا آنها هم همان طور لباس می‌پوشند و مثل آنها کیف دستی چرمی در دست دارند ـ ولی جزو افراد مرفه شهر هستند: استاد دانشگاه، بازرگان، پزشک و غیره. به نظر

می‌رسد که نویسندهٔ گزارش، همهٔ این جزئیات بیهوده را به خاطر مقید بودن به ذکر واقعیتها آورده است، و به رغم دقتی که به خرج داده تا آنها را با بی‌نظری شرح دهد، کاملاً روشن است که دنبالهٔ گزارش مورد توجه خاص اوست. پای مرد جوانی در میان است، با رفتار دانشجوها ولی با سر و وضعی بسیار ساده‌تر، ریز نقش، حتی کمی نحیف؛ این پسرجوان در تابستان چند بار به آنجا آمده، سپس در پی غیبتی یک ماهه، سه بار در دومین هفتهٔ ماه اکتبر ـ هفته‌ای که هوا بسیار گرم بوده ـ به آنجا سرزده، و چون پنجرهٔ اتاقی که دوپون در آن کار می‌کرده در آن موقع باز بوده، سرایدار توانسته بشنود که لحن گفت و گو ها در این ملاقاتها اغلب تند بوده؛ در آخرین روز گفت و شنودها با مشاجره‌ای شدید پایان یافته است. سرایدار گمان می‌کند بیشتر پسر جوان بوده که فریاد می‌زده؛ این پسر جوان قیافه‌ای عصبی داشته، و شاید کمی بیش از اندازه مشروب می‌نوشیده ـ گاهی هنگام خروج از خانهٔ دوپون به کافهٔ دزالیه می‌رفته. و بالاخره یک روز پیش از وقوع جنایت، با دوستی از کنار آبراه گذشته ـ این دوست خیلی بلندتر و قوی‌تر از او بوده، و مطمئناً مسن‌تر. آن دو جلو خانه ایستاده‌اند و پسر جوان با انگشت یکی از اتاقها را در طبقهٔ اول نشان داده است، آشکارا خیلی هیجان‌زده بوده و با جنب و جوش زیاد و اشاره‌هایی تهدیدآمیز، موضوعی را برای کسی که همراهش بوده توضیح می‌داده است.

اگرچه خانم اسمیت گوشش خیلی سنگین است (و «کمی هم غیرعادی») و به نظر می‌آید «از آمد و شدهای اربابش به کلی بی‌خبر است»، امکان دارد بتواند اسم این پسر جوان را بگوید و توضیح دهد برای چه کاری به آن جا می‌آمده است.

لازم است دوباره از خدمتکار پیر بازجویی شود؛ متاسفانه او شهر را ترک کرده است. در غیاب او، بازرس سعی کرده از صاحب

کافهٔ دزالیه حرف بکشد، و در این رهگذر یادآوری کرده که «در این شغل آدم معمولاً اطلاعات زیادی دربارهٔ زندگی خصوصی مشتریها دارد». صاحب کافه میل نداشته حرفی بزند و مأمور پلیس سیاست و حوصلهٔ زیادی به کار برده تا جانِ کلام را از او بشنود.

دوپون، بیست سالی «روابط منظمی» با زنی «از طبقهٔ پایین» «داشته» که پس از مدتی پسری به دنیا آورده. دوپون که «همهٔ سعی‌اش را به کار برده بود تا این واقعهٔ ناگوار اتفاق نیفتد» (؟) ولی از سوی زن تلاش می‌شد این فرزند روی دستش گذاشته شود، مصرانه از ازدواج با آن زن خودداری کرد. چون وسیلهٔ دیگری برای «تعقیب او به خاطر این قضیه» پیدا نکردند بزودی با دختر جوانی از طبقهٔ خودش ازدواج کرد. ولی بچهٔ غیرقانونی که اکنون بزرگ شده بود، به قصد دریافت کمکهایی مهم به آنجا می‌آمد، «مسئله‌ای که باعث بحثهایی شدید میان آن دو می‌شد که همسایه‌ها هم از آن باخبر شده بودند».

بازرس در نتیجه‌گیری‌هایش می‌خواهد نشان دهد که دانیل دوپون، از پاره‌ای نقطه‌نظرها، «حقیقت را قلب کرده است».

او می‌نویسد: «آزمایش ساده‌ای از نشانه‌های ملموس، بی آنکه نیاز به استفاده از اظهارات شاهدها باشد ثابت می‌کند» که:

ـ اولاً سوء قصدکننده‌ها دو نفر بوده‌اند و نه یکی: مردی با دستهای کوچک (اثر انگشت شمارهٔ ۳) و پاهای کوچک (رد پاها روی چمن) که قدمهایی کوتاه برمی‌داشته، نمی‌تواند لزوماً، همان مرد قد بلند و نیرومندی باشد که پایهٔ زنگ الکتریکی را در بالای در ورودی حیاط پیچانده است؛ از طرف دیگر اگر این یکی مجبور بوده روی چمن راه برود تا صدای پایش روی سنگریزه‌ها شنیده نشود، از این جهت است که یک نفر دیگر هم بوده که درکنارش روی حاشیهٔ آجری

خیابان باریک راه می‌رفته، اگر تنها بود، خودش این حاشیه راکه پهن و راحت است انتخاب می‌کرد.

ثانیاً: دست کم یکی از این دو از اعضای این خانه بوده، نه بزهکاری ناشناس: کاملاً روشن است که با خانه و عادتهای خدمه آشنایی کامل داشته.

ثالثاً: دوپون به یقین او را می‌شناخته، چون ادعا می‌کند که حتی پیش از آن که فرصت داشته باشد در را به طور کامل باز کند، مورد حمله قرار گرفته، درنتیجه چهرهٔ قاتلش را ندیده؛ در حقیقت او رفته توی اتاق کار و با دو مرد صحبت کرده و همان طور که درهم ریختگی اتاق نشان می‌دهد، کشمکشی هم میان آنها درگرفته است، (تودهٔ کتابهای به هم ریخته، صندلیهای جابه جاشده و غیره) و آثار انگشت (شمارهٔ ۳) پیدا شده روی وزنهٔ کاغذگیر.

رابعاً: انگیزهٔ قتل دزدی نبوده: کسی که خانه را به این خوبی می‌شناخته می‌دانسته که در این اتاق چیزی برای دزدیدن نیست.

دوپون نخواسته است نام قاتلش را افشا کند، چون خیلی نزدیک به او بوده. حتی تا جایی که توانسته و خامت زخمش را پنهان نگه داشته، به این امید که دوستش دکتر ژوآر او را از مخمصه خلاص و از بروز جنجال و آبروریزی جلوگیری کند. به همین جهت است که خدمتکار پیرگمان می‌کرده که او زخم مختصری در بازو بر داشته.

همهٔ صحنه بازسازی می‌شود: مرد جوان پس از این که بیهوده سعی کرده به حقوق و عشق فرزندی، به ترحم و بالاخره به اخاذی متوسل شود، از سر نومیدی دست به اِعمال خشونت زده است. از آن جا که او آدم ضعیفی است و از پدرش هم می‌ترسد، برای این کار از دوستی که بزرگسال‌تر و نیرومندتر از خودش است کمک گرفته و اورا به عنوان وکیلش معرفی کرده است اما او بیشتر یک آدمکش حرفه‌ای

بوده. آنها زمان اجرای نقشه‌شان را دوشنبه بیست و ششم اکتبر، ساعت هفت و نیم شب تعیین کرده‌اند.

دانیل دوپون می‌رسد جلو در اتاق کار، چشمهایش را به زمین دوخته، دستش را دراز کرده به طرف دستگیره و آماده است آن را بچرخاند که ناگهان این فکر از ذهنش می‌گذرد: «ژان آن جاست و انتظارش را می‌کشد!». می‌ایستد و نفسش را در سینه حبس می‌کند. شاید ژان تنها نباشد: آن روز تهدیدش نکرده بود که «کارگزار»ش را همراه‌می‌آورد؟ آدم که نمی‌داند از دست بچه‌های امروزه چه کارهایی برمی‌آید.

با احتیاط نیم چرخی می‌زند و روی پنجهٔ پا می‌رود به اتاق خواب، تا هفت تیری را که از زمان جنگ حفظ کرده و در کشو میز کنار تختخواب است بردارد. ولی در لحظه‌ای که می‌خواهد ضامن آن را آزاد کند، دچار وسواس می‌شود: او که نمی‌خواهد به پسرش تیراندازی کند؛ فقط برای این است که بترساندش.

دوباره برمی‌گردد توی راهرو، وزن هفت تیر در دستش به نظر او هیچ وجه مشترکی با ترسی که یک دقیقه پیش به او دست داده بود ندارد؛ با این مقایسه، ترس ناگهانی کاملاً از بین می‌رود: چرا پسرش باید امشب بیاید؟ وانگهی دوپون از او نمی‌ترسد هفت تیر را می‌گذارد توی جیبش. دستور خواهد داد از فردا به محض تاریک شدن هوا درهای خانه قفل شود.

دستگیره را می‌چرخاند و در اتاق کار را باز می‌کند. ژان آنجا منتظرش است.

پسر جوان میان صندلی و میز تحریر ایستاده است. سرگرم

خواندن کاغذهاست. مرد دیگری کمی دورتر، جلو کتابخانه ایستاده دستهایش را توی جیب گذاشته ـ از آن بی‌سر و پاها.

ژان می‌گوید: شب بخیر.

چشمهایش برق می‌زند، پرمدعا و در عین حال ترسان، باز هم مشروب خورده. دهانش ادای لبخند را درمی‌آورد.

دوپون به خشکی می‌پرسد: اینجا چه می‌کنی؟

ژان می‌گوید: آمده‌ام حرف بزنم. او (با چانه به مرد همراهش اشاره می‌کند) موریس است... وکیلم (شکلکی دیگر).

موریس می‌گوید: شب بخیر.

ـ چه کسی شما را وارد خانه کرده؟

ـ احتیاجی به این کار نیست، خانه را بلدم.

که منظورش این است: «از اعضای خانواده‌ام!»

دوپون با آرامش می‌گوید: بسیار خوب، حالا هم می‌روید بیرون. کار دشواری نیست: راه را که بلدید.

ـ فوراً نمی‌رویم؛ آمده‌ایم با شما صحبت کنیم ـ صحبت دربارهٔ کارها.

ـ ما قبلاً در این باره حرف زده‌ایم، پسرکم، حالا از اینجا برو.

دوپون با قیافه‌ای مصمم به سوی پسرش می‌رود؛ می‌بیند که ترس چشمان پسر جوان را پر می‌کند... ترس و نفرت... تکرار می‌کند:

ـ حالا از اینجا برو.

ژان اولین شیئی را که دم دستش می‌یابد بر می‌دارد: وزنهٔ سنگین کاغذ گیر، با لبه‌های تیز. می‌برد بالا، آماده برای ضربه زدن، دوپون عقب می‌نشیند و دستش را می‌برد به طرف هفت تیرش.

ولی موریس این حرکت را دیده و حالا جلوش ایستاده است، سریع‌تر از او نشانه می‌رود.

ـ ولش کن و دستت را بیاور بیرون.

سپس ساکت می‌شوند. دوپون با مناعت تمام احساس می‌کند که نمی‌تواند ـ از این اخطار تحقیر آمیز ـ و از این «تو» مورد خطاب گرفتن جلو پسرش اطاعت کند. می‌گوید:

ـ این هم پلیس که می‌آید. می‌دانستم این جایید و انتظارم را می‌کشید. پیش از آمدن به اینجا رفتم به اتاق خواب و تلفن کردم.

موریس می‌گوید آجانها ! من که چیزی نمی‌شنوم.

ـ نترسید، به زودی خواهند رسید.

ـ وقت کافی برای گفت و شنود داریم!

ـ تا چند لحظهٔ دیگر این جا خواهند بود.

ژان می‌گوید: سیم تلفن از دو روز پیش قطع است.

این بار خشم خیلی نیرومند است ـ در یک لحظه همه چیز اتفاق افتاده: حرکت ناگهانی دوپون برای بیرون آوردن اسلحه‌اش، گلوله‌ای که به سینه‌اش اصابت می‌کند، و فریاد گوشخراش پسر جوان:

ـ موریس، شلیک نکن!

۴

ولی رئیس متقاعد به نظر نمی‌رسد. جرات نمی‌کند فرضیهٔ دستیارش را بی‌چون و چرا رد کند، چون کسی چه می‌داند: اگر حقیقت دقیقاً همین باشد، آن وقت او سنگ روی یخ نخواهد شد؟ بعلاوه باید به نحوی نکات مبهم و متضاد این ماجرا را توجیه کرد... آنچه در این فرضیه ناراحتش می‌کند این است که پای افراد بلندمرتبه‌ای را به میان می‌کشد ـ حتی مورد اتهامشان قرار می‌دهد ـ که حمله کردن به آنها خطرناک است ـ چه بیگناه باشند، چه گناهکار. می‌گوید:

ـ ما در این جاعادت نداریم... در ادارهٔ اطلاعات وابسته به ریاست جمهوری عادت نداریم در مورد سوءظن‌هایی چنین مبهم کار بکنیم...

در این رهگذر، او با کمال میل آماده است شوخی بدخواهانه‌ای هم نثار ادارهٔ تجسس و «فابیوس بزرگ» بکند، ولی ترجیح می‌دهد جلو خودش را بگیرد: شاید هنوز موقعش نرسیده باشد.

به امید این که دستیارش را از راه لغزنده‌ای که می‌خواهد در آن قدم بگذارد، دست کم به طور موقت هم که شده، برگرداند، پیشنهاد

می‌کند به عنوان مأمور به محل برود: به این ترتیب خواهد توانست، با پلیس محلی و نیز با پزشک که شاهد آخرین اظهارات دوپون همراه آخرین نفسش بوده گفت وگو کند، در همان حال می تواند بررسی کند ببیند خانهٔ مقتول می تواند نشانه‌های جدیدی در اختیارش بگذارد یا نه، او می‌تواند... ولی دستیارسرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. کاملاً بیهوده است به این شهر غمزده که زیر مه دریای شمال به خواب رفته برود و وقتش را تلف کند. در آنجا چیزی نخواهد دید، مطلقاً هیچ چیز. در اینجا، در پایتخت است که نمایش به اجرا درآمده... که نمایش، اجرا می‌شود.

رئیس در دل می‌گوید: «گمان می‌کند من می‌ترسم»؛ ولی برایش اهمیتی ندارد. حرفش را می‌زند، مثل هر حرف دیگری که در دل داشته باشد:

ـ گاهی برای یافتن یک قاتل سخت پافشاری می‌کنند..

دستیارش ادامه می‌دهد: ... حال آن که در جاهای خیلی دور، کافی است آدم دستش را دراز کند.

ـ یادتان باشد، که به هر حال جنایت آنجا اتفاق افتاده است...

ـ آنجا و یا هر جای دیگر می توانست اتفاق بیفتد، همان طور که هر روز در هر جایی اتفاق افتاده است، یک بار اینجا و یک بار آنجا. در شب بیست و ششم اکتبر، در خانهٔ شخصی پروفسور دوپون چه اتفاقی افتاده؟ نسخهٔ اضافه‌ای، رونوشتی، نمونهٔ ساده‌ای از واقعه‌ای که اصل و کلید آن جای دیگری است. و امشب، از نو، مثل هر شب ...

با این همه، این دلیل نمی‌شود نشانه‌هایی را که آنجا می‌توان به دست آورد نادیده گرفت.

ـ اگر آنجا بروم چه چیزی پیدا خواهم کرد؟ هیچ چیز جز بازتابها، سایه‌ها، اشباح، و امشب دوباره...

امشب نسخهٔ دیگری مخفیانه زیر در انداخته خواهد شد، نسخه‌ای اصل، امضا و تأیید شده، درست با همان غلطهای املایی و ویرگولهای جابه جا شده برای این که نابیناها، بزدل‌ها، «بدترین کرها» بتوانند منتظر بمانند و به یکدیگر قوت قلب بدهند: «این یکی نباید به طور کلی همان قبلی باشد نه؟»

دستیار برای این که بتواند رئیسش را تحت تأثیر قرار دهد دوباره می‌گوید:

ـ تنها ما نیستیم که در پی این پرونده‌ایم. اگر سریع‌تر نجنبیم بخش دیگری لقمه را از چنگمان خواهد قاپید... شاید فابیوس بزرگ، که بار دیگر سعی خواهد کرد به عنوان نجات دهندهٔ میهن جلوه کند... و اگر بفهمد که ما به حقیقت پی برده‌ایم و با دقت پنهانش کرده‌ایم، دستور خواهد داد همگی‌مان را بازداشت کنند... ما را متهم به همدستی خواهند کرد، مطمئن باشید.

ولی رئیس باز هم متقاعد نشده است. به لحنی حاکی از بدگمانی و تردید، از میان دندانهای به هم فشرده‌اش می‌غرد:

ـ... حقیقت ... حقیقت ... حقیقت ...

۵

خانم ژان نگاهی محتاطانه به طرف پستخانه می‌کند. در بولوار همه چیز آرام است.

ولی درگذشته هم همه چیز ظاهری به این آرامی داشت، و با این همه، پنجاه متر آن طرفتر، نبش کوچهٔ ژوناس، ماجرایی اتفاق افتاده است. جریان از سپتامبر شروع شده ـ وگرنه رئیس پلیس امروز بعدازظهر او را احضار نمی‌کرد. احتمال دارد بی‌آن که بداند در توطئهٔ ناجوانمردانه‌شان شرکت کرده باشد. در هر حال هیچ سودی از آن عایدش نشده است.

مسلماً او نامه‌ها را به آن مرد داده بود بی‌آنکه مواظب باشد: برایش مشکل بود، بدون آنکه چهرهٔ مشترکها را برانداز کند، برود به بررسی شمارهٔ کارتها بپردازد. مرد باید اغلب آن جا آمده باشد: معلوم بود که دکتر کوچولو او را خوب می‌شناخت. البته او گفته است که آن مرد نبوده، و خانم ژان به هیچ وجه قصد نداشت برود عکس آن را ادعا کند. آنها آنقدر بزرگ هستند که خودشان گلیمشان را ازآب بیرون بکشند. با این همه خانم ژان دلیل کافی داشت که واقعاً خود او بوده: اگر امروز صبح این همه اصرار کرده بود پستخانهٔ دیگری را نشانش

دهند، به این خاطر است که نمی‌توانست به این یکی برگردد چون فوراً او را می‌شناختند.

پس از ناهار که او را دیده بود، مرد چنان خسته بود که پشت میز خوابش برده بود.

تمام پیش از ظهر چه کرده بود؟ حتماً کاری دیگر، جز فرستادن تلگراف. و چرا بار دیگر از این طرفها آمده بود؟

امیلی می‌گوید: یک پزشک ـ شاید. خوب لباس پوشیده؛ رفتاری جدی دارد. خانم ژان سعی می‌کند والاس را با عینکی بزرگ آن گونه که پیردختر توصیف کرده مجسم کند؛ عینک واقعاً قیافهٔ پزشک را به او می‌دهد. موضوعی که ظاهراً او را از دست زدن به جنایت باز نمی‌دارد.

ـ«دکترهای عجیبی در این حوالی هستند، می‌دانید.» این دیگر راست است. وکه چیزی هم سرشان نمی‌شود: در زمان بیماری همه‌گیر از این چیزها زیاد دیده شده. ولی این یکی آب زیرکاه است. حتی موفق شده رئیس پلیس را هم توی جیبش بگذارد: خیلی راحت می‌توانست بازجویی را او اداره کند. با چنان اطمینان خاطری به این دخترک دکستر جواب داد که بیچاره دیگر جرأت نکرد حرفی بزند. حالا دیگر بخت چندانی برای یافتن مقصر ندارند.

خانم ژان با تعجب به این وضعیت که در آن خودِ مقصر پی‌گیری قضیه را به عهده می‌گیرد می‌اندیشد. از آنجا که موفق به توجیه چنین فکر سرگیجه‌آوری نمی‌شود، چشمانش را به جای دیگری می‌دوزد و شروع می‌کند به فکرکردن دربارهٔ موضوعی دیگر.

۶

صدایی عظیم سرسرا را پر می‌کند. این صدا که از بلندگویی ناپیدا پخش شده ازهر طرف با دیوارهای پوشیده از اعلامیه و اعلانهای تبلیغاتی برخورد می‌کند، که قدرت بیشتری به آن می‌دهد، بازش می‌تابد، چند برابرش می‌کند، آن را همراه همه گونه پژواکهای کم و بیش ناهماهنگ و طنین‌هایی که پیام اولیه در آن گم می‌شود می‌آراید، و تبدیلش می‌کند به سروشی غول‌آسا، شکوهمند، درنیافتنی و هراس‌انگیز.

سر و صدا به همان سرعتی که شروع شده بود، خاتمه می‌یابد و جای خود را به همهمهٔ درهم و برهم جمعیت وامی‌گذارد.

مردم از هر طرف درشتابند. آنها باید حدس زده باشند ـ یا گمان کرده‌اند که حدس زده‌اند ـ که معنی اخطار را فهمیده‌اند، زیرا اغتشاش دو برابر شده است. میان حرکتهای کاهش یافته که فقط شامل بخش کوچکی از سالن می‌شود ـ میان یک تابلو راهنما و یک باجه، از تابلو اعلانها تا اتاقکی چوبی ـ یا حتی فضاهایی نامشخص، که در آن رفت و آمدهایی پیچ و خم‌دار، مردد، ناپایدار و اتفاقی در جریان است ـ میان این تودهٔ پرجوش و خروش که تا آن موقع لحظاتی کوتاه فروکش

می‌کند، و مسیرهایی کمتر متناوب می‌یابد، اکنون جریانهای مهمی به وجود می‌آید؛ در گوشه‌ای صفی تشکیل شده که به شکل انحنایی مشخص تمام سرسرا را می‌پیماید، کمی دورتر اراده‌هایی پراکنده، شکل بافت متراکمی از صدا زدنها و گامهایی سریع را به خود می‌گیرد که موج آن گذرگاه وسیعی برای خود می‌گشاید، تا به یکی از درهای کوچک خروجی برخورد کند؛ زنی به پسربچه‌ای سیلی می‌زند، آقایی در یکی از جیبهای فراوانش باحالتی تب‌آلوده دنبال بلیتی می‌گردد که تازه خریده است؛ از هر سو فریادی بلند است، چمدانها را به دنبال خود می‌کشند، همه عجله دارند.

دکتر ژوآر نه چمدان دارد نه بلیت. توجهی به ساعت حرکت ترنها ندارد. نفهمیده است بلندگو چه گفته. در جابه‌جاییهایش، همچون رفتار عمومی‌اش از چند دقیقه پیش تغییر مهمی پیدا نشده: کنار دیوار، از دکهٔ نوشابه فروشی تا اتاقکهای تلفن، پنج قدم پیش می‌رود، برمی‌گردد، دو قدم در جهت مخالف جلو می‌رود، ساعتش را نگاه می‌کند، چشمانش را به ساعت دیواری بزرگ ایستگاه می‌دوزد، راهش را تا اولین اتاقک ادامه می‌دهد، برمی‌گردد، می‌ایستد، چند ثانیه می‌آساید... و زود با گامهایی کوتاه، به طرف دکه می‌رود. منتظر کسی است که نمی‌آید.

از نو خش خش آگاه کننده در بلندگو شنیده می‌شود و ناگهان طنین صدای آسمانی همهٔ سالن را پرمی‌کند. صدایی صاف و نیرومند؛ آدم باید با دقت به آن گوش کند تا دریابد که نمی‌فهمد چه می‌گوید.

این پیام کوتاه‌تر از پیام قبلی است. هیچ تغییر مهمی در

جمعیت ایجاد نمی‌کند. دکتر ژوآر که از حرکت باز ایستاده، از نو راهش را به سوی ردیف اتاقکهای تلفن ادامه می‌دهد.

ولی این گفته‌ها که به نظر نمی‌رسد ادای مقصود کرده باشد، ناراحتی مبهمی در او به وجود می‌آورد. اگر این اخطار مربوط به مسافرها نمی‌شده، شاید خطاب به او بوده: «دکتر ژوآر پای تلفن». هیچ باورش نمی‌شد که صدایی چنین غول آسا او را صدا زده باشد، و آدم خوب که فکر می‌کند، در می‌یابد که در واقع خیلی کم احتمال دارد بلندگوهای رسمی ایستگاه راه‌آهن، میان اعلام ساعت حرکت ترنها، گفت و گوهای شخصی را پخش کنند.

بار دیگر که می‌رسد جلو اتاقکهای تلفن، متوجه می‌شود که اتاقکها شماره ندارند تا بتوان آنها را از هم تشخیص داد، بنابراین صدای توی بلندگو نمی‌توانسته بگوید، کدام یک از این تلفنها او را می‌خواهد.

حالا باید همهٔ گوشیها را یکی پس از دیگری بردارد... البته این کار خیلی هم سخت نیست، و اگر یکی از کارمندان ایستگاه دلیل این رفتارش را بپرسد، توضیح می‌دهد که به او نگفته‌اند کدام یک از تلفنها او را می‌خواهد. به طور خلاصه هیچ چیز طبیعی‌تر از این نیست. بدبختانه این امکان هست که در جریان گفت و گوی تلفنی دیگری قرار بگیرد و در نتیجه خود را در فاجعهٔ جدیدی درگیر ببیند، انگار موقعیتی که هم اکنون در آن دست و پا می‌زند برایش به اندازهٔ کافی پیچیده نبوده است. به روز نحسی می‌اندیشد که با ماجرای دیگر آشنا شده، آن هم به سبب اشتباهی از همین نوع: شماره‌ای را از روی اشتباه گرفته بود و حوادث پس از آن با چنان سرعتی ردیف شده است که او نتوانسته خود را خلاص کند؛ پس از این دروآن در- زدنها سرانجام ناچار شده بپذیرد... وانگهی طرف فرصت انتخاب به او

نمی‌داد.

یعنی این شهر فقط یک جراح دارد که دوپون هم به نوبهٔ خود، باید برود به او پناهنده شود؟ درست در درمانگاه او، «پزشک آدمکشها»! این لقب اگرچه در واقع بسیار نامناسب است، ولی با وضع روحی خودش از زمان این برخوردِ منحصر به فرد مطابقت دارد؛ خود را وابسته احساس می‌کند، واز آنجا که استفاده از اطلاعاتش علیه آنها به هیچ وجه برای او مطرح نیست، فقط جنبهٔ دیگرموقعیت را درنظر می‌گیرد: در چنگ آنهاست، زیر سلطه‌شان است. با کوچک‌ترین اشتباه، این دستیار را که دیگر برایشان ثمری ندارد سر به نیست خواهند کرد. برای نمونه اگر می‌دانستند که آخرین قربانی‌شان از دیشب در درمانگاه او مخفی شده...

پس چرا این والاس نمی‌آید؟ ژوآر ناشکیباست. این او نیست که تقاضای دیدار کرده؛ او فقط محل آن را تعیین کرده است تا بازجوییهای فرستادهٔ ویژه در درمانگاه منتفی شود. آدمهای زیادی درو و بر مردهٔ دروغین می‌چرخند.

گاهی دکتر کوچک اندام تعجب می‌کند چرا فاجعه تاکنون اتفاق نیفتاده است. بیست ساعتی می‌شود که دوپون دیگر نباید در قید حیات باشد؛ خود او، ژوآرکه به او پناه داده است.... به اعتمادی هم که دوپون به او کرده نمی‌تواند خیانت کند و او را به دست دشمنانش بسپارد.

وانگهی کجا می‌تواند با آنها تماس بگیرد؟ به همین بهانه متوسل خواهد شد، و نیز ادعا خواهد کرد که نمی‌داند گلوله از کجا شلیک شده، خواهد گفت... ولی همهٔ این حرفها به چه درد می‌خورد؟ طرف عادت ندارد تعیین سرنوشت قربانیانش را این قدر به تأخیر بیندازد. ژوآر از همان اول، بی‌آن که آشکارا به خودش

اعتراف کند فهمیده که با کمک کردن به دوپون حکم محکومیت خودش را صادر کرده است ـ کمکی که به نظر خودش ناچیز است: طرف به این سادگی گول نمی‌خورد.

با این همه، هنوز هیچ چیز روزش را آشفته نکرده است. زمان به طور عادی می‌گذرد. دوپون در کمال آرامش منتظر رسیدن اتومبیلی است که وزیر قول فرستادنش را داده. هر قدر زمان عزیمت نزدیک می‌شود، دکتر کوچک اندام برخلاف تصور خودش، اطمینان خاطر بیشتری پیدا می‌کند.

ولی حالا از این می‌ترسد که این والاس، که هیچ نیازی به وجودش نیست، بیاید و در آخرین لحظه همه چیز را خراب کند؛ از این تأخیر که هیچ وجه مشترکی با پافشاری نیم ساعت پیش فرستادهٔ ویژه ندارد، نگران است. ژوآر می‌تواند از این وضع استفاده کند و از آن جا برود؛ بویژه که مسئولیتهای حرفه‌یی‌اش به او اجازه نمی‌دهد تا غروب آن جا بماند؛ ولی نمی‌تواند تصمیم به رفتن بگیرد، فرستادهٔ ویژه هر لحظه ممکن است سربرسد، اگر او را در محل تعیین شده برای ملاقات نیابد، برخواهد گشت به درمانگاه ـ کاری که باید به هر قیمت جلو آن را بگیرد.

دکتر کوچک اندام همچنان به آمد و رفتش میان دکهٔ نوشابه فروشی و اتاقکهای تلفن ادامه می‌دهد. پنج قدم در یک سو و پنج قدم در جهت مخالف. نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد.. کمی مکث می‌کند. نگاهی به ساعتش می‌اندازد ـ اگرچه همین بیست ثانیه پیش وقت را با ساعت بزرگ ایستگاه دیده بود. مهلتی برای خودش تعیین می‌کند که پس از آن دیگر نخواهد ماند؛ ولی این مهلتها یکی پس از دیگری سپری می‌شود و او از آنجا نمی‌رود.

طرف چپ ساعت دیواری، نوشته‌ای با حروف درشت قرمز که هریک پنجاه سانتی‌متر بلندی دارد اعلام می‌کند: «در محل خروج نایستید».

به موازات آن، با حروفی آبی روی زمینه‌ای زرد، این اعلان به چشم می‌خورد: «بدون لوتان[1] به سفر نروید.»

ژوآر ناگهان به این فکر می‌افتد که او را بازی می‌دهند؛ این واقعیت با چنان شدتی به او هجوم می‌آورد که بدنش تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد، درست مثل ندیدن یک پله به هنگام پایین آمدن، که تعادل آدم را به هم می‌زند.

این والاس هیچ علاقه‌ای ندارد سر ساعت در این محل ملاقات مسخره حاضر شود: آنچه مورد توجه اوست، درمانگاه است. درست در این لحظه او آنجاست و سخت مشغول کند و کاو در همهٔ گوشه و کنارها؛ و چون حکم تفتیش دارد، هیچ کس جرأت نمی‌کند حرفی به او بزند. با انتخاب این مکان غیرعادی ـ سالن ایستگاه راه آهن ـ ژوآر فقط به سوءظن فرستادهٔ ویژه افزوده است، ضمن این که وقت کافی در اختیارش گذاشته که برود همه جا سر بکشد.

شاید هنوز فرصت برای پنهان کردن دوپون باشد. دیگر یک دقیقه را هم نباید تلف کند. ضمن عبور از سالن به این فکر است چگونه ترتیب کار را بدهد که ناگهان تشویش جدیدی او را در خود می‌گیرد: این والاس مأموری قلابی است، برای نابود کردن دوپون دنبالش می‌گردد.

---

۱ Le temps اسم روزنامه‌ای است. م.

دکتر کوچک اندام می‌ایستد و به فکر فرو می‌رود.

رسیده است جلو دکهٔ روزنامه فروشی، وانمود می‌کند دارد بساط را برانداز می‌کند. بدون لوتان به سفر نروید. با بهانهٔ خریدن روزنامهٔ عصر می‌رود توی دکه. یک مشتری که روی پیشخان خم شده پشتش را راست می‌کند و کمی عقب می‌رود تا در این دکان کوچک جایی برای او باز کند؛ سپس با فریادی تعجب‌آمیز می‌گوید:

ـ آه دکتر، دنبالتان می‌گشتم.

بنابراین دکتر ژوآر برای سومین بار، ماجرای برخورد با دزد در دفتر کار، شلیک گلوله،«جراحت مختصر» و فوت روی میز عمل را شرح می‌دهد. از این پس داستانش را از حفظ می‌داند؛ احساس می‌کند طبیعی‌تر از آنچه امروز صبح در دفتر رئیس پلیس گفته تعریف می‌کند، و هنگامی که پرسشی اضافی از او می‌کنند، جزئیات خواسته شده را بی‌آنکه خود راگم کند توضیح می‌دهد، حتی اگر لازم باشد از خودش ببافد. این داستان‌پردازی کم کم آن قدر در ذهنش سنگینی کرده است که پاسخهای لازم را به طور خودکار به او دیکته می‌کند؛ و نیز دقتها و تردیدهای خاص خود را بر زبان اومی‌آورد ـ درست همان‌طورکه واقعیت، در چنین مواردی، عمل می‌کند.بعید نیست که امر به خود ژوآر هم مشتبه شود.

بعلاوه مخاطبش در صدد نیست کارش را دشوارکند. جواب را به موقع بر زبان او می‌گذارد: آدم متوجه می‌شود که پیشاپیش با این شکلِ روایت از وقایع آشنایی دارد و در فکر مخالفت با آن نیست.

ـ می‌توانید به طور تخمین بگویید گلوله از چه فاصله‌ای شلیک شده؟

ـ حدود پنج یا شش متر؛ تعیین رقم دقیق دشوار است.

ـ آیا گلوله از روبه‌رو به او اصابت کرده؟

ـ بله درست از روبه‌رو، بین دندهٔ چهارم و پنجم. در مورد مردی که در حال فرار چنین گلوله‌ای شلیک کرده، باید گفت نشانه‌گیری‌اش ماهرانه بوده.

ـ زخم دیگری که نداشته است، نه؟

ـ نه، فقط همین یکی.

گفت و گو به سهولت جریان دارد ـ با چنان سهولتی که تا اندازه‌ای نگران‌کننده می‌شود، مثل استتار بسیار ماهرانهٔ یک دام. ژوآر از خود می‌پرسد نکند والاس بیش از آنچه وانمود می‌کند می‌داند.

یا برعکس، آشکار نیست که فرستادهٔ ویژه، در جریان واقعیت امر قرار دارد؟ وگرنه به خاطر سرقتی جزئی او را از پایتخت به اینجا نمی‌فرستادند. در این صورت چه اطلاعاتی را می‌خواهد از دکتر به دست آورد؟ ژوآر با احتیاط چند سؤال غیرمستقیم از او می‌کند تا ببیند آیا واقعاً لازم است به این نقش بازی کردن ادامه دهد یا نه؛ ولی والاس در چارچوب گفت و گوهای اولیه‌شان می‌ماند، حالا یا به این جهت که این کار را مطمئن‌تر می‌یابد، یا اینکه اشاره‌های خاصی را که ژوآر در خلال گفته‌هایش به او می‌کند درنمی‌یابد، و یا به دلایلی دیگر.

دکتر بویژه می‌خواهد مطمئن شود آیا می‌تواند انتظار حمایتی از طرف پلیس داشته باشد یا نه. به رغم عدم تفاهمی که بر گفت و گوهایشان سایه افکنده، نسبت به والاس احساس تمایل می‌کند ولی باور ندارد که کمکش در برابر سازمانی چنین نیرومند مؤثر باشد. حتی لباس فرم هم به تن ندارد، و اما مأموران شهربانی اگرچه به ظاهر از اعتبار بیشتری برخوردارند، ژوآر بیشتر از این با آنها آشناست که

بتواند به آنها تکیه کند، یا به کمکشان امیدوار باشد.

اعتماد نسبی‌ای که والاس در او ایجاد می‌کند، در هر حال مانع از این نمی‌شود که گوش به زنگ بماند: این «فرستادهٔ مخصوص» هم شاید مزدور سازمان باشد.

برعکس این احتمال هم هست که صداقتش چنان حقیقی باشد که حتی نداند واقعاً چه اتفاقی رخ داده است.

ژوآر به درمانگاهش برمی‌گردد. از والاس نه توانسته است اطلاعاتی به دست آورد و نه قولی بگیرد. او امیدش را به حمایتی احتمالی از طرف مقامی رسمی، در صورت بروز گرفتاری بیش از پیش از دست می‌دهد. خیلی سریع‌تر از این می‌توانستند او را به عنوان همدست محکوم کنند.

به هر طرف که رو بیاورد، به هرحال مقصر است. جز پایانی محتوم چیز دیگری نمی‌بیند.

به بهای این خطرهای گوناگون، حالا که خوب فکر می‌کند به نظرش می‌آید فرستادهٔ ویژه که در آغاز ترسهایی ناگهانی در او القا می‌کرد، اگر نجات‌دهنده‌اش نباشد، کمتر خطرناک است. ژوآر حتی درصدد است خود را به خاطر بی‌اعتمادی‌اش سرزنش کند، بهتر نبود حقیقت را ـ که والاس در نهایت امر، به نظر می‌آید اطلاع چندانی از آن نداشته باشد ـ به او می‌گفت؟

ولی دکتر یاد آخرین کلمه‌هایی می‌افتد که پیش از رفتن ادا کرده است: «در پیدا کردن یک جانی گاه خیلی پافشاری می‌شود...» بی‌درنگ از گفتن آنها تاسف خورده بود، زیرا این گفته به نحوی بیش از اندازه روشن ـ روشن‌تر از آنچه فکرش را کرده بود ـ با موقعیت فعلی

وفق می‌داد. اکنون خوشحال بود که آنها را به زبان آورده است. والاس به این ترتیب و به کمک او، کلید معما را در دست دارد؛ اگر به دقت به آن فکر کند و از آن استفاده ببرد، در راه غلطی گام نخواهد گذاشت. با این همه ژوآر گمان نمی‌کند فرستادهٔ مخصوص توجه خاصی به این جمله مبذول کرده باشد.

دکتر می‌رود پیش دانیل دوپون، در اتاق کوچک سفید واقع در کوچهٔ کورنت. بنا به عادتی که در درمانگاه دارد بدون در زدن وارد می‌شود. دوپون که پشتش به در است با شنیدن صدای باز شدن در یکه می‌خورد.

ـ مرا ترساندید.

ژوآر می‌گوید: معذرت می‌خواهم، مثل خانهٔ خودم وارد شدم. نمی‌دانم حواسم کجاست.

دوپون انگار مشغول قدم زدن میان تختخواب و پنجره بوده. ظاهراً خلقش تنگ است.

ژوآر می‌پرسد: بازویتان روبه‌راه است؟

ـ بله، بله. خیلی خوب است.

ـ تب که ندارید؟

ـ نه، نه. حالم خیلی خوب است.

ـ بهتر است زیاد حرکت نکنید.

دوپون پاسخی نمی‌دهد. به چیز دیگری فکر می‌کند. می‌رود کنار پنجره، یکی از پرده‌ها را کنار می‌زند ـ فقط چند سانتی‌متر ـ به شکلی که بتواند کوچه را ببیند، بی‌آن که خودش دیده شود.

ـ مارشا نمی‌آید.

دکتر می‌گوید: بزودی می‌آید.
ـ بله ... بهتر است عجله کند.
ـ هنوز مدتی وقت دارید.
ـ بله ... نه زیاد

دوپون لبهٔ پرده را رها می‌کند. پارچهٔ سبک برمی‌گردد سرجای اولش و نقش برودری‌دوزی شده‌اش به حالت اولیه برمی‌گردد. پرده پیش از این که کاملاً بی‌حرکت شود، چند بار به ملایمت تکان می‌خورد ـ زود خاتمه می‌یابد ـ لرزشی به زحمت.

دوپون بازویش را با کندی آشکاری پایین می‌آورد. مثل آدمی که پس از این حرکت، دیگر کاری ندارد ـ و در نتیجه لازم نیست در حرکتهایش شتابی به خرج دهد. منتظر کسی است که نمی‌آید؛ برای پنهان کردن عصبانیت ـ و تا حدی مهار کردن آن ـ به این ملایمت اغراق آمیز تن می‌دهد بازویش را پایین می‌اندازد.

دستش به جای این که به طور طبیعی آویزان بماند، در طول پایش بالا می‌آید، کنار لبهٔ پایینی کتش مردد می‌ماند، آن را کمی بلند می‌کند، از نو پایین می‌رود، دوباره بالا می‌آید، از لبهٔ کت هم می‌گذرد و در جیب ناپدید می‌شود.

دوپون برمی‌گردد به طرف دکتر.

۷

چهره‌اش را در آینهٔ بالای بخاری دیواری می‌بیند، و پایین آن دو ردیف اشیای گوناگون چیده شده روی سنگ مرمر را: مجسمه‌ای کوچک و عکس آن در آینه، شمعدان مسی و عکس آن، ظرف توتون، زیرسیگاری، مجسمه‌ای دیگر ـ که نقش پهلوان زیبایی را دارد در حال کشتن یک سوسمار.

پهلوان سوسمارکش، زیرسیگاری، ظرف توتون، شمعدان... دستش را از جیب بیرون می‌آورد و می‌برد به سوی مجسمهٔ اول یعنی نابینای سالخورده‌ای که کودکی هدایتش می‌کند. در آینه بازتاب دستش به استقبالش می‌آید. هر دو دست لحظه‌ای ـ نامصمم ـ بالای شمعدان مسی به حالت تعلیق می‌مانند. سپس دست و بازتاب آن، رو در روی هم، عاقلانه و در فاصله‌ای مساوی از سطح آینه، روی لبهٔ سنگ مرمر و روی لبهٔ تصویرش قرار می‌گیرد.

مجسمهٔ نابینا که کودکی هدایتش می‌کند، شمعدان مسی، ظرف توتون، زیرسیگاری، پهلوان سوسمارکش.

دست از نو به سوی مجسمهٔ برنزی پیرنابینا پیش می‌رود ـ تصویر آن به سوی تصویر پیرنابینا... دو دست، دو نابینا، دو کودک،

دو شمعدان بدون شمع، دو ظرف سفالی توتون، دو زیرسیگاری، دو پهلوان، دو سوسمار...

دوپون باز هم مدتی در این حالتِ تردیدِ احتیاط آمیز می‌ماند. سپس مجسمهٔ طرف چپ را مصممانه برمی‌دارد و جایش را با ظرف سفالی توتون عوض می‌کند؛ شمعدان جای ظرف توتون را می‌گیرد، و پیرنابینا می‌رود جای شمعدان.

ظرف توتون، پیرنابینا با کودک، شمعدان، زیرسیگاری و پهلوان زیبا.

نتیجهٔ کارش را تماشا می‌کند. هنوز چیزی نگاه را می‌آزارد. ظرف توتون، نابینا، شمعدان... جای دو شیء اخیر را با هم عوض می‌کند. ظرف توتون و تصویرش، نابینا و تصویرش، شمعدان، پهلوان سوسمارکش، زیرسیگاری.

سرانجام زیرسیگاری قرمز را چند سانتی‌متری به طرف زاویهٔ سنگ مرمر می‌راند.

گاریناتی از اتاقش خارج می‌شود، در را می‌بندد و قفل می‌کند، و شروع می‌کند به پایین رفتن از پله‌های طولانی مارپیچ.

در طول آبراهی، سنگهای خارا که دیوارهٔ خیابان ساحلی را تشکیل می‌دهد؛ زیرغبار، اینجا و آنجا، کریستالهایی سیاه، سفید و صورتی می‌درخشد. طرف راست، کمی پایین‌تر، آب است.

یک سیم برق با روپوش کائوچویی خطی عمومی بر دیوار رسم کرده.

پایین‌تر، برای گذشتن از قرنیز یک طبقه، به اندازهٔ نود درجه خم می‌شود، یک بار، دوبار. ولی پس از آن به جای این که درون زاویهٔ تشکیل شده قرار گیرد، از دیواره جدا می‌شود و در پنجاه سانتی‌متری توی فضا معلق می‌ماند.

پایین‌تر، دوباره چسبیده به دیوار عمودی دو سه تا انحنای مارپیچی پیدا می‌کند ـ تا سرانجام فرود مستقیم خود را از سر گیرد.

درِ کوچک شیشه‌دار ناله‌ای عمیق کشیده. گاریناتی در شتابش برای فرار، آن را کمی بیش از اندازه باز کرده.

سنگ گدازهٔ مکعب خاکستری. زنگ اخبار در ورودی از کار افتاده. کوچه که بوی آش کلم می‌دهد. راههای پرگل و شلی که، در آن دورها، میان ورقهٔ آهن زنگ زده ناپدید می‌شود.

دوچرخه‌هایی که از سر کار برمی‌گردند. موج دوچرخه‌ها در طول بولدار کمربندی جاری است.

ـ شما روزنامه نمی‌خوانید؟ بونا خم می‌شود به طرف کیف دستی‌اش...

گاریناتی گوشهایش را می‌گیرد تا این صدای ناراحت کننده را براند. این بار با دو دست این کار را می‌کند، و یک دقیقه آنها را

چسبیده به هر طرف صورتش، نگاه می‌دارد.

هنگامی که دستهایش را برمی‌دارد، صدای سوت قطع شده. با احتیاط شروع می‌کند به راه رفتن، انگار می‌ترسد با حرکتهایی بیش از اندازه تند، صدای سوت از نو بلند شود. پس از چند قدم، دوباره خود را جلو خانه‌ای که از آن خارج شده می‌یابد.

پس از چند قدم، هنگامی که سرش را به سوی ویترین درخشان مغازه‌ای بلند می‌کند، خانهٔ آجری نبش کوچهٔ دزار پانتور را می‌بیند. خود خانه نیست، بلکه عکس بسیار بزرگی از آن است که با مهارت پشت شیشهٔ ویترین گذاشته شده.

می‌رود تو.

در مغازه کسی نیست. از دری واقع در عقب مغازه، زنی جوان و گندمگون بیرون می‌آید که لبخند محبت‌آمیزی تحویلش می‌دهد. مرد سرش را برمی‌گرداند به سوی قفسه‌هایی که دیوارها را می‌پوشاند.

یک ویترین پر از آب نبات، همگی پیچیده درکاغذهای رنگی تند و چیده شده در جعبه‌هایی بزرگ، گرد یا بیضی شکل.

یک ویترین پر از قاشقهای کوچک با بسته‌بندی دوازده‌تایی - چیده شده کنار هم، ردیفهایی دیگر چیده شده به شکل بادبزن‌دستی، مربع و خورشیدی...

بونا به کوچهٔ دزارپانتور می‌رود و زنگ در خانهٔ کوچک را به صدا درمی‌آورد. خدمتکار پیرِ کر سرانجام صدای زنگ را می‌شنود و

برای بازکردن آن می‌آید.

ـ آقای دانیل دوپون، لطفاً.

ـ چه گفتید؟

بونا با صدایی بلندتر تکرار می‌کند:

ـ آقای دانیل دوپون!

ـ بله، همین جاست. چه کار دارید؟

ـ آمده‌ام حالش را بپرسم... حالش را بپرسم.

ـ آه بله، خیلی لطف دارید. آقای دوپون حالش کاملاً خوب است.

چرا بونا می‌رود حال دوپون را بپرسد، حال آن که می‌داند او مرده؟

گاریناتی زیر پل را نگاه می‌کند، ازدحام تیرآهنها و کابلها که دارد به تدریج از نظر ناپدید می‌شود. در آن سوی آبراه، مجموعهٔ ماشینهای بزرگِ پل متحرک به طور منظمی خرخر می‌کنند.

کافی است جسم سختی را ـ که می‌تواند خیلی هم کوچک باشد ـ درون چرخدنده‌ای اصلی وارد کرد تا همهٔ تشکیلات با صدای قرچ قرچ ماشین آلات خراب شده از کار بیفتد. جسم کوچک بسیار سختی که در برابر له شدن مقاومت کند؛ سنگ گدازهٔ مکعب خاکستری...

چه فایده‌ای دارد؟ گروه کمک فوراً سرخواهد رسید. فردا همه چیز مثل همیشه کار خواهد کرد ـ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

ـ آقای دانیل دوپون، لطفاً.
ـ چی گفتید؟
بونا صدایش را بالا می‌برد:
ـ آقای دانیل دوپون
ـ خوب. بله، احتیاجی نیست این طور فریاد بزنید، می‌دانید. من که کر نیستم! باز با آقای دوپون چه‌کار دارید.
ـ آمده‌ام حالش را بپرسم.
ـ حالش را بپرسید؟ ولی او مرده، پسرم! مرده، می‌شنوید! دیگر هیچ کس اینجا نیست، خیلی دیر رسیدید.
در کوچک شیشه‌دار نالهٔ عمیقی می‌کند.

چیزی به این والاس بگوید؟ مثلاً چه چیزی؟ کارت پستال را از جیب بالاپوشش بیرون می‌آورد و می‌ایستد تا آن را نگاه کند. تقریباً می‌شود کریستالهای خارا را در لبهٔ سنگهایی که پیش زمینه را تشکیل می‌دهد شمرد.

گلولهٔ کاغذی مچاله شده ـ آبی رنگ و کثیف. با پا دوسه بار آن را به جلو می‌راند.

پلاک شیشه‌یی سیاه که با چهارپیچ طلایی محکم شده. گل فلزی زینتی پیچ بالایی طرف راست، که سرپیچ را می‌پوشاند گم شده است.

پله‌ای سفید.

یک آجر، آجری معمولی، آجری میان هزاران آجر دیگر که دیوار را تشکیل می‌دهد.

این همهٔ چیزی است که نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر از

گاریناتی می‌ماند.

یدک‌کش اکنون می‌رسد به پل کوچک بعدی و برای عبور از زیر آن شروع می‌کند به پایین آوردن لولهٔ دودکشش.

پایین‌تر، کابل به خط عمودی، همچنان در سطح آب حرکت می‌کند، مستقیم و کشیده، کمی بزرگ‌تر از انگشت شست. به طرز نامحسوسی بالاتر از سطح موجهای کوچک گل‌آلود قرار گرفته است.

و ناگهان دماغهٔ گرد بارکش که موجی کف آلود پیشاپیش آن در حرکت است، از زیر قوس پل سربر می‌آورد ـ که آهسته به سوی پل کوچک بعدی دور می‌شود.

مرد کوتاه قد با بالاپوش سبزبلند، که روی لبهٔ پل خم شده، قد راست می‌کند.

بخش پنجم

۱

و حالا شب فرود می‌آید ـ و همراه با آن مه سرد دریای شمال، که شهر در آن به خواب خواهد رفت. تقریباً روزی در کار نبوده است.

والاس هنگام گذشتن از کنار ویترین مغازه‌ها که یکی پس از دیگری روشن می‌شود، سعی می‌کند نکات مفید را در گزارشی که لوران برایش خوانده است پیدا کند. انگیزهٔ قتل سرقت نبوده، او ـ به مفهوم واقعی کلمه ـ «پول گرفته که به آن پی ببرد». ولی چرا قاتل باید از دو دیدگوناگون در نظر گرفته شود؟ با فرض این که مردی که گلولهٔ مرگ‌آور را شلیک کرده همان کسی نیست که راه آشنا را از میان حیاط و خانه نشان داده، چیزی عوض نمی‌شود. وانگهی استدلالِ رد پاها روی چمن زیاد متقاعدکننده نیست. اگر یکی از آنها روی حاشیهٔ آجری راه باریک حرکت می‌کرده، دیگری می‌توانسته پشت سرش، یا جلوتر از او راه برود، چون این طور فرض شده که او تنها کسی است که راه را می‌شناخته. در چنین وضعیتی است که می‌شود جابه‌جایی‌های دو شبگرد را بهتر در نظر مجسم کرد. در هر صورت هیچ کس نیازی نداشته روی چمن راه برود؛ اگر هم کسی چنین کرده به طور حتم دلیل دیگری داشته ـ یا هیچ دلیلی.

والاس احساس می‌کند که خستگیِ از صبح تلنبار شده پاهایش را کرخ می‌کند. عادت ندارد مدتی چنین طولانی پیاده راه برود. این آمد و رفت‌ها از این سو به آن سوی شهر، روی‌همرفته چند کیلومتر شده و او بیشترِ آن را پیاده طی کرده است.

پس از بیرون آمدن از ادارهٔ پلیس، از کوچهٔ شارت رفته است به سوی کوچهٔ کورنت، فرمانداری و کوچهٔ برژر. آن جا خود را در محل تلاقی سه کوچه یافته است: کوچه‌ای که از آن آمده و دو کوچهٔ دیگر در پیش‌رویش که با هم زاویهٔ قائمه‌ای را تشکیل می‌دهند. به خاطرش می‌آید تا به حال دوبار از این محل گذشته: بار اول راه درست را رفته، و دفعهٔ دوم اشتباه کرده؛ ولی حالا دیگر یادش نمی‌آید کدام یک را بار اول در پیش گرفته ـ وانگهی این دو کوچه خیلی به هم شبیهند.

کوچهٔ طرف چپ را انتخاب کرده و پس ازچند پیچ و خم اجباری بر اثر موقعیت راهها، ـ خیلی سریع‌تر از آنچه گمان می‌کرد ـ رسیده به میدان کاخ دادگستری، درست روبه‌روی فرمانداری.

در آن لحظه لوران داشت خارج می‌شد. از دیدن والاس که یک ربع ساعت پیش ترکش کرده بود در آنجا شگفت‌زده شد. با این همه هیچ توضیحی نخواست و پیشنهاد کرد او را با اتومبیلش تا درمانگاه ببرد، چون خودش هم از آن طرف می‌رفت.

دو دقیقه بعد والاس زنگ درِ شمارهٔ ۱۱ را زد. همان پرستاری که امروز صبح با پافشاری خواسته بود به رغم نبودن دکتر او را در درمانگاه نگه دارد، در را به رویش باز کرد. والاس با دیدن لبخندش فهمید اورا به جا آورده. «همگی از یک قماشند!» به او گفت میل دارد با «شخص» دکتر ژوآر صحبت کند. روی ضروری بودن این ملاقات خیلی پافشاری کرد و کارتی به او داد که رویش فقط نوشته شده بود: «ادارهٔ تجسس وزارت کشور.»

از او خواسته شد در جایی نسبتاً تاریک که هم اتاق انتظار بود و هم کتابخانه منتظر بماند. چون کسی از او نخواسته بود بنشیند، جلو قفسه‌های پر از کتابهای صحافی شده قدم زد و با کمی بی‌توجهی بعضی از عنوانها را خواند. یک طبقهٔ تمام به عنوانهایی دربارهٔ طاعون اختصاص داده شده بود ـ چه در کتابهای تاریخی و چه در کتابهای پزشکی.

زنی از میان اتاق گذشت، بعد دو زن دیگر و مردی کوتاه قد که عینک به چشم داشت و خیلی شتابزده به نظر می‌آمد. پرستار سرانجام برگشت ـ و انگار او را از یاد برده باشد ـ پرسید چه کار دارد. گفت منتظر دکتر ژوآر است.

ـ ولی دکتر همین الان رفت بیرون، مگر او را ندیدید؟

مشکل می‌شد باور کرد که دستش نینداخته است. او که دکتر را نمی‌شناخت، چگونه می‌توانست حدس بزند مردی را که دیده دکتر ژوآر بوده است. و چرا همان طور که خواهش کرده بود به دکتر اطلاع نداده بود که می‌خواهد او را ببیند؟

ـ عصبانی نشوید آقا؛ گمان می‌کردم دکتر پیش از بیرون رفتن با شما حرف زده. به او گفتم که شما این جایید. برای موردی خیلی وخیم احضار شد، بنابراین وقت برای ماندن نداشت ـ حتی یک دقیقه. چون دکتر در اواخر بعد از ظهر سرش سخت شلوغ است، از شما خواهش کرده سر ساعت چهارو نیم بعد از ظهر در ایستگاه راه‌آهن میان دکهٔ نوشابه‌فروشی و اتاقکهای تلفن او را ببینید. این تنها راهی است که شما می‌توانید امروز او راملاقات کنید: شب دیروقت به اینجا برخواهد گشت. هنگامی که دیدم دکتر وارد اتاق انتظار شد، گمان کردم خودش این قرار ملاقات را به شما خواهد گفت.

دکتر هنگام عبور دزدکی او را برانداز کرده بود. «دکترهای

عجیبی این جا پیدا می‌شوند.»

والاس چون وقت زیاد داشت، سری به خانهٔ مارشا زد. ولی کسی به صدای زنگ پاسخی نداد. این امر چندان اهمیتی نداشت، لوران مطالب مهم گفت و شنودش را با شخصی که خود را محکوم به مرگ می‌پنداشت، برای او تعریف کرده بود. با این همه، ترجیح می‌داد خودش شخصاً تعادل مغزی او را بررسی کند. به نظر لوران او دیوانه‌ای زنجیری بود، و رفتاری که در دفتر کار او از خود نشان داده بود، دست کم تا اندازه‌ای این نظر را توجیه می‌کرد. ولی والاس در پاره‌ای موارد به اندازهٔ رئیس پلیس از بی‌اساس بودن وحشت مارشا مطمئن نیست: براستی از پا در آمدن قربانی جدیدی را همین امشب می‌شود پیش‌بینی کرد.

والاس پس از پایین آمدن از پله‌ها، از سرایدار پرسید آیا می‌داند مارشا کی برمی‌گردد؟ آقای مارشا چند دقیقه پیش همراه همهٔ اعضای خانواده‌اش چند روز یا اتومبیل به سفر رفته، احتمالاً خبر فوت یکی از خویشانش را دریافت کرده: «بیچاره خیلی آشفته بود.»

خانهٔ مارشا در جنوب شهر، نزدیک محلهٔ صادرکنندگان چوب است. والاس از آنجا، و از طریق کوچهٔ برلن و میدان کاخ دادگستری به ایستگاه راه‌آهن رفته. در راه از کنار آبراهی طولانی گذشته است. در طرف دیگر آبراه خانه‌هایی قدیمی بنا شده که آب از قرنها پیش کنگره‌های باریک بالای دیوارها را خورده در نتیجه دیوارها به شکل نگران‌کننده‌ای رو به آبراه خم شده‌اند.

همین که وارد سالن ایستگاه راه‌آهن شده، بی‌درنگ دکهٔ فلزی کوچک را دیده که در آن، فروشنده‌ای با پیش‌بند سفید ساندویچ و آب معدنی می‌فروشد. پنج‌متر دورتر طرف راست آن یک اتاقک تلفن بوده، فقط یکی . شروع کرده بی‌صبرانه قدم زدن و ضمن آن مرتب به عقربه‌های ساعت ایستگاه نگاه می‌کرده. دکتر دیر کرده بود.

سالن پر بود از جمعیتی که از هر طرف به آنجا می‌شتافتند. والاس یک قدم هم از محل تعیین شده توسط پرستار دور نمی‌شد، چون جمعیت چنان زیاد بود که می‌ترسید متوجه آمدن دکتر نشود.

نگرانی والاس شروع شده است، مدت زیادی از ساعت تعیین شده گذشته و احساس ناخوشایندی که از رفتن به درمانگاه در او ایجاد شده، دقیقه به دقیقه بیشتر مشخص می‌شود. به طور حتم سوءتفاهمی در کار بوده. پرستار پیام را به دکتر یا به خود او درست حالی نکرده ـ شاید به هیچ کدامشان.

باید به درمانگاه کوچهٔ کورنت تلفن بزند و علت تأخیر را بپرسد. چون در اتاقک شیشه‌یی تلفن آنجا، دفتر راهنمای تلفنها وجود نداشت، از فروشندهٔ لیموناد پرسید کجا می‌تواند یکی از آنها را پیدا کند. فروشنده ضمن دادن نوشابه به مشتریها و شمردن پول، گوشه‌ای از سالن را نشان داد که والاس به رغم دقتی که کرد جز یک دکهٔ روزنامه فروشی چیزی ندید. به نظرش آمد که فروشنده خوب متوجه نشده بود او دنبال چه چیزی است. با این همه رفت توی دکهٔ کوچک روزنامه‌فروشی که طبعاً نمی‌توانست دفتر راهنمای تلفن داشته باشد. چند قلم نوشت افزار میان مجله‌های مصور و رمانهای ماجرا جویانه با جلد رنگی چیده شده بود؛ والاس از فروشنده

خواسته پاک‌کن‌ها را ببیند.

در این لحظه بود که دکتر ژوآر در دکه را باز کرد. او در آن سوی سالن جایی که نوشابه فروشی واقعی و ردیفی از اتاقکهای تلفنی قرار داشت منتظر مانده بود.

دکتر مطلب جدیدی برای گفتن به اونداشته. والاس از روی احتیاط نخواسته دربارهٔ توطئه حرفی بزند و ژوآر هم کاری نکرده جز تکرار مطالبی که صبح به رئیس پلیس گفته بود.

والاس در میدان ایستگاه راه‌آهن، طبعاً سوار همان تراموایی شده که دیروز عصر او را به سوی کوچهٔ دزارپانتور برده. در همان ایستگاه هم پیاده شده و حالا بولوار کمربندی را که از کنار خانهٔ کوچک آجری و اتاق محقر کافهٔ دزالیه می‌گذرد طی می‌کند. هوا کاملاً تاریک شده. والاس از دیروز که از همین راه به آنجا آمده، در جست‌وجوهایش هیچ پیشرفتی نکرده است.

به مجتمع مسکونی بزرگ با نمای سنگی نبش کوچه وارد می‌شود. برای بازجویی از سرایدار مجبور است کارت پلیسی صورتی رنگش را نشان دهد و بی‌شک در همان حال اعتراف کند که اظهاراتش امروز صبح در مورد دوستی مادرش با خانم باکس دروغ بوده.

والاس از طرز استقبال سرایدار چاق و خوش مشرب می‌فهمد که او را به جا آورده است. هنگامی که علت آمدنش را می‌گوید سرایدار لبخند می‌زند و خیلی ساده می‌گوید:

ـ امروز صبح فهمیدم که شما مأمور پلیس هستید.

سپس برای والاس توضیح می‌دهد که پیش از آن هم بازرسی آمده و از او بازجویی کرده، ولی او جواب داده چیزی نمی‌داند. آن وقت والاس دربارهٔ پسر جوانی صحبت می‌کند که سرایدار به رفتار نگران کننده‌اش اشاره کرده است سرایدار دستها را به آسمان بلند می‌کند و تکرار می‌کند:

ـ «نگران کننده!»

در حقیقت این طور دستگیرش شده که بازرس اهمیت زیادی برای پسر جوان قائل بوده که خودش از آن... و غیره. والاس همان طور که انتظار داشت، در می‌یابد که رئیس پلیس هنگامی که به «پشتکار» بیش از اندازهٔ زیردستش اشاره می‌کرد اشتباه نمی‌کرده. به این ترتیب، سرایدار نگفته آنها با هم مشاجره می‌کردند، بلکه گفته گاهی «صدایشان را بلند می‌کردند». همچنین نگفته که دانشجوی جوان اغلب مست به نظر می‌رسیده. بله، او دیده که پسر جوان موقع عبور از جلو هتل کوچک با دست آن را به رفیقش نشان می‌داده، ولی نگفته که اشاره‌اش تهدیدآمیز بوده؛ او فقط از «تکانهای شدید دستها» صحبت کرده ـ کاری که همهٔ پسرهای جوان هیجان زده یا عصبی در این سن و سال می‌کنند. سرایدار سرانجام اضافه می‌کند که دوپون در گذشته ـ اگر چه راستش را بگوید به ندرت ـ تعدادی از دانشجویان دانشکده را به خانه‌اش راه می‌داده است.

سالن کافه، به رغم هوای سنگینش ـ دود، نفس حاضران و بوی شراب سفید ـ گرم و مطبوع است. مشتری زیاد است ـ پنج یا شش مشتری که همگی با هم به صدای بلند حرف می‌زنند و

مـی‌خندند. والاس بـه عـنوان سـرپناه بـه ایـن مـحل آمـده. دلش می‌خواست به چند نفری در آن جا وعدهٔ ملاقات داده باشد، آن وقت غرق در سر و صدای بحثهای بی‌سر و تـه ـ بـا نـوشیدن یک لیـوان گروگ[1] پشت این میز دور افتاده ساعتها منتظر می‌ماند...

مرد میخواره می‌گوید: سلام.

ـ شب بخیر

ـ منتظرم گذاشتی.

والاس برمی‌گردد به طرفی دیگر. در این سو هـم مـیزی دور افتاده که بتواند پشت آن آرام باشد نیست.

دلش نمی‌خواهد به اتاقش، که می‌داند غم انگیز و سرد است، برود. می‌رود نزدیک بار که سه مرد به آن تکیه داده‌اند.

میخواره از پشت سـر فـریاد مـی‌زند: بـبینم، نـمی‌آیی اینجا بنشینی؟

سه مرد بـا هـم بـه سـوی او بـرمی‌گردند و بی‌رو دربـایـستی براندازش می‌کنند. یکی از آنها لبـاس کـار یک تکـهٔ چـرب و چـیلی مکانیسین‌ها را به تن دارد، آن دو نفر دیگر ژاکت ضخیم یقه برگشتهٔ پشـمی بـه رنگ سـرمه‌یی پـوشیده‌انـد. والاس فکـر مـی‌کند لبـاس خوش‌دوختی که به تن دارد، حرفهٔ پلیسی‌اش را فاش می‌کند. فابیوس باید کم کم مثل ملوانها لباس بپوشد.

... فابیوس می‌آید تو. لباس آبی‌ملوانها را به تن دارد و هنگام راه رفتن کمرش را تکان می‌دهد ـ به یاد تکانهای تخیلی کشتی.

خطاب به جمع می‌گوید: صید ماهی امروز تعریفی نداشت. آدم گمان می‌کند همهٔ ماهیهای ارنگهٔ دریا را کرده‌اند توی قوطیهای کنسرو...

---

۱. Grog نوشابه‌ای است الکلی با مخلوطی از قند داغ، عرق و آب‌لیمو. م.

سه نفر که کنار بار ایستاده‌اند با تعجب و بدگمانی او را برانداز می‌کنند. دو مشتری دیگر که جلو بخاری هستند، گفت و گویشان را ـ که خیلی هم هیجان‌آور است ـ قطع می‌کنند تا به او نگاه کنند. صاحب کافه قاب دستمالی روی پیشخان می‌کشد.

میخواره میان سکوت برقرار شده می‌گوید: می‌آیی یا نه؛ می‌خواهم چیستانی از تو بپرسم.

دو دریانورد، مکانیسین و آن دو نفر که نزدیک بخاری ایستاده‌اند، همگی برمی‌گردند به حال و هوای خودشان.

والاس به صاحب کافه می‌گوید: لطفاً یک گروگ به من بدهید.

و می‌رود پشت اولین میز سرراهش می‌نشیند به نحوی که میخواره را نبیند.

میخواره می‌گوید: همچنان مهربان.

یکی از میان جمع می‌گوید: من خیلی خوب می‌توانم همان‌طور که در آبراه مسیر اریب انتخاب می‌کنم، به خط مستقیم جلو بروم. آه!

صاحب کافه بار دیگر گیلاسهای سه نفری را که به بار تکیه داده‌اند پر می‌کند. آن دو نفر دیگر بحث‌شان را از سر گرفته‌اند. بر سر معنی کلهٔ «اریب» اختلاف نظر دارند. هر کس سعی می‌کند با فریاد حرفش را به کرسی بنشاند.

ـ می‌گذاری حرفم را بزنم؟

ـ ولی تو که جز حرف زدن کاری نمی‌کنی!

ـ تو نمی‌فهمی: می‌گویم می‌توانم به خط مستقیم بروم، ضمن این که مسیری اریب را طی می‌کنم ـ اریب نسبت به آبراه.

آن یکی کمی فکر می‌کند و با روشن بینی می‌گوید:

ـ در این صورت می‌افتی توی آبراه.

ـ پس نمی‌خواهی جواب بدهی؟

ـ گوش کن، آنتوان، هرچه دلت می‌خواهد بگو، ولی من یکی سر در نمی‌آورم: تو اگر مسیر اریبی را طی کنی، مستقیم نمی‌توانی بروی! حتی اگر نسبت به آبراه یا هرچیز دیگر باشد.

مردی با ژاکت خاکستری و کلاه داروفروشها بر این عقیده است که این بحث جوابی ندارد. طرفش شانه‌ها را از روی انزجار بالا می‌اندازد و می‌گوید:

ـ هرگز تا به حال آدمی به این خنگی ندیده‌ام.

برمی‌گردد به سوی ملوانها، ولی آنها با لهجه‌ای محلی و خنده‌های بلند، سرگرم صحبتند. آنتوان به میز والاس که دارد نوشابه‌اش را می‌نوشد نزدیک می‌شود واو را شاهد می‌گیرد:

ـ شنیدید آقا؟ این هم آدمی با شعورکه قبول ندارد یک خط در آن واحد می‌تواند هم اریب باشد و هم راست.

ـ آه.

ـ شما این را قبول ندارید؟

والاس باشتاب می‌گوید: نه، نه.

ـ چطور نه؟ خط اریب، خطی است...

ـ بله، بله، البته. من گفتم: قبول ندارم که کسی نتواند قبول کند.

ـ آه، چه خوب.

آنتوان گویا از این موضع‌گیری که فکر می‌کند خیلی زیرکانه است به هیچ وجه راضی نیست. با این همه خطاب به رفیقش می‌گوید:

ـ می‌بینی، ها، عطار!

عطار با آرامش جواب می‌دهد، من هیچ‌چیزی را نمی‌بینم.

ـ این آقا با من هم عقیده است!

ـ او این طور نگفت.

آنتوان بیش از پیش عصبی می‌شود.

با صدای بلند به والاس می‌گوید: خوب برایش شرح دهید «اریب» یعنی چه.

والاس با لحنی سرسری تکرار می‌کند: «اریب»... چندین معنی می‌تواند داشته باشد.

عطار می‌گوید: من هم همین نظر را دارم.

آنتوان که دیگر شکیبایی‌اش را از دست داده فریاد می‌زند: بالاخره، خطی که نسبت به خطی دیگر اریب است، طبعاً مفهومی دارد!

والاس سعی می‌کند پاسخی درست ارائه دهد:

ـ مفهومش این است که این دو خط زاویه‌ای ایجاد می‌کنند که میان صفر و نود درجه تغییر می‌کند.

عطار با شادمانی می‌گوید:

ـ این همان چیزی است که من می‌گفتم. اگر زاویه‌ای وجود دارد پس خط راست نیست.

آنتوان می‌گوید: هرگز تا به حال آدمی به این خنگی ندیده‌ام.

میخواره می‌گوید: من یکی بهترش را سراغ دارم.

از جا برخاسته است تا وارد صحبت شود. چون درست نمی‌تواند روی پابند شود، بی‌درنگ کنار والاس می‌نشیند. به کندی صحبت می‌کند تا زبانش لکنت پیدا نکند:

ـ بگر ببینم، کدام حیوان است که صبح پدرش را می‌کشد...

آنتوان می‌گوید: دیگر همین آدم خرفت را کم داشتیم. شرط می‌بندم که تو حتی نمی‌دانی اریب یعنی چه.

میخواره با ظرافت می‌گوید: تو خودت به نظر من اریب هستی.

این من هستم که چیستانها را طرح می‌کنم. یکی مخصوص این دوست عزیزم دارم.

دو حریف می‌روند به طرف بار تا طرفداران تازه‌ای پیدا کنند. والاس به مرد میخواره پشت می‌کند، او هم به رغم اینها با صدایی شادمانه و واضح به گفته‌هایش ادامه می‌دهد:

ـ کدام جانور است که صبح پدرش را می‌کشد، ظهر زنای با محارم می‌کند و غروب کور می‌شود.[1]

جلو پیشخان همه وارد بحث شده‌اند، ولی هر پنج نفر با هم حرف می‌زنند و والاس فقط کلمه‌هایی جسته و گریخته از صحبتهای آنها را می‌شنود.

میخواره با پافشاری می‌گوید: خوب، پیدا نکردی؟ با این همه دشوار نیست: صبح پدرکش، ظهر کور... نه... صبح کور، ظهر زناکار و غروب پدرکش، ها؟ کدام جانور است؟

خوشبختانه صاحب کافه سر می‌رسد، تا گیلاسهای خالی را از روی میز بردارد.

والاس به او می‌گوید: اتاق را برای امشب هم نگه می‌دارم.

میخواره می‌گوید: و یک دور همه را به مشروب مهمان می‌کند.

ولی هیچ کس به این پیشنهاد توجهی نمی‌کند.

میخواره می‌گوید: هی، رفیق،چی شد، کری؟ ظهرکر و غروب کور؟

صاحب کافه می‌گوید: راحتش بگذار.

---

۱. اشاره به ماجرای اُدیپ است که در کودکی پدرش او را به خاطر یک پیشگویی شوم طرد می‌کند. به سن جوانی که می‌رسد بی‌آن که بداند، پدرش را در دعوایی می‌کشد و با مادرش که ملکه است، باز نادانسته ازدواج می‌کند، و پس از گذشت سالها و پی بردن به حقیقت، به عنوان تنبیه خودش را کور می‌کند. م.

مرد میخواره با لحنی که ناگهان جدی شده جمله‌اش را تکمیل می‌کند: و صبح می‌لنگد.

ـ گفتم راحتش بگذار.

ـ خوب، من که کار بدی نمی‌کنم؛ فقط چیستان می‌گویم.

صاحب کافه قاب دستمالش را روی میز می‌کشد و می‌گوید:

ـ با این چیستانهایت حوصلهٔ همگی‌مان را سربردی.

والاس از آنجا می‌رود. کار خاصی ندارد، این مرد میخواره است که با چیستانهایش او را از کافهٔ کوچک می‌راند.

به رغم سرما و تاریکی شب و به رغم خستگی‌اش ترجیح می‌دهد راه برود. می‌خواهد اطلاعاتی را که در روز، اینجا و آنجا جمع کرده بررسی کند. موقع عبور از جلو نردهٔ حیاط نگاهی به ساختمان که از این پس متروک است می‌اندازد. آن سوی کوچه پنجرهٔ اتاق خانم باکس روشن است.

ـ آهای، منتظرم نمی‌مانی، هی، رفیق!

این مرد میخواره است که دنبالش می‌آید.

ـ آهای، تو، آهای!

والاس قدمهایش را تند می‌کند.

ـ کمی صبر کن، هی!

صدای تمسخرآمیز به تدریج دور می‌شود.

ـ آهای، چرا این قدر عجله می‌کنی... ! هی... این قدر تند نرو... هی... هی ... هی....

۲

هشت انگشت چاق و کوتاه به ملایمت به هم مالیده می‌شوند، پشت چهار انگشت دست راست به داخل چهارانگشت دست چپ.

شست دست چپ ناخن شست دست راست را نوازش می‌کند، ابتدا به ملایمت، سپس تندتر و محکم‌تر. سایر انگشتها موقعیتشان را عوض می‌کنند، اکنون پشت چهارانگشت دست چپ، به شدت به داخل چهارانگشت دست راست مالیده می‌شود. لا به لای هم قرار می‌گیرند، درهم فرو می‌روند، به هم می‌پیچند؛ حرکتشان سرعت می‌گیرد، بغرنج می‌شود، کم کم نظمش را از دست می‌دهد، بزودی چنان مغشوش می‌شود که در لولیدن بندهای انگشتان و کف دستها، دیگر نمی‌شود چیزی را از هم تشخیص داد.

لوران می‌گوید: بیایید تو.

کف دستهایش را با انگشتان کاملاً جدا از هم می‌گذارد روی میز. مأمور ابلاغ نامه‌ای آورده است.

ـ آقای رئیس این نامه را از زیر در اتاقک به داخل سرداده‌اند.

روی آن نوشته: «خیلی فوری» و «خصوصی».

لوران پاکت زردرنگی را که مرد به سویش دراز می‌کند می‌گیرد. دستخط را که با مداد نوشته شده به دشواری می‌توان خواند: «خصوصی، آقای رئیس پلیس. خیلی فوری»

ـ سرایدار ندیده چه کسی این نامه را آورده است ؟

ـ نتوانسته آقای رئیس؛ آن را زیر در اتاقکی یافته. شاید از یک ربع ساعت پیش یا بیشتر آنجا بوده.

ـ خیلی خوب، متشکرم.

مأمور ابلاغ می‌رود بیرون. لوران پاکت را لمس می‌کند. ظاهراً کارتی ضخیم در آن است. به چراغ نزدیکش می‌کند تا درونش را ببیند. هیچ چیز غیرعادی به چشمش نمی‌خورد. تصمیم می‌گیرد با کاغذبر آن را باز کند.

کارت پستالی است که تصویر خانهٔ کوچکی را به تقلید از سبک لویی سیزده نشان می‌دهد. خانه نبش کوچه‌ای دراز و گرفته، با خیابانی پهن، در حومه، شاید در حاشیه یک آبراه قرار دارد. پشت کارت باز هم با مداد این جمله نوشته شده است: «قرار ملاقات امشب ساعت هفت و نیم.» دستخطی زنانه است. امضا هم ندارد.

پلیس هر روز از این گونه پیامها دریافت می‌کند ـ نامه‌های بی‌امضا، فحش، تهدید، افشاگری ـ اغلب درهم و برهم، که به طور معمول آدمهای بی‌سواد یا دیوانه آنها را می‌فرستند. متن نوشته به خاطر ایجاز و دقیق بودنش جلب توجه می‌کند. محل ملاقات تعیین نشده است؛ باید نبش کوچه‌ای باشد که در عکس نشان داده شده ـ به هرحال می‌شود این‌طور فرض کرد. اگر لوران محل را می‌شناخت، شاید در ساعت تعیین شده یکی دو مأمور به آنجا می‌فرستاد؛ ولی به زحمتش نمی‌ارزد آدم دست به تحقیقهای دامنه‌دار بزند تا عاقبت کار

ـ تازه دست بالا ـ قایقی ماهیگیری با پنج کیلو توتون قاچاق را توقیف کند.

وانگهی باید مطمئن بود بازرسی که این خطای کوچک را کشف خواهد کرد واقعاً جریمه شود. رئیس پلیس خوب می‌داند که بسیاری از این دادوستدهای پنهانی از طرف مأموران، که سهم کوچکی از آن دریافت می‌کنند، نادیده گرفته می‌شود. فقط برای خلافهای مهم است که از آنها می‌خواهند کاملاً سختگیر باشند. در سوی دیگر نردبان خلافکاریها، دست‌اندرکاران می‌توانند از خود بپرسند رفتار مأموران چگونه خواهد بود ... به طور مثال اگر سازمانی سیاسی از نوعی که والاس توصیف کرده از آنها بخواهد ... خوشبختانه چنین پرسشی مطرح نیست.

رئیس پلیس گوشی تلفن را برمی‌دارد و از تلفنچی می‌خواهد پایتخت را برای او بگیرد. می‌خواهد خیالش آسوده باشد، فقط ادارات مرکزی می‌توانند اطلاعات لازم را در اختیارش بگذارند ـ البته اگر برای کالبد شکافی وقت کافی داشته باشند.

ارتباط خیلی سریع برقرار می‌شود، ولی چندین‌بار او را از بخشی به بخش دیگر حواله می‌دهند، بی‌آن که بتواند با فردی آگاه صحبت کند. رئیس اداره‌ای که دستور انتقال جسد را امضاکرده به او می‌گوید با ادارهٔ پزشکی قانونی تماس بگیرد؛ در آن‌جا هم انگار هیچ کس در جریان نیست. پس از تماسهای پی‌درپی تلفنی با اداره‌های گوناگون، سرانجام با دفتر رئیس کل یا جایی شبیه به آن مرتبط می‌شود که در آن یک نفر ـ به درستی نمی‌داند کی ـ قبول می‌کند به سئوالش گوش کند: «گلوله‌ای که دانیل دوپون را کشته از چه فاصله‌ای

شلیک شده است؟»

ـ «یک دقیقه لطفاً، گوشی دستتان باشد.»

و فقط پس از مدتی نسبتاً طولانی، که در آن صداهای گوناگون مکالمه را قطع می‌کند، به او پاسخ می‌دهند:

«گلوله‌ای باکالیبر هفت و شصت و پنج که از روبه‌رو و از فاصلهٔ تقریباً چهارمتری شلیک شده.»

پاسخی که مطلقاً چیزی را ثابت نمی‌کند، جز این که همگی درسشان را خوب بلدند.

در این موقع است که والاس یک بار دیگر به دیدن لوران می‌آید.

فرستادهٔ ویژه به ظاهر حرفی برای گفتن ندارد. به آنجا آمده چون جایی برای رفتن نداشته. موضوع فرار مارشا، ملاقاتش با دکتر ژوآر و همسر سابق دوپون را شرح می‌دهد. رئیس پلیس مثل هر بار که با دکتر سر و کار پیدا کرده، رفتارش را بسیار مشکوک می‌داند. و اما همسر طلاق گرفته، برای همه مسلم بود که او چیزی از قضیه نمی‌دانست. والاس موضوع ویترین مغازهٔ نوشت‌افزار فروشی را شرح می‌دهد و در برابر حیرت لوران، کارت پستالی نظیر آنچه مأمور ابلاغ برایش آورده، از جیبش بیرون می‌آورد.

رئیس پلیس می‌رود نسخه‌ای را که فرستندهٔ ناشناس برایش فرستاده از روی میزش برمی‌دارد. درست همان کارت است. آن را به والاس می‌دهد تا جملهٔ پشتش را بخواند.

۳

ماجرا در شهری روی می‌دهد به سبک پمپئی ـ و به عبارت دقیق‌تر، در میدانی مربع شکل که در ضلع انتهایی آن معبدی (یا تماشاخانه‌ای، یا چیزی از این گونه) قرار دارد و در ضلعهای دیگر، ساختمانهای گوناگونی با اندازه‌هایی کوچک‌تر، که به وسیلهٔ خیابانهای پهن سنگفرشی از هم جدا شده‌اند. والاس هیچ نمی‌داند این تصویر از کجا به ذهنش خطور کرده. گاه وسط میدان و گاه روی پله‌ها، پله‌هایی بسیار طولانی ـ برای افرادی صحبت می‌کند که نمی‌تواند آنها را از هم تمیز دهد، افرادی که در اصل دارای ویژگیها و نشانه‌های خاص خود هستند. خودش نقش مشخصی به عهده دارد، بی‌شک نقشی درجه یک، شاید هم رسمی. خاطره ناگهان خیلی واضح می‌شود، همهٔ صحنه برای لحظه‌ای زودگذر تراکمی غیرعادی پیدا می‌کند. ولی کدام صحنه؟ فقط آن اندازه فرصت پیدا می‌کند که صدای خودش را بشنود که می‌گوید:

ـ و خیلی وقت است که از این قضیه گذشته؟

همه‌چیز بی‌درنگ ناپدید می‌شود، جمعیت، پله‌ها، معبد، میدان مربع شکل جلو معبد و ساختمانهای اطرافش. هرگز چنین

چیزی ندیده است.

به جای آن چهرهٔ دلپذیر و گندمگون زنی جوان در نظرش ظاهر می‌شود ـ نوشت‌افزار فروش کوچهٔ ویکتور هوگو و طنین خندهٔ کوچک شادمانه‌اش. با این همه، چهره جدی است.

والاس و مادرش سرانجام رسیده بودند به این آبراه که انتهایش بسته است؛ نمای کهنهٔ خانه‌های کم ارتفاع زیر تابش آفتاب، در آب سبزرنگ منعکس بود. آن دو دنبال یک خویشاوند زن نمی‌گشتند: خویشاوندشان مرد بود، خویشاوندی که می‌شود گفت او نمی‌شناختش. آن روز هم او را ندید. پدرش بود. چگونه توانسته بود او را از یاد ببرد؟

والاس بی‌هدف در شهر پرسه می‌زند. شب نمناک و سرد است. آسمان در تمام روز زردرنگ، پوشیده از ابر و دودآلود مانده است ـ آسمانی برفی ـ ولی برف نباریده است، و اکنون ماه نوامبر جا خوش می‌کند. امسال زمستان خیلی زود خواهد رسید.

نور چراغها در نبش کوچه‌ها، دایره‌های روشنایی حنایی رنگی به وجود می‌آورند، که فقط آن اندازه است که رهگذر راهش را گم نکند. هنگام عبور از وسط کوچه، باید خیلی مواظب بود که پا به لبه‌های پیاده‌رو گیر نکند.

در محله‌هایی که تعداد مغازه‌ها بیشتر است، شخص غریبه از نور ضعیف ویترین آنها تعجب می‌کند شاید برای فروش برنج یا صابون سیاه نیازی به جلب توجه مشتریها نباشد. در این دیارکسبه‌ای که کالاهای تفننی می‌فروشند خیلی کمند.

والاس می‌رود توی مغازه‌ای گرد و خاک گرفته و درهم و برهم

که به نظر می‌رسد که بیشتر برای انبارکردن کالاها اختصاص داده شده تا خرده‌فروشی. در انتهای مغازه مردی پیش‌بند بسته مشغول میخ کوبیدن به یک صندوق است. مرد از کوبیدن میخ دست برمی‌دارد تا بشنود والاس چه نوع پاک‌کنی می‌خواهد. همچنان که والاس توضیح می‌دهد، مرد چند بار سرش را تکان می‌دهد، انگار خودش خوب می‌داند او چه می‌خواهد. سپس بی‌آنکه جوابی بدهد می‌رود طرف دیگر مغازه؛ و برای این که به محل مورد نظرش برسد سر راهش مجبور است چیزهای زیادی را جابه‌جا کند. چند کشو را یکی پس از دیگری باز می‌کند و می‌بندد، به فکر می‌افتد، از نردبانی دوطرفه بالا می‌رود، به جست‌وجوهایش ادامه می‌دهد ـ بی‌آنکه موفق شود.

برمی‌گردد به سوی مشتری‌اش: از این کالا دیگر ندارد. تا همین چند وقت پیش داشت ـ یک بسته که از پیش از جنگ برایش مانده بود؛ گویا تا دانهٔ آخر فروخته شده است ـ مگر این که کسی آن را جای دیگری گذاشته باشد: «آن‌قدر جنس در این مغازه هست که دیگر نمی‌شود چیزی را پیدا کرد.»

والاس از نو در دل شب فرو می‌رود.

خوب چرا برنگردد به طرف خانهٔ متروک.

همان‌طور که رئیس پلیس اشاره می‌کرد، رفتار دکتر ژوآر به هیچ‌وجه روشن نیست ـ هرچند نمی‌شود از نقش محرمانه‌اش سر در آورد. هنگامی که در سالن کتابخانه از جلو او گذشت، نگاهش نکرد، ولی در عین‌حال وانمود کرد که از پشت شیشه‌های عینک نزدیک بین او را ندیده است. با این همه، به عمد از آن‌جا گذشته بود تا او را ببیند، و در گفت و گویی که نیم ساعت پس از آن با هم داشتند،

والاس چندین بار از نحوهٔ ادای توضیح‌های دکتر شگفت‌زده شد: قیافه‌اش چنین نشان می‌داد که به چیز دیگری می‌اندیشد، و حتی گاهی هم دربارهٔ چیزهای دیگری حرف می‌زند. به قول لوران: «وجدانش آسوده نیست.»

شاید هم این مارشا آن‌قدرها که به نظر می‌رسد دیوانه نباشد. با در نظرگرفتن همهٔ جنبه‌ها، پنهان شدن، از هرکار دیگری به احتیاط نزدیک‌تر بوده است. تعجب‌آور است که دکتر، در روایتش از ماجرا، هیچ اشاره‌ای به حضور مارشا در کوچهٔ کورنت، هنگام رسیدن فرد زخمی نمی‌کند. برعکس همیشه ادعا کرده است که احتیاج به کمک نداشته؛ با این همه رئیس پلیس اذعان دارد که مارشا نمی‌توانسته همهٔ جزئیات گزارشش را در مورد پایان کار دوپون از خودش درآورده باشد. اگر ژوآر به طریقی می‌دانسته که مارشا باید به نوبهٔ خود امشب به قتل برسد، در واقع به نفعش بوده که حضور او را شب پیش در درمانگاه پنهان نگاه دارد. اونمی‌داند که مارشا در این‌باره با پلیس صحبت کرده است.

به این ترتیب نامهٔ پنوماتیک که به پست رستانت رسیده مربوط به این ماجرا بوده است ـ والاس از همان ابتدا به این موضوع یقین داشته. این دستوری است خطاب به قاتل برای اجرای قتل دوم ـ قتل امروز ـ که باید (براساس این فرضیه) در همین شهر اتفاق بیفتد. نتیجه‌گیری‌های بازرس که والاس گزارشش را در دفتر رئیس پلیس خوانده، درست بوده‌اند ـ گیرندهٔ نامهٔ پیشتاز (آندره و.س.) و شخصی که نامش در متن نامه با حرف گ. ذکر شده است. امشب نفر اول به تنهایی اقدام خواهد کرد. بالاخره مارشا حق داشته که می‌ترسیده خیلی پیش از ساعت مقرر برایش دام گسترده شده باشد ـ این موضوع را کلمه‌های «سراسر بعدازظهر» که در همان نامه ذکر شده

تأیید می‌کند.

می‌ماند موضوع کارت پستالی که به شکل اسرارآمیزی در اتاقک نگهبان ادارهٔ پلیس انداخته شده است. این که توطئه‌کننده‌ها خودشان پلیس را از ساعت و محل اجرای خیانتشان آگاه کنند مشکوک به نظر می‌رسد. البته این جزو برنامه‌شان است که جنایتهایشان را پیشاپیش اعلام کنند تا جنبهٔ تبلیغاتی زیادی داشته باشد (در وزارت کشور و دفتر ریاست جمهوری پیامهایی از رؤسای این سازمان دریافت شده است)، ولی کارت پستال نوعی افشاگری است که می‌تواند نقشه‌شان را با شکست مواجه کند ـ مگر این که از این پس چنان خودشان را قدرتمند احساس کنند که از هیچ کس ترسی نداشته باشند. آدم به ناچار به این نتیجه می‌رسد که رئیس پلیس هم با آنها همدست است ـ موضوعی که از طرف دیگر، قبولش مشکل است.

بنابراین می‌شود پذیرفت که آنچه لوران خود را از آن به طور کامل مطمئن نشان می‌دهد به حقیقت نزدیک‌تر است: این اخطار از طرف خود مارشا فرستاده شده. او پیش از این که شهر را ترک کند، دست به آخرین اقدام زده تا پلیس را متقاعد کند مراقب خانهٔ مقتول باشد.

رفتار مشکوک دکتر کوچک‌اندام، هراسهای بازرگان، اشاره‌های گوناگون در متن نامهٔ پنوماتیک ... نتایجی که می‌شود از این نشانه‌ها گرفت چندان اطمینان‌بخش نیست. والاس این را می‌داند. بویژه از اثری که کارت پستال ارسالی برای رئیس پلیس، بر او گذاشته آگاه است. ـ هرچند این کارت از روی منطق نتواند در این ماجرا نقشی داشته باشد. ولی به طور خلاصه، او چارهٔ دیگری ندارد جز این که در محل تعیین شده حاضر شود. از آنجا که تا این ساعت ردپای دیگری

وجود ندارد، با دنبال کردن این یکی چیزی را از دست نخواهد داد. یکی از کلیدهای خانه را همراه دارد ـ کلید درِ کوچک شیشه‌دار را ـ که خانم اسمیت به او داده است. مارشا گریخته و راه را برای او بازگذاشته: او نقش این بازرگان را خودش به عهده خواهد گرفت تا ببیند کسی برای کشتنش می‌آید یا نه. به خودش تبریک می‌گوید که هفت‌تیرش را همراه آورده است.

لوران با لحنی طنزآمیز گفته: «راست است، آدم چه می‌داند.»

والاس می‌رسد جلو نردهٔ حیاط.

ساعت هفت است.

در آن اطراف همه‌جا تاریک است. هیچ کس در کوچه نیست. والاس با خیال راحت در را باز می‌کند.

پس از ورود، با احتیاط در را می‌بندد ولی کمی لای آن را باز می‌گذارد تا اثری از آمدنش بر جا بماند.

فایده‌ای ندارد با ایجاد سر و صدا، توجه رهگذری احتمالی را که از بولوار می‌گذرد جلب کند. والاس برای این که سنگریزه‌ها زیر پایش صدا نکند، از روی چمن می‌گذرد ـ که از راه رفتن از روی حاشیهٔ آجری آسان‌تر است. از طرف راست خانه را دور می‌زند. در تاریکی شب، فقط راه روشن‌تر میان دو باغچه و نوک قیچی شدهٔ شمشادها را می‌شود تشخیص داد.

کرکره‌ای چوبی در حال حاضر از شیشه‌های در کوچک محافظت می‌کند. کلید به آسانی در قفل می‌چرخد. والاس متوجه

می‌شود که رفتار یک دزد را دارد: به جای این که در را به طور کامل باز کند، مخفیانه از لای در به درون خزیده است. کلید را از قفل بیرون می‌آورد و در را به ملایمت می‌بندد.

خانهٔ بزرگ غرق در سکوت است.

طرف راست آشپزخانه و آن ته طرف چپ اتاق ناهارخوری. والاس راه را بلد است؛ برای پیمودن آن احتیاج به روشن کردن چراغ ندارد. با این همه چراغ قوه‌اش را روشن می‌کند و در ستون باریک نور آن جلو می‌رود. موزائیک کف راهرو به شکل مربع و لوزی سیاه و سفید است. موکت باریک خاکستری رنگی با دو حاشیهٔ عنابی پله‌ها را فرش کرده است.

در دایرهٔ کوچک نور چراغ قوه تابلو کوچکی با رنگهای تیره پدیدار می‌شود، تابلو مسلماً قدیمی است. تصویر شبی کابوسی است. در پای برجی فرو ریخته که نور آذرخش با درخششی شوم آن را روشن می‌کند دو مرد بر زمین افتاده‌اند. یکی لباس شاهانه به تن دارد، تاج طلایی‌اش، کنار او لای علفها می‌درخشد؛ دیگری دهقان ساده‌ای است. صاعقه آنها را به یک نحو به کام مرگ فرستاده است.

والاس در لحظه‌ای که می‌خواهد دستگیره را بچرخاند مکث می‌کند: اگر قاتل براستی پشت این در کمین کرده باشد، افتادن فرستادهٔ ویژه در چنین دامی احمقانه است؛ از آنجا که در قرار ملاقات حاضر شده پس باید بدون تقلب به بازی ادامه دهد. هنگامی که دستش را می‌کند توی جیبش که اسلحه‌اش را بیرون بیاورد به یاد هفت‌تیر دوم می‌افتد که از امروز صبح آن را همه‌جا با خود می‌برده ـ هفت‌تیر دانیل دوپون، که پوکه در لولهٔ آن گیر کرده و در صورتی که

جانش در خطر باشد به هیچ کاری نمی‌آید. نباید اشتباه کند.

در حقیقت جای اشتباهی هم وجود ندارد. هفت‌تیر دوپون را گذاشته است توی جیب طرف چپ بالاپوشش. در ابتدا، هنگامی که اسلحه را از آزمایشگاه آوردند، آن را در این جیب گذاشته. از آنجا که هر دو اسلحه را هیچ وقت با هم در دست نگرفته، پس جای آنها نمی‌تواند عوض شده باشد.

برای اطمینان بیشتر، همان‌جا در روشنایی چراغ قوه آنها را بررسی می‌کند. اسلحهٔ خودش را بدون هیچ اشکالی می‌شناسد. حتی برای امتحان کردن، اسلحهٔ مقتول را بدون ترس یک بار شلیک می‌کند ـ درست همان اسلحه‌ای است که از کار افتاده. می‌خواهد دوباره آن را توی جیبش بگذارد که فکر می‌کند حمل کردن این شیء سنگین کار بیهوده‌ای است. می‌رود توی اتاق خواب تا آن را در جایش، توی کشو میز کنار تختخواب، که دیده بود خدمتکار پیر آن را امروز صبح از آن بیرون آورده، بگذارد.

والاس در اتاق کار، دکمهٔ چراغ را که کنار چارچوب در قرار دارد فشار می‌دهد. لامپی در چراغ سقفی روشن می‌شود. خدمتکار پیر پیش از رفتن همهٔ کرکره‌های بدون درز را بسته، بنابراین روشنایی از بیرون دیده نخواهد شد.

هفت‌تیرش را که آمادهٔ شلیک است در دست راست گرفته و به بازدید اتاق کار می‌پردازد. طبعاً هیچ کس در آن پنهان نشده. همه‌چیز منظم است. خانم اسمیت به یقین پیش از رفتن ردیف کتابها را که بنا به گفتهٔ بازرس به هم ریخته بود، مرتب کرده است. کاغذ سفیدی که دوپون فقط چهار کلمه روی آن نوشته بود روی میز نبود، شاید لای

یادداشت زیردستی یا توی یک کشو گذاشته شده. مکعب سنگین صیقل شده، با لبه‌های تیز، با گوشه‌های مرگ‌آور، معقولانه میان دوات و دستهٔ کاغذ جا دارد. فقط صندلی کمی از میز فاصله دارد، انگار کسی می‌خواسته روی آن بنشیند.

والاس پشت صندلی می‌ایستد و به در نگاه می‌کند؛ موقعیت خوبی است برای پاییدن قاتل مشکوک. بهتر است چراغ را خاموش کند؛ به این ترتیب فرصت خواهد داشت پیش از این که دشمن متوجه حضورش شود، او را ببیند.

از محل دیده‌بانی خود به دقت جای وسایل خانه را بررسی می‌کند. برمی‌گردد کنار در، چراغ را خاموش می‌کند و در تاریکی می‌رود سرجایش. دست آزادش را می‌گذارد روی پشتی صندلی و موقعیتش را برآورد می‌کند.

۴

اگر ردپایی از قاتل پیدا نمی‌شود، از این جهت است که دانیل دوپون کشته نشده؛ باری، سرهم کردن ماجرای خودکشی هم به نحوی منطقی غیرممکن است... لوران سریع‌تر دستهایش را صابون می‌زند... و اگر دوپون نمرده باشد چی؟

رئیس پلیس ناگهان به عجیب بودن این «زخم» پی می‌برد، و نیز عدم امکان نشان دادن «جسد» به پلیس، قیافهٔ آشفتهٔ دکتر ژوآر. دوپون نمرده است؛ کافی است آدم به آن فکر کند.

دلایل کلیهٔ این ماجرا هنوز به طور کامل شفاف نیست، ولی نقطهٔ آغاز این‌جاست:

دانیل دوپون نمرده است.

گوشی تلفن را برمی‌دارد و شمارهٔ ۰۳-۲۰۲ را می‌گیرد.

ـ الو، کافهٔ دزالیه؟

صدایی بم و تقریباً توخالی جواب می‌دهد: «بله، بفرمایید».

ـ می‌خواهم با آقای والاس صحبت کنم.

صدا با انزجار می‌گوید: «آقای والاس، اینجا نیست».

ـ نمی‌دانید کجا رفته است؟

صدا می‌گوید: «چگونه می‌خواهید بدانم، من که دایه‌اش نیستم».

ـ من رئیس پلیس هستم، مشتری‌ای به نام والاس دارید، نه؟

صدا می‌گوید: «بله، امروز صبح به پلیس اطلاع دادم».

ـ قضیه مربوط به این نیست. فقط از شما می‌پرسم آیا این آقادر دم و دستگاه شما هست یا نه. شاید رفته باشد به اتاقش؟

صدا با کج خلقی می‌گوید: «یکی را می‌فرستم ببیند». یک دقیقه بعد، با حالتی از خشنودی به گفته‌اش اضافه می‌کند: «هیچ کس نیست!»

ـ بسیار خوب، می‌خواهم با صاحب کافه حرف بزنم.

صدا می‌گوید: «صاحب کافه، خودم هستم».

ـ آه شما هستید! پس این شمایید که این حرفهای احمقانه را دربارهٔ پسر فرضی پروفسور دوپون برای بازرس تعریف کرده‌اید؟

صدا اعتراض‌کنان می‌گوید: «من به هیچ وجه حرفی در این باره نزده‌ام. فقط گفته‌ام گاهی جوانهایی از هر سن و سال به کافه می‌آمدند ـ بعضیها خیلی جوان‌تر از آن بودند که پسر دوپون باشند....»

ـ شما گفته‌اید که او یک پسر داشته؟

«ولی من هیچ خبر ندارم که او پسری داشته یا نه. این آقا مشتری نبود، حتی اگر هم مشتری بود، من آدمی نیستم که مانعش شوم برای همهٔ بچه‌های، بلانسبت شما، مادر قحبهٔ این محله دردسر درست کند آقا.» صدا ناگهان ملایم شده، سعی می‌کند مؤدبانه حرف بزند: «بازرس از من پرسید آیا جوانها به کافهٔ من می‌آیند؛ من گفتم بله، بالاتر از شانزده سال را قانون اجازه داده است. سپس با زیرکی القا کرد که این دوپون شاید یک پسر داشته؛ برای خوشایند او مثل خودش

حرف زدم و گفتم که خیلی امکان دارد گهگاه بیاید این‌جا گیلاسی بزند...»

ـ بسیار خوب. شما احضار خواهید شد. ولی از این به بعد متوجه حرف دهنتان باشید، به علاوه سعی کنید کمی مؤدب‌تر حرف بزنید. آقای والاس نگفته است چه ساعتی برمی‌گردد؟

کمی سکوت؛ صاحب کافه مکالمه را قطع کرده است. لبخند تهدیدآمیزی روی چهرهٔ رئیس پلیس می‌نشیند ... در همین موقع سرانجام صدا را می‌شنود که می‌گوید: «او فقط گفته امشب در اینجا خواهد خوابید.»

ـ متشکرم، دوباره تلفن خواهم کرد.

لوران گوشی را می‌گذارد. دستها را به هم می‌مالد. دلش می‌خواهد بی‌درنگ کشفش را به فرستادهٔ ویژه اعلام کند. پیشاپیش از حالت تعجب او، هنگامی که توی گوشی بشنود: «دوپون نمرده. در درمانگاه دکتر ژوآر پنهان شده» لذت می‌برد.

۵

ژوآر می‌گوید اتومبیل پایین منتظر است.

دوپون یی‌درنگ برمی‌خیزد و به راه می‌افتد. لباس سفر پوشیده، فقط یک دستش را داخل یکی از آستینهای بالاپوش ضخیمش کرده و دکتر تا آنجا که توانسته دکمه‌های آن را روی بازوی مجروحش که با نوار به گردنش آویزان است بسته. کلاهی با لبهٔ پهن به سر گذاشته که پیشانی‌اش را کاملاً پنهان می‌کند. حتی قبول کرده عینک سیاه به چشم بگذارد تا هیچ کس نتواند او را بشناسد؛ در درمانگاه فقط یک عینک طبی پیدا کرده‌اند که یک شیشهٔ آن خیلی تیره و دیگری خیلی روشن است ـ این عینک باعث شده دوپون قیافهٔ خنده‌دار شخصیت خائن ملودرام را پیدا کند.

از آنجا که مارشا در آخرین لحظه حاضر نشده خدمتی را که قولش را داده برایش انجام دهد، باید خودش به خانه برود و اسنادی را که می‌خواهد بردارد.

ژوآر ترتیبی داده که موقع عبور دوستش کسی توی راهروهای درمانگاه نباشد. دوپون بدون دردسر می‌رسد به آمبولانس بزرگ و سیاهی که جلو در ایستاده است. روی صندلی جلو، کنار راننده

می‌نشیند ـ برای سوار و پیاده شدن و هدر ندادن وقت این‌طور آسان‌تر است.

راننده اونیفرم سیاه بیمارستانها را پوشیده و کلاهی پخش با آفتابگیری موم‌اندود به سر دارد. در حقیقت او باید یکی از «محافظان شخصی» باشد که روا دوزه کم و بیش رسمی، در اختیار دارد. وانگهی مرد، دارای اندام درشت، رفتار چابک و چهرهٔ عبوس قاتلهای توی فیلمهای سینمایی است. می‌شود گفت که لام تا کام حرف نزده، نامهٔ وزیر را که نشان می‌دهد همان کسی است که دوپون انتظار او را داشته، و به محض این که دکتر در آمبولانس را می‌بندد، به راه می‌افتد.

دوپون می‌گوید: ابتدا باید سری به خانهٔ من بزنیم، راه را نشانتان خواهم داد.

به طرف راست بروید ... باز هم به راست ... حالا به طرف چپ ... ساختمان را دور بزنید ... اینجا بپیچید ... کوچهٔ دوم دست راست ... حالا مستقیم بروید ...

ظرف چند دقیقه می‌رسند به بولوار کمربندی. دوپون به راننده می‌گوید اتومبیل را نبش کوچهٔ دزارپانتور نگه‌دارد. می‌گوید:

ـ این‌جا نایستید. ترجیح می‌دهم کسی متوجه ورود من به خانه نشود. یا به راهتان ادامه دهید، یا بروید چند صدمتری دورتر توقف کنید. دقیقاً تا نیم ساعت دیگر برگردید.

ـ باشد، آقا. میل دارید اتومبیل را پارک کنم و همراهتان بیایم؟

ـ نه، احتیاجی نیست، متشکرم.

دوپون پیاده می‌شود و با گامهای سریع به طرف نرده‌ها می‌رود. صدای آمبولانس را می‌شنود که دور می‌شود. پس راننده یک «محافظ شخصی» نیست وگرنه اصرار می‌کرد همراه او بیاید. رفتارش

دوپون را گول زده بود، اکنون به خیالپردازی خود می‌خندد. وانگهی وجود چنین محافظانی چندان قطعی نیست.

در بسته نیست. قفل از مدتها پیش خراب شده و نمی‌شود با کلید آن را باز کرد، ولی زبانهٔ سرکج دستگیره به هرحال بسته می‌شود. آنای سالخورده بیش از پیش دارد سهل‌انگار می‌شود ـ مگر این که یکی از بچه‌های کوچه پس از عزیمت او با باز کردن در تفریح کرده باشد ـ یک بچه یا یک ولگرد. دوپون از چهار پلهٔ جلو ساختمان بالا می‌رود و برای این که مطمئن شود درِ ساختمان واقعاً بسته است؛ دستگیرهٔ بزرگ مسی را می‌چرخاند و به کمک شانه‌اش با قدرت در را فشار می‌دهد، چون می‌داند لولاها سفت شده‌اند؛ از آنجا که می‌خواهد از نتیجه مطمئن شود و به حرکتهای غیرمعمول بازوی سالمش اعتماد ندارد، دو یا سه بار این حرکت را تکرار می‌کند، بی‌آن که جرأت کند سر و صدا راه بیندازد. ولی در بزرگ کاملاً قفل است.

او کلید این در را به مارشا داده است و او هم پیش از رفتن حتی نخواسته بیاید آن را پس بدهد. اکنون فقط کلید درکوچک شیشه‌دار عقب ساختمان را در اختیار دارد. بنابراین باید ساختمان را از پشت دور بزند. سنگریزه‌های راه باریک در سکوت شبانگاهی به ملایمت زیرپایش صدا می‌کند. اشتباه کرده بود که به این مارشای ترسو اعتماد کرده بود. تمام بعدازظهر در انتظار آمدن او حرص و جوش خورد. سرانجام به خانه‌اش تلفن زد ولی کسی جواب نداد. در ساعت هفت و ربع کم مارشا معلوم نیست از کجا، به او تلفن کرد و معذرت خواست از این که ناچار شده برای کارهای فوری شهر را ترک کند. البته دروغ می‌گفت. ترس باعث فرارش شده بود.

دوپون بی‌اراده دستگیرهٔ در کوچک را می‌چرخاند. در بدون مقاومت باز می‌شود. قفل نبود.

خانه تاریک و ساکت است.

دوپون عینک را که مزاحمش است برمی‌دارد. در محل ورود به سرسرا می‌ایستد، در صدد است بداند اوضاع از چه قرار است ... آیا مارشا به رغم همهٔ اینها به اینجا آمده است؟ نه، چون فقط کلید در جلو را به او داده بود... و آنای پیر اگر نرفته باشد، در این ساعت باید در آشپزخانه باشد ... قطعی نیست ... در هر صورت اگر خانه بود چراغی را در راهرو یا در پله‌ها روشن می‌گذاشت ...

دوپون در آشپزخانه را باز می‌کند. هیچ کس در آن نیست. چراغ را روشن می‌کند. همه‌چیز مثل خانه‌ای که دیگر کسی در آن سکونت ندارد چیده شده است. وکرکره‌ها همه‌جا بسته است. چراغ سرسرا را هم روشن می‌کند. هنگام عبور، درِ سالن پذیرایی و اتاق ناهارخوری را باز می‌کند. باز هم کسی نیست. شروع می‌کند به بالا رفتن از پله‌ها، شاید آنا هنگام رفتن فراموش کرده باشد درِ کوچک ورودی را ببندد. از چند ماه پیش، کمی مشاعرش را از دست داده است.

در طبقهٔ اول می‌رود به اتاق خدمتکار. کاملاً پیداست که اتاق برای غیبتی طولانی منظم شده است.

دوپون جلو اتاق کار که می‌رسد، نفسش را حبس می‌کند. دیشب قاتل در این‌جا انتظارش را می‌کشید.

بله، اما دیشب درِکوچک باز بود: قاتل برای وارد شدن احتیاج

به کلید نداشت؛ امشب لازم بوده قفل را بشکنند، ولی دوپون نشانه‌ای از شکستگی قفل مشاهده نکرده بود. و اگر قاتل این‌بار هم در را باز یافته باشد، به هرحال به این دلیل است که آنای پیر آن را نبسته ... با استدلالهایی از این‌گونه آدم نمی‌تواند خودش را قانع کند؛ یک متخصص با دسته کلیدی ساختگی می‌تواند هرگونه قفل معمولی را باز کند. یک نفر آمده توی خانه و در اتاق کار در همان جای دیشب منتظر است تا کار را تمام کند.

براستی هیچ دلیلی وجود ندارد که ثابت کند این امر حقیقت ندارد. دوپون آدم ترسویی نیست؛ با این همه، در این لحظه تأسف می‌خورد که چرا از مرکز یک محافظ شخصی واقعی برایش نفرستاده‌اند. البته، به هیچ وجه تصمیم ندارد از آنجا برود و پرونده‌هایی را که لازم دارد با خودش نبرد.

مارشا پای تلفن به او گفته که رئیس پلیس نمی‌خواهد باور کند که پای قتلی در میان بوده: او یقین دارد که این ماجرا یک خودکشی است. دوپون برمی‌گردد، می‌رود هفت‌تیرش را بردارد. دیشب هنگام رفتن به درمانگاه، آن را روی میز کوچک کنار تختخواب گذاشته بود ... در لحظه‌ای که می‌خواهد وارد اتاق خواب شود، باز هم درنگ می‌کند: شاید در این اتاق به کمینش نشسته باشند.

این ترسهای پی‌درپی و کم وبیش تصوری، پروفسور را آزار می‌دهد. با حرکتی بی‌صبرانه دستگیره را می‌چرخاند؛ ولی درعین‌حال احتیاط به خرج می‌دهد و در را به طورکامل باز نمی‌کند؛ با سرعت دستش را داخل می‌برد که چراغ را روشن کند، سرش را از لای در به درون می‌برد، آماده است اگر چیز غیرعادی دید فرارکند...

ولی اتاق خالی است: هیچ مزدوری پشت تختخواب یا در زاویهٔ گنجه دیده نمی‌شود. دوپون فقط قیافهٔ خودش را در آینه

می‌بیند که آثار تشویشی که اکنون به نظرش خنده‌دار می‌آید، بر آن نقش بسته است.

بی‌درنگ می‌رود به سوی میز کنار تختخواب. هفت‌تیر دیگر روی مرمر رویهٔ میز نیست. آن را در کشو در جای همیشگی‌اش می‌یابد. شاید باز هم مثل دیشب نتواند از آن استفاده کند، ولی کسی چه می‌داند: اگر دیشب، هنگامی که از اتاق ناهارخوری به طبقهٔ اول می‌رفت آن را همراه می‌داشت، قطعاً به کارش می‌برد.

پروفسور متوجه می‌شود که ضامن آن آزاد است و با گامهایی محکم، اسلحه به دست، به سوی اتاق کار برمی‌گردد. او فقط یک دستش را می‌تواند به کار ببرد ـ خوشبختانه دست راست را. ابتدا باید هفت‌تیر را بگذارد توی جیبش، در را تا نیمه باز کند، با سرعت هرچه تمام‌تر چراغ سقفی را روشن کند، و ضمن این که در را با لگدی محکم می‌گشاید، دوباره هفت‌تیر را به دست بگیرد. این نمایش کوچک ـ و به همان اندازهٔ حرکت قبلی بی‌فایده ـ پیشاپیش او را به تبسم وا می‌دارد.

باید عجله کند، وگرنه آمبولانس می‌آید جلو در و آنجا منتظرش می‌ماند. با دراز کردن دست به سوی دستگیره، نگاهی هم به ساعت می‌کند. هنوز بیست دقیقه وقت دارد: درست ساعت هفت و نیم است.

والاس به صدای تپش قلبش گوش می‌دهد. چون کاملاً نزدیک پنجره ایستاده، صدای ایستادن اتومبیل، باز شدن در آهنی حیاط و گامهایی را که روی سنگریزه‌ها راه می‌رفت و آنها را به صدا در می‌آورد شنیده است. مرد سعی کرده از در جلو ساختمان وارد شود چند بار

آن را تکان داده، ولی بی‌نتیجه، سپس ساختمان را دور زده، آن وقت والاس دریافته که این مرد مارشا نیست که تغییر عقیده داده و آمده اسنادی را که مقتول گفته بود بردارد؛ نه مارشا بوده و نه کسی دیگر که از طرف او فرستاده شده باشد ـ یا به وسیلهٔ خدمتکار پیر. کسی است که کلیدهای خانه را ندارد.

صدای پاها از زیر پنجره گذشته. مرد رفته به طرف در کوچکی که فرستادهٔ ویژه عمداً برای او باز گذاشته. هنگامی که در را باز کرده لولاها به ملایمت قرچ قرچ کرده. مرد برای این که راه فراری برای قربانی‌اش باقی نگذارد، به همهٔ اتاقهای سر راهش، چه در طبقهٔ همکف و چه در طبقهٔ اول سر کشیده.

والاس اکنون نوری را می‌بیند که از شکاف در و در طول چهارچوب، هر لحظه با کندی تحمل‌ناپذیری بیشتر می‌شود.

والاس اسلحه‌اش را به سوی محلی که قاتل پدیدار خواهد شد نشانه می‌رود، هیکلی سیاه آشکار میان چارچوب روشن ...

ولی مرد طبعاً نسبت به این اتاق غرق در تاریکی بدگمان می‌شود. دستی جلو می‌آید، کورمال همه جا را لمس می‌کند تا می‌رسد به کلید چراغ....

والاس که از نور چراغ خیره شده، فقط حرکت سریع دستی را می‌بیند که پایین می‌آید و لولهٔ هفت‌تیر بزرگی را به سوی او نشانه می‌رود، حرکت کسی که می‌خواهد شلیک کند... والاس با انداختن خود روی زمین، ماشه را می‌کشد.

۶

مرد به صورت و با تمام هیکلش روی زمین می‌افتد، دست راستش رو به جلو دراز شده و دست چپ زیر بدنش خم شده است. دست راستش محکم اسلحه را در چنگ گرفته. دیگر تکان نمی‌خورد.

والاس از جا برمی‌خیزد. از ترس این که مبادا مرد تظاهر به مردن کرده باشد، با احتیاط به او نزدیک می‌شود، اسلحه را هنوز در دست دارد و نمی‌داند چه باید بکند.

از طرف دیگر جنازه می‌گذرد و خود را از دسترس حملهٔ احتمالی او دور نگه می‌دارد. مرد همچنان بی‌حرکت است. کلاهش به سرش باقی مانده. چشم راست نیمه‌باز است و چشم دیگر به زمین دوخته شده. بینی روی کفپوش اتاق پخش شده. آنچه از چهره دیده می‌شود، رنگ پریدگی محض است. مرد مرده.

عصبی بودن باعث می‌شود که والاس احتیاط را کنار بگذارد. خم می‌شود و مچ دست مرد را در جست‌وجوی نبضش در دست می‌گیرد. دست هفت‌تیر سنگین را رها می‌کند و بی‌حال چنگ شده باقی می‌ماند. نبض دیگر نمی‌زند. مرد واقعاً مرده است.

والاس فکر می‌کند باید جیبهای جسد را بگردد. (برای پیدا

کردن چه چیزی؟) فقط جیب راست بالاپوش دم دست است. دستش را در آن فرو می‌برد و عینکی سیاه که یکی از شیشه‌هایش خیلی تیره و دیگری روشن‌تر است بیرون می‌آورد.

ـ می‌توانید بگویید آیا شیشهٔ راست بود که تیره‌تر بود، یا شیشهٔ چپ؟

شیشهٔ چپ ... در طرف راست ... شیشهٔ راست در طرف چپ ...

شیشهٔ طرف چپ است که تیره‌تر است. والاس عینک را می‌گذارد روی زمین و بلند می‌شود. میل ندارد به جست‌وجو توی جیبها ادامه می‌دهد. بیشتر دوست دارد بنشیند. خیلی خسته است.

دفاع از خود. دیده بودکه مرد به سویش شلیک می‌کند. فشرده شدن انگشت را روی ماشه دیده بود. زمان زیادی را هم که برای واکنش نشان دادن و شلیک کردن گذاشته بود به یاد می‌آورد. مطمئن بود که واکنشش به اندازهٔ کافی سریع نبوده است.

با این همه، باید پذیرفت که او اول شلیک کرده است. صدای شلیک مرد را پیش از شلیک خودش نشنیده؛ و اگر هر دو با هم شلیک کرده باشند، اثر گلوله روی دیوار، یا روی کتابها باید وجود داشته باشد. والاس پردهٔ پنجره را بلند می‌کند: شیشه‌ها سالم است. حریف فرصت پیدا نکرده شلیک کند.

مطمئناً فشار عصبی‌اش در آن لحظه چنین گمانی را در او ایجاد کرده که واکنشش سریع نبوده است.

کف دستش را می‌گذارد روی لولهٔ هفت‌تیرش، گرمای آن را کاملاً احساس می‌کند. برمی‌گردد به طرف جسد و خم می‌شود تا لولهٔ هفت‌تیر رها شده را هم لمس کند. این یکی کاملاً سرد است. خوب که نگاه می‌کند، در می‌یابد که آستینِ چپ بالاپوش خالی است. زیر

پارچهٔ بالاپوش بازو را لمس می‌کند. آیا دستش به گردنش آویزان بود؟ «زخمی جزئی در بازو.»

باید لوران را خبر کند. از این پس قضیه مربوط می‌شود به پلیس. فرستادهٔ ویژه اکنون که پای جسدی در میان است نمی‌تواند به تنهایی عمل کند.

رئیس پلیس دیگر نباید در دفترش باشد. والاس نگاهی به ساعتش می‌کند؛ ساعت هفت و سی و پنج دقیقه است. آن وقت یادش می‌آید که ساعتش در ساعت هفت و نیم خوابیده است. آن را می‌برد نزدیک گوشش و صدای تیک و تاک خفیف آن را می‌شنود. به طور حتم صدای انفجار گلوله آن را به کار انداخته ـ یا ضربه‌ای که، هنگامی که خود را روی زمین انداخته، به آن وارد شده. به رئیس پلیس در دفترش تلفن خواهد کرد، اگر نبود حتماً کسی خواهد بود که بگوید کجا می‌تواند با او تماس بگیرد. کشو میز کنار تختخواب بیرون کشیده شده. اسلحه دیگر در آن نیست.

والاس گوشی را برمی‌دارد. شمارهٔ ۲۴-۱۲۴ را می‌گیرد، «خط مستقیم است.» صدای زنگ در آن طرف خط بلافاصله قطع می‌شود.

صدایی دور می‌گوید: الو!

ـ الو، من والاس هستم.

لوران پشت خط است: «آه، من هم در صدد بودم با شما تماس بگیرم. کشفی کرده‌ام هرگز نمی‌توانید حدس بزنید! دانیل دوپون! به هیچ‌وجه نمرده است. می‌فهمید چه می‌گویم؟» در حالی که میان کلمه‌ها فاصله می‌اندازد، تکرار می‌کند: «دانیل دوپون نمرده است!»

پس چه کسی می‌گفت که تلفن خانهٔ دوپون کار نمی‌کند؟

پی‌آمد

در فضای نیمه روشن کافه، صاحب کافه دارد میزها، صندلیها، زیرسیگاری‌ها و شیشه‌های آب گازدار را می‌چیند. ساعت شش صبح است.

هنوز خواب کاملاً از سرش نپریده. خلقش تنگ است؛ خوب نخوابیده. دیشب منتظر مانده مسافرش بیاید تا بتواند درها را قفل کند؛ ولی بیهوده تا دیروقت انتظار کشیده، و سرانجام ناچار شده درها را ببندد و برود بخوابد بی‌آنکه این والاس لعنتی برگردد. با خود فکر کرده حتماً بازداشت شده، چون پلیس در جست‌وجویش بوده است.

والاس امروز صبح آمده ـ تقریباً ده دقیقه پیش ـ با قیافه‌ای وا رفته، خطوط چهرهٔ به هم ریخته، به زحمت روی پایش بند بوده. صاحب کافه ضمن بازکردن در به او گفته: «آجانها دنبالتان می‌گشتند». این حرف در والاس تأثیر نکرده، فقط گفته: «بله، می‌دانم، متشکرم» و یکراست رفته به اتاقش. بیش از آن مؤدب است که بتواند شرافتمند باشد. خوب کاری کرده بود که برای برگشتن تا ساعت شش صبر کرده: اگر صاحب کافه بیدار نشده بود، بی‌گمان از رختخواب بیرون نمی‌آمد تا در را به رویش باز کند. از این به بعد دیگر مسافر برای شب قبول نخواهد کرد، به درد سرش نمی‌ارزد. تازه اگر همین یکی با این ماجراهایش دردسری برای او درست نکند، خیلی شانس آورده.

صاحب کافه تازه چراغها را روشن کرده که می‌بیند مردی قدکوتاه با لباسی ژنده، کلاهی کثیف و بالاپوشی بیش از اندازه ... همان کسی است که دیروز در همین ساعت مراجعه کرده. همان پرسش دیروزی را تکرار می‌کند:

ـ آقای والاس، لطفاً

صاحب کافه کمی مردد است، نمی‌داند آیا مشتری‌اش از این

که در این ساعت کسی مزاحمش شده بیشتر ناراحت خواهد شد یا ملاقات نکردن با مردی که از بیست و چهار ساعت پیش در جست‌وجویش است. قیافهٔ مرد نشان نمی‌دهد که خبر خوشی داشته باشد.

ـ طبقهٔ بالاست. خودتان می‌توانید بروید. اتاق انتهای راهرو در طبقهٔ اول.

مرد قد کوتاه ژنده‌پوش به طرف دری می‌رود که در انتهای سالن به او نشان داده شده. صاحب کافه هنوز متوجه نشده بود گامهایش چه سبک و بی‌صداست.

گاریناتی در را پشت سرش می‌بندد. در سرسرای باریکی است که نور ضعیفی از شیشهٔ مات بالای دری دیگر ـ دری که به طرف کوچه باز می‌شود کمی روشنش کرده است. پله‌ها مقابلش است. به جای این که به آن سو برود، می‌رود به طرف در ـ که بی‌صدا بازش می‌کند. اکنون توی پیاده‌رو است. والاس آن بالاست، فقط همین را می‌خواست بداند.

امروز نخواهد گذاشت از چنگش فرار کند، کوچک‌ترین جابه‌جایی‌هایش را به بونا گزارش خواهد داد. این روزها بدجوری مورد سرزنش و تحقیر رئیس قرار گرفته. به همین دلیل بونا ترجیح داده از کشته شدن آلبر دوپون، صادر کنندهٔ چوب، که «آقای آندره» دیشب ترتیبش را داده به او حرفی نزند. به نظر می‌آید کارش را خوب انجام داده.

ولی به نظر خودش، کارش در کُل آن طور که گمان می‌کرد بد نبوده فقط لازم بوده جسد قربانی‌اش را به چشم خود ببیند تا مطمئن

شود که واقعاً مرده است. این‌طور تصور می‌کرد. گلوله‌ای که به دوپون شلیک کرده بود براستی کشنده بود.

بونا هنگامی که بفهمد (که به هرحال دیر یا زود خواهد فهمید) که گاریناتی به جای این که فرستادهٔ ویژه را همه جا تعقیب کند، تمام شب را به سرزدن به درمانگاهها و بیمارستانها در جست‌وجوی جسد دانیل دوپون گذرانده، ناراضی خواهد شد.

او مرده را به چشم خودش دیده. این آخرین خطایی است که ممکن است مرتکب شده باشد. از این پس اجازه نخواهد داد اعتمادش به بونا چنین احمقانه خدشه‌دار شود. بدون چون و چرا از دستورهایش اطاعت خواهد کرد. امروز: مثل سایه والاس را تعقیب کردن. این کار چندان دشوار هم نیست.

خیلی هم طولانی نخواهد بود: والاس با اولین ترن شهر را ترک خواهد کرد. او روی لبهٔ تختخوابش نشسته، آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشته و سرش را میان دستهایش گرفته کفشهایش را که پایش را می‌زده در آورده؛ پاهایش بس که راه رفته ورم کرده.

بیدارخوابی شب گذشته از پا درش آورده. همه‌جا به دنبال رئیس پلیس که بی‌درنگ رهبری عملیات را با تمام اهمیت آن به عهده گرفته بود رفته است. چند بار هنگام جابه‌جایی های شبانه‌شان، والاس در اتومبیل خوابش برده بود. لوران برعکس پس از به چنگ آوردن جسدی که کم داشت، کاملاً سرحال بود. دامنهٔ فعالیتهایش را چنان گسترش داده بود، که همکار یک روزه‌اش چنین انتظاری از او نداشت ـ به ویژه پس از ساعت هشت و نیم، هنگامی که از کشته شدن صادرکنندهٔ میلیونر باخبر شد.

والاس دیگر دست به کاری نزده. اینجا مانده، چون به او دستور رفتن نداده‌اند.

به ادارهٔ مرکزی که تلفن کرده، خود فابیوس گوشی را برداشته. پس از دادن گزارش مأموریتش، از او تقاضا کرده اگر ممکن است، او را به محل کار قبلی‌اش منتقل کند. دست پیش گرفته بود: پس از این ماجرای ناراحت کننده، به یقین او را در این پست حساس نگه نمی‌داشتند. از آن‌جا که دادسرا در حال حاضر به او احتیاجی ندارد، پیش از ظهر به پایتخت برخواهد گشت.

در خستگی مفرطی که دارد، جزئیاتی از روز تلف شده‌اش به سراغش می‌آید و آزارش می‌دهد: «... و اگر، در آن لحظه فکر کرده بودم که ... و اگر فکر کرده ...» سرش را بی‌حوصله تکان می‌دهد و این افکار را از خود می‌راند. حالا دیگر خیلی دیر است.

چهل و سه ضرب در صد و چهارده. چهار سه تا، دوازده‌تا. چهارچهارتا، شانزده‌تا، شانزده و یک، هفده. چهل و سه. چهل و سه. دو. هفت و سه، ده. چهار و سه، هفت. هفت و یک، هشت. هشت و یک، نه. چهار. چهار هزار و نهصدو دو. راه حل دیگری ممکن نیست. «چهار هزار و نهصد و دو ... جور در نمی‌آید، پسرم. چهل و نه سانتی‌متر مربع مساحت: دست کم باید پنجاه سانتی‌متر مربع باشد، می‌دانید.»

فقط یک سانتی‌متر ـ او فقط این مساحت ناچیز را کم آورده است.

هنوز دو میلی‌متر کوچک برایش می‌ماند که به کاری نمی‌آید. آخرین دو میلی متر کوچک. دو میلی‌متر مربع رؤیا ... خیلی نیست. آب سبزکدر آبراه‌ها بالا می‌آید، سرریز می‌شود، از کناره‌های سنگی می‌گذرد، کوچه‌ها را تسخیر می‌کند، هیولاها و لجنهایش را در همه جای شهر می‌پراکند...

والاس بلند می‌شود. اگر به این حال بی‌حرکت بماند، براستی

خوابش خواهد برد. می‌خواهد شانه‌اش را از جیب بغل کتش در آورد، ولی حرکتهایش ناشیانه است، و هنگام درآوردن جلد شانه، کیف بغلی‌اش می‌افتد روی زمین و چند تکه کاغذ از آن بیرون می‌آید. کارت شناسایی‌اش، چهره‌اش را که از آن خودش است به او می‌نمایاند؛ به میز توالت نزدیک می‌شود تا صورتش را در آینه ببیند، و آن را با عکس روی کارت مقایسه کند: کم خوابی با پیر کردن چهره‌اش، شباهت را برقرار کرده. وانگهی فایده‌ای ندارد عکس روی کارت را عوض کند، کافی است از نو سبیل بگذارد. پیشانی‌اش آن طور که مردم می‌گویند «کوتاه» نیست، فقط موهایش پایین‌تر از حد معمول روییده.

هنگام مرتب کردن کاغذهایش توی کیف بغلی، بلیت برگشت راه‌آهن را پیدا نمی‌کند. نگاه می‌کند ببیند روی زمین کنار تختخواب نیفتاده؛ سپس همهٔ جیبهایش را می‌گردد؛ یک بار دیگر محتویات کیفش را زیر و رو می‌کند. یادش می‌آید که در طول روز آن را توی کیفش دیده. به یقین موقع برداشتن پول آن را انداخته. علاوه بر بلیت برگشت، تنها مدرکی بود که ساعت دقیق ورودش را به شهر نشان می‌داد.

فابیوس پای تلفن، واکنشهای ناراحت کننده‌ای را که والاس از آن بیم داشت از خود نشان نداد. حتی همهٔ شرح گزارش فرستاده‌اش را نشنید. رئیس دنبال ماجرای دیگری بود؛ این‌بار مربوط می‌شد به جنایت آینده، جنایت امشب، که باید در پایتخت اتفاق بیفتد. ـ یا دست کم این طور گمان می‌کرد.

والاس شروع می‌کند به اصلاح ریشش. صدای خندهٔ تحریک آمیز زن نوشت‌افزار فروش را می‌شنود ـ که بیشتر آزار دهنده است تا تحریک کننده.

ـ بزودی باید بروم ...

«گاهی برای پیدا کردن یک قاتل خیلی پافشاری می‌کنند...» برای پیدا کردن قاتل خیلی پافشاری می‌کنند، و جنایتی رخ نداده. برای کشف آن خیلی پافشاری می‌کنند... «... کاملاً دور از خود، حال آنکه کافی است آدم دستش را به سوی سینهٔ خودش درازکند...» این جمله‌ها از کجا می‌آید؟

خندهٔ زن نوشت افزار فروش نیست؛ سر و صدا از پایین می‌آید

ـ شاید از سالن کافه.

آنتوان از شوخی‌اش خیلی خرسند است. به چپ و راست نگاه می‌کند تا ببیند همهٔ کسانی که آن را شنیده‌اند خندیده‌اند یا نه. عطار که تنها کسی است که به آن نخندیده، فقط می‌گوید:

ـ مسخره است. سردر نمی‌آورم چرا در ماه اکتبر برف نمی‌بارد.

ولی آنتوان در روزنامه‌ای که یکی از ملوانها دارد می‌خواند مطلبی می‌بیند که او را به حیرت وا می‌دارد.

ـ خوب، چه گفتم!

عطار می‌گوید: خوب؟ چه می‌گفتی؟

ـ ها، صاحب کافه، چی می‌گفتم! آلبر دوپون که مرده است! حالا ببین اسمش آلبر هست یا نه و مرده است یا خیر!

آنتوان روزنامه را از دست ملوان می‌گیرد و آن را روی پیشخان باز می‌کند. صاحب کافه بی‌صدا شروع می‌کند به خواندن مقالهٔ مربوط به ارتکاب جنایت: «هنگام بازگشت پیاده به خانه‌اش، مثل هر شب...»

آنتوان می‌گوید: خوب، حق با کی بود؟

صاحب کافه جوابی نمی‌دهد؛ با دقت به مطالعه‌اش ادامه می‌دهد. بقیه، بحث‌شان را دربارهٔ زمستان زودرس از سر گرفته‌اند. آنتوان بی‌صبرانه تکرار می‌کند:

ـ خوب؟

صاحب کافه می‌گوید: خوب که خوب، بهتر است پیش از مسخره‌بازی مطلب را تا آخر بخوانی. به هیچ‌وجه همان ماجرای دیروزی نیست. آن قضیه مربوط به دیشب بود؛ و دیروز، پریروز بود. و این یکی، یک سارق نبوده که به او تیراندازی کرده. اتومبیلی سرخورده و او را روی لبهٔ پیاده‌رو زیر گرفته. «... رانندهٔ وانت پس از روبه راه کردن اتومبیلش، به سوی بندر فرار می‌کند...» به جای احمق‌بازی در آوردن درست بخوان. اگر دیروز را با امروز اشتباه بگیری، حالت خراب است.

روزنامه را پس می‌دهد و گیلاسهای خالی را برای شستن جمع می‌کند.

آنتوان می‌گوید: یعنی می‌خواهی به ما بقبولانی که هرشب یک نفر را که دوپون نام دارد می‌کشند.

مرد میخواره موعظه‌وار می‌گوید: در بازار مال فروشها خر زیاد است ...

والاس پس از تراشیدن ریشش، می‌آید پایین که یک فنجان قهوه داغ بخورد. حالا دیگر قهوه باید آماده باشد. اولین کسی که می‌بیند، مرد چیستان گو است که که دیشب بیهوده سعی می‌کرد سؤال را بازسازی کند: «چه حیوانی است که صبح...»

میخواره با لبخند استهزا آمیزش می‌گوید: روز بخیر.

والاس جواب می‌دهد: روز بخیر. بعد خطاب به صاحب کافه می‌گوید: ممکن است یک قهوهٔ غلیظ به من بدهید؟

کمی بعد، همچنان که پشت میز نشسته قهوه‌اش را می‌نوشد، مرد میخواره به او نزدیک می‌شود و سعی می‌کند سر صحبت را باز کند. والاس سرانجام می‌پرسد: ـ چیستان دیروز از چه قرار بود؟ کدام حیوان است...

میخواره خوشحال روبه‌روی او می‌نشیند و در ذهنش به جست‌وجو می‌پردازد. چه حیوانی است که... ناگهان چهره‌اش روشن می‌شود. چشمکی می‌زند و با قیافه‌ای بی‌نهایت محیلانه می‌گوید:

ـ کدام حیوان است که سیاه است، می‌پرد و شش پا دارد؟

والاس می‌گوید: نه، چیز دیگری بود.

صاحب کافه قاب دستمالی می‌کشد. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. واقعاً آدمهایی پیدا می‌شوند که وقت اضافی برای تلف کردن دارند.

ولی نسبت به رفتار باگذشتی که مشتری‌اش از خود نشان می‌دهد بدگمان است. فردی از طبقهٔ مرفه بی‌دلیل، دلیلی که نمی‌تواند اقرار کند، هیچ وقت نمی‌آید در مسافر خانه‌ای به این اندازه محقر سکونت کند. اگر هم به دلیل صرفه‌جویی بوده، نیازی نداشته اتاقی اجاره کند و بعد تمام شبش را بیرون بگذراند و این آدمی که دیشب از شهربانی آمده بود چرا می‌خواست با او صحبت کند؟

ـ صاحب کافه منم.

ـ آه شما هستید! پس شمایید که این حرفهای احمقانه را دربارهٔ پسر فرضی پروفسور دوپون برای بازرس تعریف کرده‌اید؟

ـ من به هیچ وجه در این باره حرفی نزده‌ام. فقط گفته‌ام گاهی جوانهایی از هر سن و سال به کافه می‌آمدند ـ بعضی‌ها خیلی جوان‌تر

از آن بودند که پسرهایش باشند...

ـ شما گفته‌اید که او پسری داشته؟

ـ من هیچ اطلاعی ندارم که او پسرهایی داشته!

ـ بسیار خوب. می‌خواهم با صاحب کافه صحبت کنم.

ـ صاحب کافه، خودم هستم.

ـ آه شما هستید! پس شمایید که این حرفهای احمقانه را دربارهٔ پسر فرضی پروفسور گفته‌اید؟

ـ من به هیچ وجه در این باره حرفی نزده‌ام.

ـ شما گفته‌اید که او پسری داشته؟

ـ من هیچ اطلاعی ندارم که او پسرهایی داشته. فقط گفته‌ام گاهی جوانهایی از هر سن و سال به کافه می‌آمدند.

ـ شما این حرفهای احمقانه را زده‌اید یا صاحب کافه؟

ـ صاحب کافه خودم هستم.

ـ شما هستید، جوانهای احمقانه، پروفسور به کافه؟

ـ صاحب کافه خودم هستم.

ـ خوب است. من می‌خواستم خیلی پسر، خیلی وقت پیش، زن مردهٔ جوانِ فرضی به نحوی عجیب...

ـ صاحب کافه، منم. صاحب کافه منم. صاحب کافه منم صاحب کافه... صاحب کافه...

در آب کدر آکواریوم، سایه‌هایی می‌گذرند، نیم‌پوشیده‌ها. صاحب کافه بی‌حرکت در جای خود ایستاده است. بالاتنهٔ تنومندش را به دو بازوی کاملاً از هم باز شده تکیه داده؛ با دستهایش لبهٔ پیشخان را چسبیده: سر به جلو خم شده، با حالتی تقریباً تهدیدآمیز، دهان کمی به هم پیچیده، نگاه تو خالی. در اطرافش اشباح آشنا والس می‌رقصند. مثل شب پره‌هایی، که در حال چرخیدن خود را به آباژور

می‌زنند، مانند غبار در نور آفتاب، مثل کشتیهای کوچک گمشده در دریاکه بارشکننده‌شان را به خواستهٔ امواج گهواره‌وار تکان می‌دهند، بشکه‌های قدیمی، ماهیهای مرده، قرقره‌ها و طنابها، نشانه‌های شناور، نان بیات، کاردها و آدمها.

از همین مترجم

۱ ـ ماجراهای شگفت‌انگیز	ادگار آلن پو
۲ ـ سرگذشت آرتورگوردُن پیم	ادگار آلن پو
۳ ـ مهتاب	پی‌یر لامور
۴ ـ فراتر از آرزو	پی‌یر لامور
۵ ـ شقایق و برف (۴ جلد)	هانری تروایا
۶ ـ حیوان اندیشمند	روبرمرل
۷ ـ شاعر سرگردان	اف. دبلیو. کنیون
۸ ـ سدی بر اقیانوس آرام	مارگریت دوراس
۹ ـ شیدایی لول و. اشتاین	مارگریت دوراس
۱۰ ـ دریانورد جبل الطارق	مارگریت دوراس
۱۱ ـ ساعت ده و نیم شب در تابستان	مارگریت دوراس
۱۲ ـ فراز و نشیب زندگی بدکاران	اونوره دوبالزاک
۱۳ ـ سال گذشته در مارین باد	آلن رب گری یه
۱۴ ـ جن	آلن رب گری یه

همیشه مبتدی بوده‌ام: در بیست سالگی حرفهٔ مهندسی کشاورزی را شروع کردم، در سی سالگی رمان نویسی را، در چهل سالگی سینماگری را و به همین ترتیب در پنجاه سالگی شروع کردم به کار نقاشی و در شصت سالگی شاید به موسیقی بپردازم ...

آلن رُب گری یه

نشر دشتستان در زمینه های زیر فعالیت می کند

ادبیات و هنر | علوم پایه | علوم انسانی | مرجع و کتابهای آموزشی

ISBN:964-92852-1-0
شابک: ۰-۱-۹۲۸۵۲-۹۶۴
قیمت: ۱۷۰۰ تومان